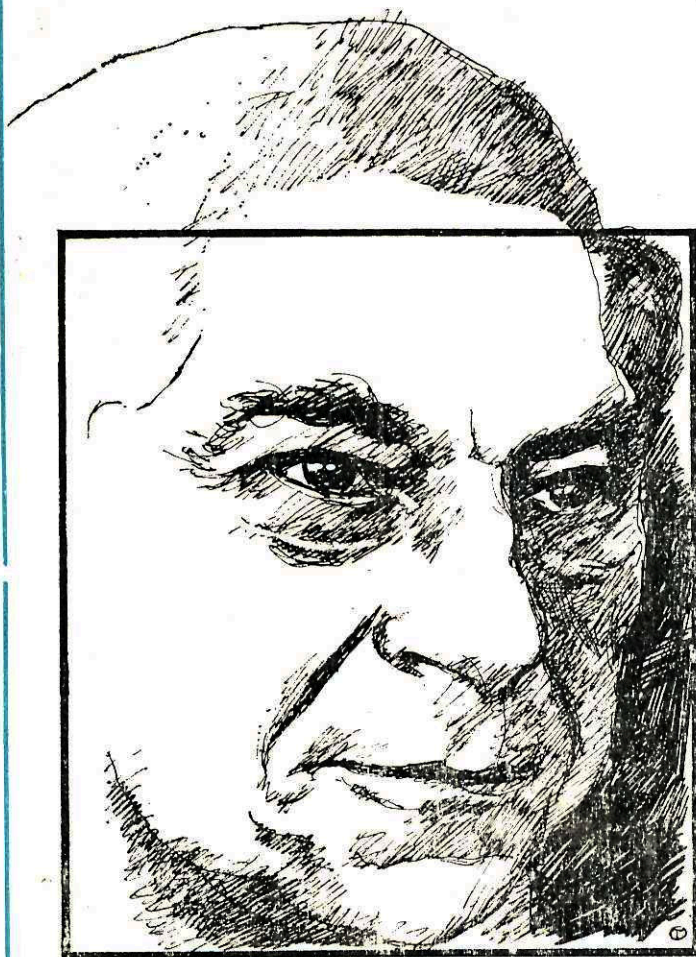


اندیشه



یاد جلال



۵ سفرنامه



۲ شعر



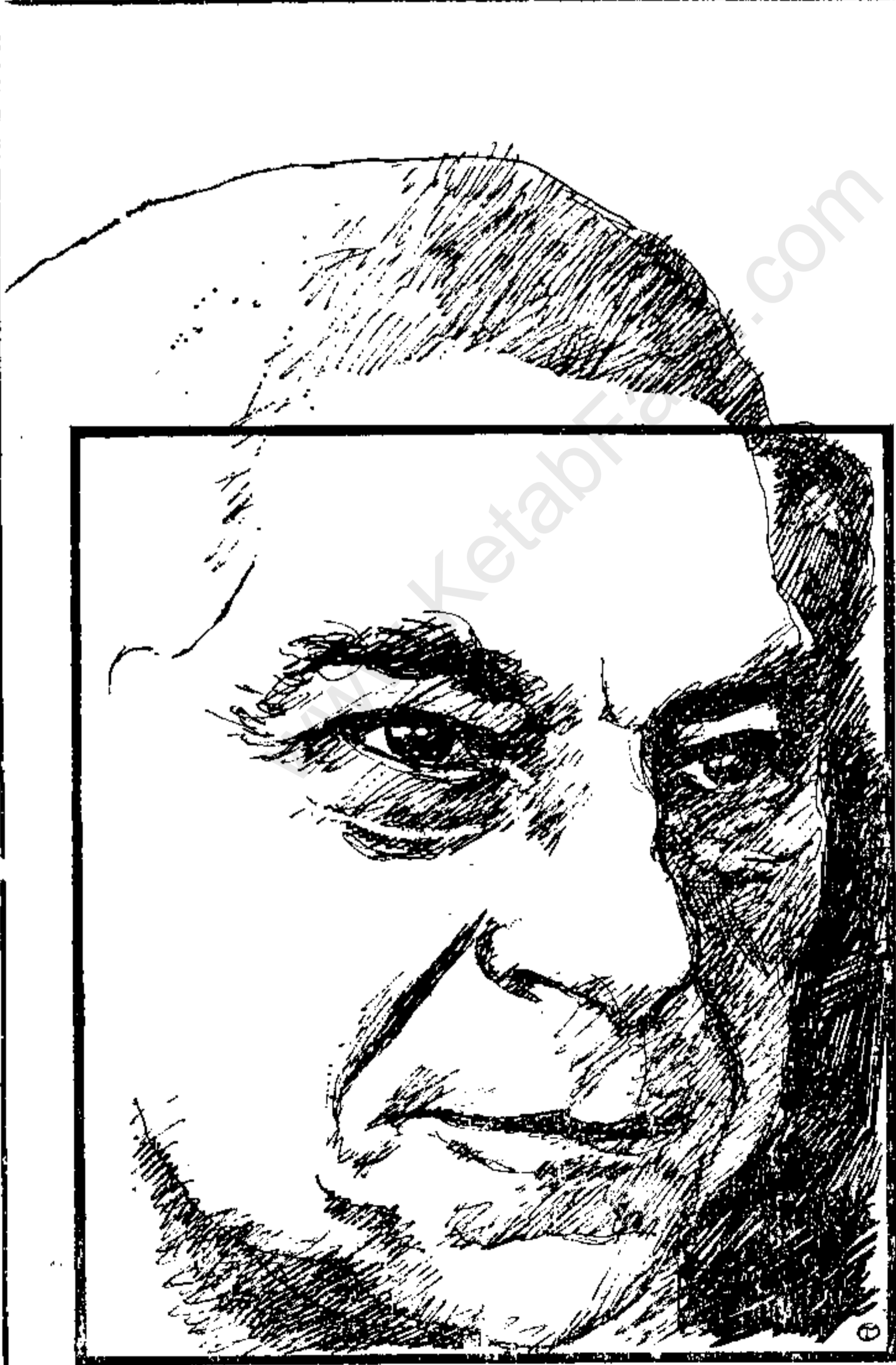
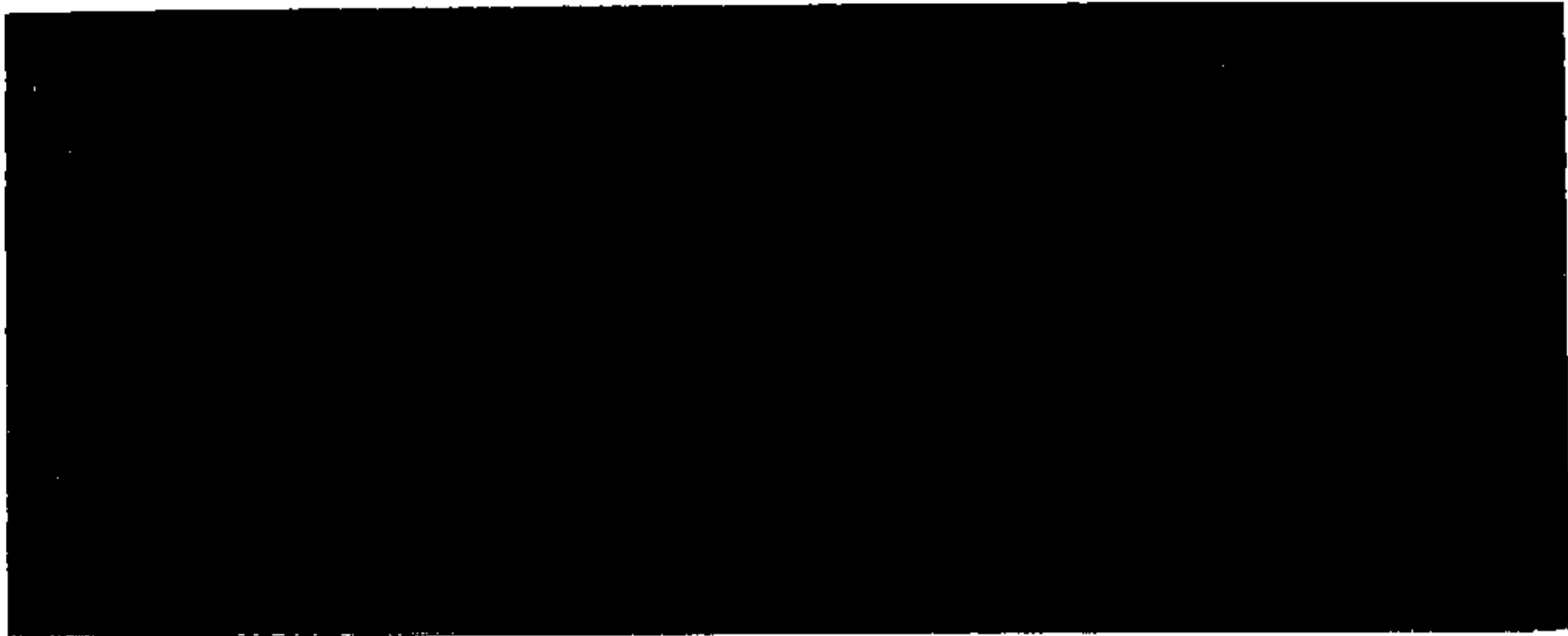
درباره‌ی

یک نویسنده



یک پیوندان

(نمایشنامه)



یاد جلال



۵ سفرنامه



۲ شعر

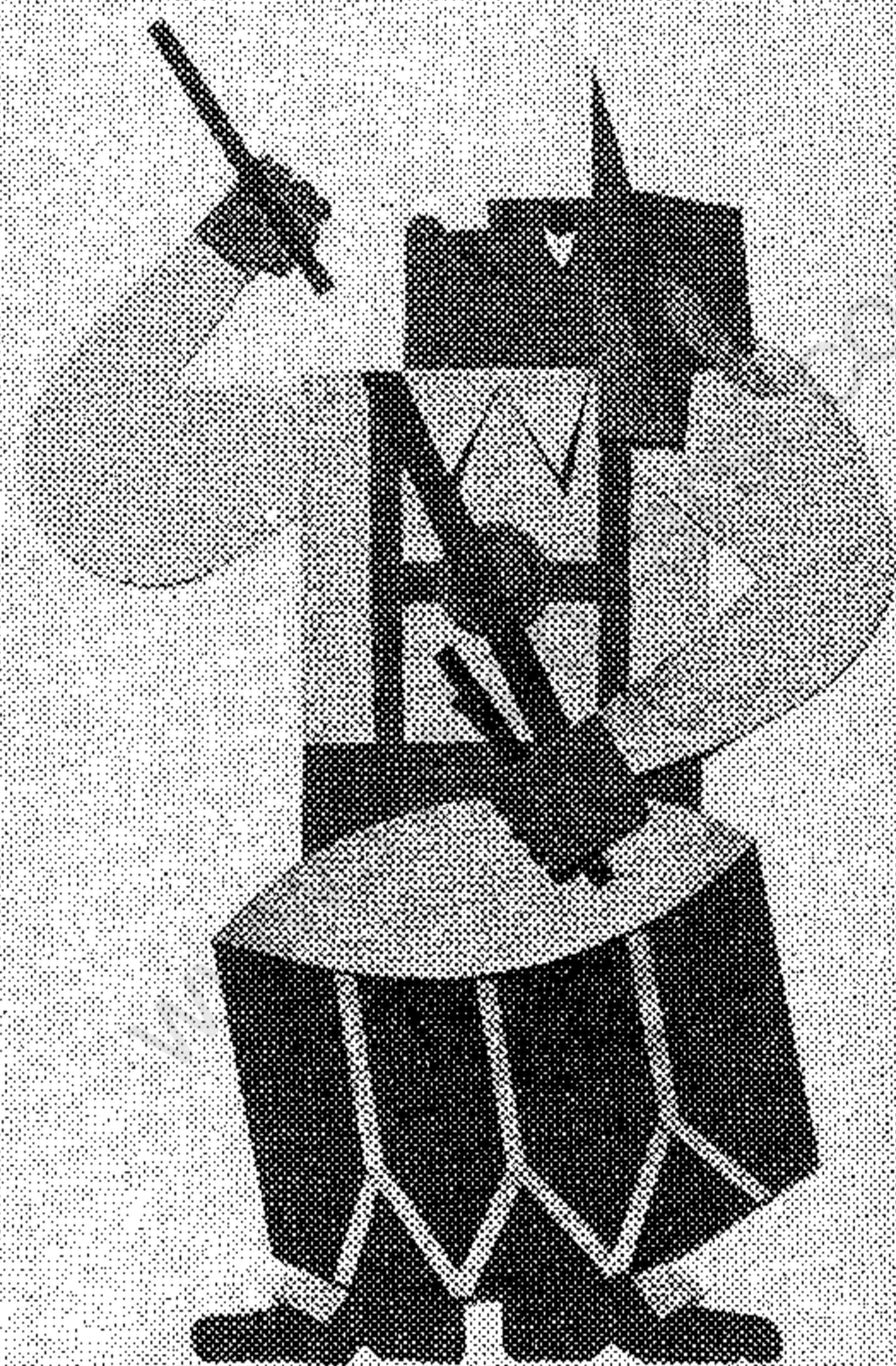


در باره ی
یک نویسنده



یک پیوندان
(نمایشنامه)

۶ پرواز در هفته از تهران به آلمان



ساعت پرواز مناسب
خلبانان ورزیده
مهمانداران شایسته
پذیرائی بی نظیر

استقبال گرم شما پروازهای «هما» پیوسته افزایش مییابد
۱۰ پرواز در هفته از تهران به اروپا

ادبیات

ویژه‌ی پژوهش‌های اجتماعی، ادبیات و هنرها
دفتر چهارم؛ کتاب ششم

۱. و ه. نیول کسی نیست، انگسگاه آزاد همه‌ی کسانی است که به هوایی پاک نیازی اصیل دارند. انگاره‌های داوریمان در کار شعرها، داستانها و پژوهشها، که به ما میسپارند، نه‌پسندهای باب روز است و نه‌خوشداشتهای هوا آمیز، به اثر میاندیشیم و ارزشهای نهفته در آن. از این رو اگر نتوانیم، یا نگذارند بتوانیم، نوشته‌یی را به زبان فارسی بسپاریم، اصل نوشته را، همراه یادداشتی، به‌خداوند آن باز خواهیم گرداند. پوشاندن آرایش و نیرنگ را دوست نمی‌داریم، چنان‌که درسنجش مایه‌های ستودنی شتاب را. میکوشیم پدیده‌های زندگی از دیدگاهی اجتماعی - اقتصادی و در روشنایی آزمونهای تاریخی شناخته شوند، با انگیزه‌یی راستین، تردیدی پاینده و برداشتی استوار بر هستویی. نیز این نکته را از یاد نرداییم که با چاپ هر نوشته مسئولیتی پذیرفته‌ییم، همانند نویسنده و همگام با او.

آغاز کار فروردین ۱۳۳۳

مرکز و دفتر: ۲۰، خ. تلویزین، خ. پهلوی، تهران، ایران

چاپخش هر از چندگاه يك بار در تهران

اشتراک هر کتاب ۲۰۰ ریال، رایگان و ارمغان هرگز

بهای آگهیها در گفتگو بر آورد میشود

نمایندگان: همه هستند و هیچ کس نیست

دارنده‌ی امتیاز و ویراستار ناصر و ثوقی

هیچ نوشته پس فرستاده نمیشود مگر آنکه پاکتی، نشانی‌دار و تمبر خورده، همراهش باشد

نقل از ۱. و ه. - با ذکر ماخذ به صراحت و بی‌هیچ تغییری در متن - آزاد است

مهر ۱۳۳۸، ۴۰ ریال

میخائید :

یاد جلال: ۱ و ۵ .

سفر نامک:

ایران	۴۰۱	جان دم پاسن
اورشلیم	۴۱۵	ادمند ویلسن
یوگوسلاوی	۴۲۸	آنا تل شاب
هائیتی	۴۳۸	هربرت گلد
کوبا	۴۴۹	مایکل فراین

۲ شعر :

۱ - سه واریاسیون بومی	۴۶۶	
۲ - دوشبانه	۴۶۸	محمود شجاعی
گزاره‌یی درباره‌ی یک نویسنده	۴۷۱	اسکار هندیلین
پیوندان ۱ و ۵ .	۴۸۱	اکوست ستریندبرگ ترجمه ف . حسینی

چهره‌ی آرتور کستر، روی جلد ، و طرح صفحه‌ی جداکننده‌ی پیوندان ۵ و ۱ مادموازل تولیا، از آیدین ، و سپاسمندی‌ی فراوان از همکارهای همیشگی .

چاپ جواهری - ۳۱۱۳۳۳

یاد آن که نماید

این است رساله‌ی پولس رسول، بنده‌ی پدر ما که در آسمان است، به کاتبان... به محرران به نساخان به منشیان به محققان به طومار نویسان به مدیحه سرایان به ارجوزه خانان به مورخان به مترجمان به نوپردازان به کهنه‌درایان... (در ابتدا کلمه بود و کلمه نزد خدا بود و کلمه خدا بود)... و اما بعد فرزند آدم کلمه را شناخت و به آن نوشت و نویساند و روی زمین مسخر کرد و آبادانی کرد... و کلمه کلام شد و کاتب بود و قانون شرع نهاده شد... و کلام به دفتر و دیوان شد... و دیوانخانه بود و بنای حبس و زندان شد... و فرزند آدم به زندان در افتاد... و زندان بود و چلیپا نهاده شد... و پسر انسان بر چلیپا شد... و چلیپا بر پای ماند و پسر انسان به آسمان رفت و کلام با هر قطره‌ی باران به زمین رسید و پراکند... کلام بود و دیوان مندرس شد و دیوانخانه فرو ریخت و کلام با هر دانه‌ی تخم سر از زمین برداشت... و کلام را کاتبان نوشتند و محرران و نساخان پراکندند... و طومار-نویسان به طومارها کردند... و مدیحه سرایان پوزه بردرگاه امرا میسودند... کلام بود و کلام مدیحه بود و مدیحه سرا شاعر بود و امیران شمشیرها میاختند، امیران بودند و شمشیرها آخته بود و شاعران بر درگاهشان پوزه‌سای و خندق‌ها کنده شد... و از خون جوانان انباشته شد. خون جوانان بود و خون پیران بود و هر دو تازه بود و بدان آسیابها گرداندند... و خیانت بر عالم سلطان بود... و خون جوانان بسته شد و آب از آسیابها افتاد و مورخان در رسیدند. نعش‌ها بر زمین بود و خونها بسته و لاشخورها بودند... و خندق‌ها انباشته و جنگل‌ها سوخته و این تاریخ شد... تاریخ بود و مورخان آن را به طومار کردند و سیم و زر بر اشتران به گنجینه‌ها بردند. تاریخ به طومار بود و طومار ارجوزه شد و ارجوزه ابزار شیاطین بود و این همه کلام بود، و سالها چنین بود و قرنها چنین بود.

... زندان بود و کاتب بود و کند و زنجیر و خورشید، تافته بود و کلمه در دل کاتب شد. کلمه در دل کاتب بود و کند بر پای و شور در سر- چنین بود که کاتب قوت یافت... خورشید بود و زندان بود... و در پس دیوارهای زندان آن جلیلی‌ی دیگر را به دیوان همیبردند... خورشید میتافت و میدید که آن جلیلی‌ی دیگر کلام را به نوک پای خیش بر ریگ نوشت... و چنین بود که پسر انسان به جستجوی درخت معرفت شد و چهار گوشه‌ی عالم را در کوفت... تا درخت معرفت... یافت شد... کاتب بود و قدرت کلام در او بود و معرفت آمد و قوت او بیشتر شد و پی زندانها سستی گرفت... و چنین بود که زندان فرو ریخت و کلام عالمگیر شد...

پس کیست کاتب و کیست شاعر و کیست گرد آورنده و کیست آن که کلام را مینویسد .
 جز وارث آن که در دل زندان پژمرد و کلام را منکر نشد ؟ و آن که کلام را با انگشت
 پا برریگ نوشت و بر آن شهادت داد نه کاتب چیزیست نه گرد آورنده بلکه کلام
 خلق کننده و الهام دهنده . نه کاتب عمر نوح دارد و نه گرد آورنده مخلص است بلکه کلام
 که ایدالاباد زنده است . اما کاتب و شاعر و گرد آورنده هر يك اجر خویش را . . .
 خواهد یافت . به حسب آن که چگونه حق کلام پدر را گزارده . پس چه بهتر که ادای این
 حق تمام باشد تا در خلود کلام شرکت جوینی . کتاب انواع است و کاتب نیز ، اما
 کلمه همان ... بدان که (نه آنچه به دهان فرو میرود فرزند انسان را نجس میکند
 بلکه آنچه از دهان بیرون میاید .) . زینهار تا کلام را به دروغ نیالایی که روح خود
 را به زنگ سپرده بی .

کلام تو ای کاتب همچون گل باشد که چون شکفت بوید و دل جوید و سپس که پژمرد
 سد دانه از آن بماند و پیرا کند . نه همچون خار که در پای مردمان خلد و چون از بیخ
 بر کنی هیچ نماند . زینهار تا کلام را به خاطر نان فروشی و روح را به خدمت جسم در
 نیاوردی . به هر قیمتی گر چه به گرانی گنج قارون زر خرید انسان مشو . اگر میفروشی
 همان به که بازوی خود را ، اما قلم را هرگز . حتماً تن خود را و نه هرگز کلام را . به
 تن خود غلام باش که خلقت آخرین پدر ماست امانه به کلام که خلقت اولین است ... ای کاتب
 بشارت ده به زیبایی و نیکی و برادری و سلامت . در کلام خود عزاداران را تسلا باش و
 ضعفا را پشتوان ... سالها چنین باد . قرنها چنین باد ... (۱)

« این يك وصیت نامه س . مثلن فرض بفرمائید ... وصیت نامه ی بنده که قبل از حج چاپ
 شده . رسمه . » (۲)

۲

نویسنده یی بود که از میان مردم برخاست ، که از مردم نبرید . بادو جنبش بزرگ
 همگامی کرد و ، همراه همگنان ، هر بار هماغوش شکست . قلم را در تکاپوی دردمندیها و
 درماندگیها فرسود و هم این شیوه ، همگام با عوامل دیگر ، فرسودگی جاننش را به بار
 آورد . (۳)

۱- رساله ی پولس رسول به کاتبان : مقدمه ی «زن زیادی» چاپنخس ۲ م ، دی ۱۳۴۲
 ؛ مطبوعاتی جاوید ، تهران .

۲- ویژه نامه ی جلال آل احمد ، ا و ه . ، شماره ی ۴ م ؛ دوره ی ۵ م ، مهر ۱۳۴۳ ،
 ص ۳۹۸ .

۳- ا . و ه . آنچه درباره ی جلال ، در حد نویسنده یی از این دیار و در چشم انداز
 پاره یی از نوشته های او - چاپنخس شده ها - میاندیشید ، در ویژه نامه یی فراهم آورد و به هنگام
 زندگیش به زبان فارسی سپرد . در این یادبود - و از نه چیزی بر آن نوشته ها میافزاییم و نه
 میکاهیم . اگر ستایشی یا نکوهشی هست همان است که در آنجا آوردیم . مرگ نابهنگام او
 از دیدگاه عاطفی ، به ویژه در سرزمینی که باید با نورافکن دنبال آدم گشت ، ضربتی بود

« قلم را به هر صورت میزد . » (۴) زمینه‌ی اصلی کارش داستان بود ، کوتاه ، کوتاه و گاهی هم بلند - و بیشتر گزاره - وار . شماری از داستانهایش در زبان فارسی میماند . (۵) اما قصه نویسی پیوسته میسرش نبود . کارهای دیگر میکرد تا قلم زدن را از یاد نبرد ؛ (۶) زمینه‌هایی برای کار اصلی . . . (۷) چند تك نگاری‌اش آغاز این کار به حساب می‌آیند ؛ اورازان (زادگاه گرامی پدران) . . . و خارگ با چشم اندازی تا دامنه‌های دور دست ، نيك جستارگرانه و ماندگار . (۸) چشم به راه میمانیم تا « سفر پیاده میان بهبهان و کازرون » ، « طرح دور کویر » و « در باره‌ی اسرائیل » تك نگاریهای آماده‌ی دیگرش ، در رسند .

مقاله بسیار مینوشت ، در هر زمینه و برای هر چیز . « وقتی نویسنده‌ی شناخته شد . . . به مجض این که در مورد مساله‌ی معینی سکوت کرد ، حق دارید یخه‌اش را بگیرید و بگویید چرا . . . حقا در مسایلی که تخصصش نیست . . . حقا برای نقاشی . . . موسیقی . آقای فلان که مارش میسازد . . . من میبینم که ریدمونه . حق دارم به‌اش بگم . » (۹)

و نقد . باز در هر زمینه و برای هر چیز . خودش آن را ارزیابی شتاب برده می‌خواند ، و میدانست که منتقد نیست ولی بر داشت میکرد . (۱۰)
و نثرش که ، هر چند گونه‌گون و با گذشت زمان در پیشرفت ، پاك و راستین بود و میان شیوه‌های امروزمین فارسی نویسی شناخته . (۱۱)

مقداری زمینه‌ی دهاتی در قصه‌های او - و هم در کارهای دیگرش - هست و بسیاری گرفتگی و ملال از ماشین وره آورده‌هایش ، اندوهی بر تباهی آسیابهای بادی و آبی و رسوم پوسیده‌ی روستائی . . . خودش البته در ده به دنیا نیامد ، اما جداها چرا . ناچار دل‌بستگی‌یی داشت به آب و خاک . « و بعد . . . توی این هرج و مرج ، توی این Nihilism برگشت به آب و خاک لازم‌ترین چیزه . . . » (۱۲)

شاید دو شکست در درازای زمانی کمی کمتر از يك دهه ، به‌مدد چیزهای دیگر (۱۳) و دیگرتر - در این هوا که دم می‌زنیم و در آمیزش و گردش ما با یکدیگر ، چیزهایی هست ، که اندك اندك اما آشکارا و پرواسپذیر ، آدمها را « پفیوز » میکند مرا به ویژه ، تو را و او را . . . به سوی تراداد و چیزهای تهی‌دیگر لیزانندندش . تا جایی که حواریهای دور و برش نیز ، ندانسته و خنده‌دار ، از او پیروی میکردند - نامهای خاص برای نوشته‌ها . . . و سپس خشونت‌ی دروغین و بی‌هوده و گردنهای برافراشته از پوچی!

تکان دهنده برای دوستان . اما این ضربت ، هر چند دردناك ، در نظام ارزشها دگرگونی پدید نمیکند . سنت بزرگ و سالخورده مرده‌پرستی و بهره‌برداری از کار آنها که به ابدیت پیوسته‌اند ، ارزانی‌ی روشنفکرانی باد که مسئولیتشان در فراهم ساختن روزگارها و زندگيهای دشوار و نفسگیر در بست و یگانه است . پیرامون جلال نیز از ششلول بندهای ادبی تهی نبود .

۴ - همان مأخذ ، ص ۳۸۸ . ۵ - نگاه کنید به همان مأخذ «مدیر مدرسه . . .» ص ۴۹ .
داوری درباره‌ی « سنگی بر گوری » و « نسل جدید » به روزی میماند که این دو داستان ، گویی بلند ، نیز چاپخش گردد .

۶ - همان مأخذ ، ص ۳۹۲ . ۷ - همان مأخذ ، ص ۳۹۱ . ۸ - نگاه کنید به همان مأخذ ، « از اورازان تا خارگ » ، ص ۴۲۰ و پس از آن ، ۹ - همان مأخذ ، ص ۳۹۵ . ۱۰ - همان مأخذ ، ص ۴۰۶ ، ۱۱ - نگاه کنید به همان مأخذ ، « در اقلیم نثر . . . » ، ص ۴۰۹ . ۱۲ - همان مأخذ ، ص ۳۹۲ .

« مثلن من اونجا يك باز گشتی به سنت خاستم بکنم . و توی سنت، زمان حال رو در بیارم . . . » (۱۴)

« يك وقتی صحبت از ولایت منه که ملاکهای آسمانی بی ارزش شده اما ملاکهای زمینی هم جانشینش نشده اینجا خیطه اوضاع . شاید من گاهی وقتی در جستجوی يك همچو ملاکی کوشش کردم - ، (۱۵)

« میدونید ، حکایت نسل بعد از ما حکایت نسلیست که خیلی بی اطلاع - از زمینی سنت . . . » (۱۶)

و اوج در « خسی در میقات » ، بیماری و اگیر آیین گرای - به - دروغ که از دهی پیش به جانشینی آنچه که در پی شکستها از میان بر خاست ، بر پیکر جامعه چیرگی بی افزون یافت . (۱۷)

پادزهری که در سدههای پشت هم ، حالت عمومی بیمار را پیوسته و فزایشیابنده و خیمتر گرداند ، چگونه میتواند ، به پندار او ، در این روزگار کار و هوشیاری ، به بیکارگان و خفتگان نیرویی برساند - که آیا خود به زهری کشنده دیگرگون نشده؟ اکنون که نویسنده «مدیر مدرسه» خود از مدرسه بیرون رفته ، ماییم و یاد او . راهش برای نویسندگان دیگر سرمشقی ست روشن ، اما تقوای پایدار و مبارزه جویش نه هدفی که زود و آسان فراچنگ بیاید .

ناصر و ثوقی

۱۳- «... در آغاز جوانی به جای افتد و دانیها ... از نماز شب و جعفر طیار و انگشتر در و عقیق و ... یکدم غافل نبود ...» همان ماخذ ، ص ۳۴۵ . ۱۴ و ۱۵ - همان ماخذ ، ص ۳۹۴ و ۵ . ۱۶ - همان ماخذ ، ص ۳۹۸ و ۴۰۰ . ۱۷ - نگاه کنید به ۱ . و ه . شماره ۱۰ م ، دوره ۵ ، مرداد ۴۶ ، ص ۱۵۳۶ .

پنج سفر نامگک

ایران

وقتی Pax و گروه رهایی بخشش آماده شدند که با کشتی بخار ایتالیایی ، Aventino ، به مقصد باتوم راه بیفتند ، نتوانسته بود مدیران N.E.R. را (در Roberts College) راضی سازد تا من هم جزء گروه باشم ، اما در پسین لحظه مرا پنهانی روی کشتی برد . در آن روزگار امریکاییها ناگزیر بودند ، پیش از این که وارد خاک شوروی شوند ، گذرنامه‌هاشان را در آخرین سفارتخانه برجای بگذارند تا مبادا به دست بلشویکها بیفتد و آن را برای کارگزاران پنهانی خود بزدند . با کمک پکس ، نوشته‌یی از نماینده‌ی جمهوری ماوراء قفقاز به دست آورده بودم ، شگفت و با واته‌ای گرد گرجی . اما در دسر این بود که پیش از راه افتادن ما ، سرخها جمهوری ماوراء قفقاز را برانداخته بودند .

پیشرفت و نوسازی در یک راستای تنها چهره‌پذیر نیست . در همه‌ی زمینه‌ها ، یکنواخت و هماهنگ ، به پیش . کارهای شگرف اجتماعی ، گشایشها و گسترشهای بیکران اقتصادی ، نوآوریهای فرهنگی و آفرینشگری در فراخنای هنر . . .

شاعرها ، نویسنده‌ها و نقاشها ، چون قارچ از شکم نسل میرویند ، چون غوک به زایش و آفرینش میپردازند ، و نموده‌های هنری ، به رعم گوناگونی بزرگ خود ، چون گل میپشمرند و به گورستان فراموشی فرو میشوند .

شعر و نمایشنامه بسیار است ، داستان بلند و کوتاه افزون از شمار . زندگینامه و سفر نامه به میزانی درخور این مرحله از رویش و روش زندگینامه‌ی نمونه .

از چندی که بگذریم چگونگیها و چونبها ، با کاف پیشدار ، کشنده میشود . شعرها به نثر میروند ، تهی از هر اندیشه‌ی شاعرانه‌یی . داستانها که بلند آنها کوتاه‌آماهیده است و کوتاهشان نقشی از خیال ، به گزارشهای روزنامه‌یی میمانند ، از جشنواره‌ی آیین مرده‌یی یا

هنگامی که به باتوم رسیدیم ماموران اجازه‌ی پیاده شدن به من نمودند. پس از دوروز که روی آوتینو ناخنهایم را میجویدم، سروکله‌ی افسر جوانی از ارتش سرخ پیدا شد که فکر میکرد اگر پشت گذرنامه‌ی «سوسیال دمکرات» من «Propuss» روسی سرخی بنویسد شوخی بزرگی است. در آن روزگار امریکاییها، تقریباً همه‌ی امریکاییها، مردم پسند بودند، و پکس شاید توضیح داده بود که من نویسنده‌ی بودم امریکایی، سازگار باهدف آنان. باتوم پراز دسته‌های ارتش سرخ بود. هیچ چیز پیدا نمیشد که بخوری، اما جایگاه شنا شکفت دور از کرانه‌ی ریگین قرار داشت. از جامه‌ی شنا چیزی نشنیده بودند. مردان و زنان، گروههای برهنه‌ی جداگانه پدید میگردند. من، که بنده‌ی عادت بودم، ناگزیر به درون جامه‌ی شنا می‌شدم. جامه‌هایم میان گروه برهنگان شکفت بیشرمانه مینمود.

خانه‌هایی که دیدم همه تهی شده بود. همه‌ی اثاث ناپدید شده بود. از این نگرش که انقلاب بشریت را از بیداد «چیز»ها رها نموده بود، بسیار نتیجه گرفتم. از آن پس، شخصن مدتها تصمیم داشتم که خود را از داشتن برکنار بدارم. سالها طول کشید تا یاد گرفتم مردی که دارایی خود را از دست داد آزادیش را هم از دست داده است.

در خوابگاه قطار شبانه‌ی تفلیس، ساسها مادا زنده زنده خوردند، اما گفتگو را با هر «تاواریشی» که چند واژه‌ی فرانسوی یا ایتالیایی یا آلمانی میدانست، برده - ساز یافتیم. آنان هنوز در نخستین شهرهای آروین کمونیس بودند. داشتند یک برش پاکیزه انجام میدادند. جامعه باید، همانند که روی زنبوران، تعاون گرا باشد، «Comme les abeilles». die biene هر کس، رباره‌ی زنبورها صحبت میکرد. آنها داشتند بنیادها را میگذارند: خوراک و مدرسه، صلح و آزادی برای همه، مگر «بورژواهای» مملون که آن همه رنج برای آنها پدید کرده بودند. در تابستان ۱۹۲۱ به دشواری میشد سر باز پیری را یافت که این

خردگان پوچ حادثه‌ی که هیچ جنبنده نگرانسان نیست، و نقاشی‌ها، همچون جانوران تاشباخته بی آرایشی ز رنگ یا آرش بومی و یا، دست کم، فروتر جایگاهی میان ساخته‌های بیگانه.

از میان این همه، سفرنامه را رنگی و آهنکی ویژه است، نشانه‌دارتر از دیگرها و بی‌مایه‌تر. نویسنده‌ی بومی که «رنج نگارش» سفرنامه بر خود روا میدارد، بایسته نیست که حتمن به سفری رفته باشد. این شیوه‌ی خام طبعان است. اما هر گاه که دست تقدیر یا انگیزه‌ی بستن دهانها، او را به دیاری دور هم روانه سازد، باز نبوغ نویسنده گیش بیشتر از دیده‌ها و شنیده‌ها خواهد شتافت. ناچار سر و کار خواننده‌ی بینوا با واقعیتها، که در گوشه‌ی از زمین خداوند رخ می‌نمایند، نیست، گرایشهای نویسنده‌ی بومی و برداشت‌های دلخاهانه‌ی اوست که در جامه‌ی گزارش سفر ارائه میگردد. آدمها و زندگیها نمودی ندارند، پندار گرایشمند است که بردیده‌ها و شنیده‌ها تاش و آرش میبخشد. اصالت بسیاری از نوشته‌ها در این دیار ذهنی و درونی است. پیش از آن که نویسنده‌ی بومی نوشتن سفرنامه‌ی خود را بیاغازد آنچه روی کاغذ خواهد آورد برگزیده است. سفرنامه مینویسد تا مثلن زندگی و روزگار مردمی را چنان که میپسندد اندود کند یا آیینی از نیاکان را با آوازه‌گری‌ی تازی یا تازیه‌ی رنگ و صفا بخشد. یا سنی را که فرو مرده است و پوسیده به پندار خیش، زنده سازد...

برنامه را دستینه نگذارده باشد .

رهایی دهندگان در تفلیس ناگزیر بودند تختخواب سفری مرا نیز در محل سکونت خود بزنند . جای دیگری برای رفتن نبود . قحطی . « ترور » . هر روز دور و بر بیست نفر از وبا میمردند و دو برابر این شمار از تیفوس . گویی پکس مسئول ارتباط با بلشویکها بود . روزی که برای ناهار خوردن با فرماندهی عالی دعوت شد مرا هم با خودش برد .

میز را روی تفرجگاه بالای یامچیده بودند که چشم اندازی شکوهمند از کوههای سر پوشیده از یرف داشت . اینها مردان جوان فداکاری بودند با پوشش سفید و کوتاه کرباسین . چند نفر فرانسوی صحبت میکردند و یکی از مردان به انگلیسی شیوا .

نمیتوانستم از حالت هراس انگیزی که با خوردن غذای خوب به من دست داد پرهیز کنم - ودکا ، برای نوشیدن به سلامتی هم ، و بهترین شراب انگورهای تازه ی گرجی - در حالی که سر بازان - من آنها را دیده بودم - به معنای کلمه توی کوچه ها از گرسنگی غش میکردند . سر بازها دست کم پوتین به پا داشتند . بیشتر مردم پا برهنه بودند . آن گاه گروههای ژنده پوش « ضد انقلابی » دیده میشدند که زیر سرنیزه به پرنه های دورتر رانده میشدند ...

پکس پس از ناهار نیرنگی به من زد . ما ، اندکی خمار ودکا و شراب ، از پلگان و سرسراهای ساختمان غولپیکر و بیپناه گذر کردیم تا زیر تفرجگاه بالای بام . من ، میان ردیفی از صندلی ، وسط اتاق وسیعی نشانده شدم . پیش از این که بتوانم بگویم - Jack Robinson ، آنچه که فکر میکردم دیواری کرباسین است از میان برخاست و تماشاخانه ای را سرشار از مردان و زنان سفیدپوش آشکار گرداند .

سخنرانیها ، هوراها ، فریادها ، پکس سخنرانی کوتاهی درباره ی هدفهای - Near

و گاه میپرسیم همه ی این تنگدستی و بیهودگی که گریبان هنر بومی را چسبیده از کدام سرچشمه باید پی کرد ؟ پیدا است که « از زندگی پوچ و بی جنبش » . اجتماع با همه ی نموده های اقتصادیش شاخص گویایی است برای این ابتذال . از جنبش تند - گامی به سوی کمال بیگانه ییم . تکاپوی پیرها ، پویندگان نیمه ی راه ، و حتا جوانهای نورسیده در همه ی زمینه ها ، آرام و نومیدانه ، آمیزه ی بیست از شیوه های بیمزدگی و زبونی . این درست که آهنگ جهانگیر و تکاپوی ویرانگر مرکز های صنعتی امروزین - از هر دو سمت - نیروی جنبش و حیات را در سرزمینهای دیگر از پای میاندازد ، اما نه این است که واپسماندگان هم با سر نوشته های خود پیمان همزیستی و پرهیز از ستیز بسته اند ؟

آرام و بیهدف در گذرگاهی از پوچی گام میگذاریم ؛ جدا شده از زندگی و رنج همگنان ، بی باک از هر سازشکاری و آرایش و پرهیزگر به سنت از هر درگیری یا تعهد به ویژه اگر با انسان و سر نوشتش پیوسته باشد .

چنین زندگی بیمارگونه یی ، همگام با سنت های گمراه کننده ، تصوف و درویشی ها ، پیدایش و پرورش اندیشه ی درست و سازنده را دشوار میگرداند ، نیروها و استعدادها و حتا گنجینه های طبیعی را به نابودی و تاراج میسپارد و چه میماند ؟ .. جز ابتذال و بیهودگی .

اما این همه که از جامعه و پیرامون می تراود نه چنان است که نهرمند بومی را از گناه کمکوشیها و نارساییهای خیش پاک سازد . به رغم اینها شاعر ، نویسنده و نقاش در ساختن و پرداختن و اما ندگی هنری که ویژه ی روزگار ماست نقشی کلان و همچند دارد . هنرمند ما از

East Relief به فرانسوی ایراد کرد ، که ، اطمینان دارم ، هیچ کس دریافت ، و سپس مرا به عنوان شاعری امریکایی با شناساند . من که هیچ چیز از یک سخنران نداشتم نمیتوانستم چیزی برای گفتن پیدا کنم تا « Ah sunflower weary of time » سروده‌ی William Blake را به یاد آوردم .

آن یکی از شعرهای چندگانه‌یی بود که هنوز میتوانستم به یاد آورم . همان یا هیچ . شنوندگان قطع گمان میکردند که آن چکامه‌یی امریکایی برای انقلاب بود ، زیرا فریاد سستایشان سقف را بلند کرد . پکس که میکوشید از خنده خودداری کند تقریباً ارغوانی شده بود ...

باری با پزشکی ایرانی آشنا شده بودم . سید حسن طباطبائی از یک دانشکده‌ی پزشکی آلمانی به وطنش باز میگشت . او یک گذرنامه‌ی سیاسی داشت اما پولش ته کشیده بود ، و هیچ قطار مسافری که به طرف جنوب ، مرز ایران ، برود ، پیدا نمیشد . پول کمی که من داشتم ، لیره‌ی طلای ترک ، توی کمر بندم پنهان بود ، اما یکی از آنها را در باتوم تبدیل کردم و با روبلهای کاغذی چنان میلیونری شده بودم که در یک جامه‌دان بزرگ حملشان میکردم . با کمک دوستان میهمانی‌ی تفرجگاه بالای بام ، پکس سندی تهیه کرد که به ما اجازه میداد با قطار باری از ارمنستان به نخجوان برویم .

یک واگن باری به ما واگذار شد . یک واگن تبلیغی ، که چون هیچ چیز جز چند بسته «پراودا» و «ایزوستیا» حمل نمیکرد ، ما جای کافی داشتیم که تختخوابهای سفریمان را باز کنیم . هیچ کس نمیدانست سفر چه اندازه طول میکشد . با خرج مسرفانه‌ی روبلهای توانستیم چند قرص نان چاودار بخریم که پرازشن درآمد ، و یک ورقه خاویار دود داده . شراب Khakhetian فراوان بود . N.E.R. مقداری «ساردین» و یک قوطی الکل برای چراغ

سه بیماری رنج میبرد .

نخست آن که مردکار و تکاپو نیست . خاندان را دوست ندارد . به کار و هنر دیگران نمیاندیشد . در راه غنای اندیشه‌ی خیش تلاش نمیکند . زندگی و نمودهایش را خار می شمارد . گشت و گذاری ندارد ، جنگی ، انقلابی ، جنبشی یا دیگر گونیه‌ی راه چشم ندیده است . از تاریخ سرزمینی که در آن میزید خبری نمیگیرد ، حتا جامعه و مردم دیار خود را نمیشناسد . دشوارتر از هر چیز برای او کار منظم ، کوشش پیگیر و انضباط است . برآیند چنین شیوه‌ی تن پرورانه‌ی چه تواند بود : ذهنی کور و اندیشه‌ی ناتوان ، سرمایه‌ی جاودان او نخستین اثر اوست ؛ شکوفه‌ی سالهای جوانی یا بهره‌ی جستجویی که همه‌ی نیروی خیش را در آن به کار برده است . اثر نخستین هنری ، پیوسته بهترین اثر میماند ، هر چند کارهای دیگری هم از هنرمند عرضه گردد .

آنگاه میرسیم به استاندهای اخلاقی و تقوای هنری . بی‌مایگی و تنگدستی در این زمینه نیز فراوان داریم . رذیلتش اندیشه و بهره‌ی کارکرد دیگران ، چیزی که زشتی و پرهیز از آن بزرگترین و بیشترین درگیری‌ی ذهنی‌ی هر انسان ساده و بی ادعاست ، برای او ، که فردی برگزیده باید باشد ، ازارکار است . و چون از این پایبند در گذشت ، رها کردن همه‌ی قوانین اخلاقی دیگر دشوار نیست . رشک و دشمنی کوتاه بینی و دوری از احساسهای انسانی ، سازشکاری و

کوچک در اختیارمان گذاشت . در يك ایستگاه در ارمنستان شش تا هندوانه خریدیم . پیش از حرکت قطار چند نفر از روسها که باهم دوست شده بودیم يك صندوق بزرگ چوبی آوردند و خواهش کردند آن را به بستگانشان در تبریز برسانم .

این سفر را دریادداشتیم بایکس چشم انداز آرات نشانه زدم ، زیرا به ندرت ستیغهای برف گرفته ی بزرگ از چشم اندازم بیرون میرفت . جنگ کشور را به آتشیهای نیمسوز بدل کرده بود . سر بازها توی قطارهای مسلح ، که از کنارشان میگذشتیم ، سیمایی گرسنه و تپدار داشتند . قحطی در همه جا . هر کجا مردم گرسنه از تیفوس نمیبردند ، از وبا تلف میشدند . واگنهای مسطح و واگنهای سرپوشیده که قطار ما را به وجود میاورد پراز پناهندگان بود ، از چه میگریختند ؟ کجا میرفتند ؟ هیچ کس گویی نمیدانست . در يك ایستگاه جنازه ها را ، مانند هیزم بریده در پشت بخاری ، روی هم انباشته بودند . جنازه ی زنی را که در واگن پشت سرما در گذشت روی يك حصیر راه راه سرخ و زرد کنار خط جای دادند . روزی یکبار جوخه های پلیس «چکا» دنبال ضداثقلاییها به واگنها یورش میاوردند . من برای آوردن آن صندوق لعنتی خودم را دشنام میدادم . صندوق قفل بود . از هیچ راهی نمیتوانستم بدانم آیا پراز نقره ی خانواده است یا اسناد سازش . هیچ کس سراغش نرفت . شاید گمان میکردند پراز اوراق تبلیغی ی به ویژه پرازش مسکوست .

خاطره ی انگیزنده یی از ایروان برجای مانده است . رئیس ایستگاه گفت که دست کم سه ساعت در آنجا میمانیم ، و به این ترتیب در حالی که به «کاریکاتور» ترك مخوفی که در واگون تبلیغی خودمان ، برای دور کردن مزاحمان ، روزنامه پخش میکرد ، شباهت داشتم ، سیدو ارمنیها را ترك کردم و برای تماشای شهر راه افتادم .
کوچه ها خالی بود ، پنجره ها و فروشگاهها را تخته کوبی کرده بودند . بازمانده ی ساکنان از ترس «چکا» و تیفوس در خانه هاشان چپیده بودند .

آلودگی ، بیگانگی با دردمندیها و رواداری هر شیوه ی پلید یا آیین جانوری و به ویژه وضع و آهنگ موجود در زندگی او جایی استوار دارد . خرد میبیند و خرد میاندیشد ، دوستیها دشمنیهایش پایه و مایه ندارد . برای شناخت آدمها و داوری درباره ی آنها قاعده و استاندارد نمیشناسد . گروه بندیها و سویداریهایش بر پایه ی هواست ... او از همه ی پایگاههای اخلاقی در گذشته است . این دستاویزهای کودکانه را پشت سر گذارده . زها ۱

و آخرین ویژگی او ، که گویی میخواهد کمبودها و نارساییها را با آن و در آن پر کند فرو رفتن در آلودگیهایست که شاید ، فریبکارانه ، منبع الهام خود نیز میپنداردشان . آرزومند است که همه ی آنها را اصیل و همگانی بشناساند . میخواهد چنین بنمایاند که مردم دیگر ، و به ویژه هنرمندان دیگر نیز ، چون او ، پایبند و اسیرند . سخت میکوشد تا دوستان و همگامان را ، هر چند هنرمند نباشند ، چون خود گرفتار گرداند و «آتشی» که او را میسوزاند به دامن دیگران هم بگیراند ، این هنرمند نمای ولگرد میکسار گرد زده ی دودی اندروای از رفتار مانده ۱

از جلوی خانه‌ی آراسته‌یی میگذشتم کنه زن جوانی بیرون آمد . رنگی زرد و پریده داشت باچشمهای قهوه‌ییی نگران . به انگلیسی شیوایی پرسش کرد . آیا من امریکایی نبودم ؟ گفتم « آری ، قطعاً . »
نیم لبخندی زد .

نه ، او هرگز امریکا نرفته است اما در آنجا بستگانی دارد . مرا به درون دعوت کرد و روی نیمکتی در یک اتاق نشیمن کوچک که چون پستوی ترکی‌ی کهنه‌یی به نظر میامد نشاند . پنج کودک زردنوی توی اتاق پریدند و باچشمهای گشاد شده ماتمات به من نگاه کردند . زن چیزی گفت که چون « امریکایی » به گوش رسید . همه‌ی بچه‌ها مودبانه سرفرو داد آوردند . پرسید « آیا گرسنه نبودم ؟ »
من البته گرسنه بودم . هر کسی گرسنه بود .
« من یک تخم مرغ دارم . »

زبانم به لکنت افتاد . کوشش میکردم توضیح بدهم که منظورم این نبوده است که واقعاً گرسنه هستم . من بایک قطار به ایران سفر میکنم . در ایران برای خوردن چیز فراوان است و از آن گذشته ماهنوز چندتا هندوانه داشتیم . ازجا برخاستم . ناچار بودم باشتاب بروم زیرا میترسیدم قطار بی من حرکت کند . او اصرار میکرد .

پیش از این که بتوانم نگاهش دارم به چابکی بیرون دویده بود . ظرف چند دقیقه یک تخم مرغ گرم آب‌پز در یک جاتخم مرغی زیبای میناکاری‌ی آبی برایم آورد . دستمال سفره‌ی تمیزی در سینی بود و دیگر هیچ . تخم مرغ را با انگشتهای زردش به پاکیزگی برای من پوست کند . من ناگزیر بودم آن را بخورم زیرا میترسیدم به زور توی دهانم بچپاندمش . در تمام مدت بچه‌ها باچشمهای گرد احترام‌آمیز نگاهم میکردند چنان که گویی کشیش را مینگرند که قرص فطیر را در عشاء ربانی میخورد .

گفت « بی امریکا ما مرده بودیم » و ظاهر ن همان را به ارمنی به بچه‌ها گفت و هنگامی که آخرین (تکه‌ی) تخم مرغ را بلعیدم باچهره‌یی شرمزده به دشواری روی پاهایم ایستاده

چشم‌انداز زندگی هنرمندان ، تماشاگرخام را دچار این پندار میکند که هنر تابعی است از ولگردی و بی بندوباری و میکساری و فروکش‌گرد و دود و پذیرش هرزبونی و فرومندی که برآیند اینها باشد ! ..

و این جوانهای بیگناه که از پشت میز مدرسه رخت به دیار هنر (۱) میکشند به آتش آنها که پیشگامترند میسوزند و به پلیدیهای هنرمندان - پیش از آن که هنری بیندوزند و بی هیچ امیدى براین اندوزش - آلودگی پیدا میکنند .

و چنین است که کار هنری در این دیار به سرنوشتیایی دچار میاید که دیده‌ییم و دیدییده و هنر شناسها ، این ستایشگران گزمه - صفت هنربومی ، از خود هنرمندان سخت اندک‌مایه‌ترند و فروگران .

۳۱ - ۶ - ۴۸

۱ . و ۵ .

۱ . و ۵ . ، کتاب ششم ، ۴۰۶

بودم . وقتی به ایستگاه راه آهن باز می گشتم تقریباً گریه می کردم .
ما چهار روز و نیم در آن واگن بودیم . آن گاه در يك دهكده ی خصوصن جنگ زده
بر کرانه ی يك رودخانه ی تند ، راننده قدم زنان برگشت و گفت که آماده است ما را به ایران
ببرد . او و آشکار در حمل تختخوابهای ما و لباسهای ما و جامه های چاق و چله یی که به کرگدن
همسفرم معروف شده بود و آن صندوق ملعون ، به داخل جایگاه خودش ، کمک کردند .
گردونه های ریل دار اجازه ی گذشتن از مرز نداشتند ، لکوموتیو زغالی را از قطار باز
کردند و ، پس از يك جفت سوت ، از روی پل آهنینی که از جلفای جمهوری شوروی
آذربایجان به جلفای کشور پادشاهی ایران گذر میکرد ، با زور بخار گذشتند .
رودخانه ارس بود .

در کنار ایستگاه ویران نشده ی پاکی فر افتادیم . باغچه ی کوچکی جلوی ما بود .
سید در گوش من گفت : « Arvec quelle difficulté » ، در تمام مسافرت این
تکیه کلام مهر یافته اش بود . من سرگرم پخش کردن دسته های روبل میان آشکار و راننده
بودم . تقریباً با اشک از هم جدا شدیم . سپس لکوموتیو با بخاری که بیرون زد از روی پل
باز گشت .

سید گویی دو اینچ بلندتر شده بود . او يك « حکیم » (۱) بود ، مردی بزرگ در کشور
خودش . ماموران گمرک ، با کلاههای استوانه یی سیاه ، کرنش که آن ما را به اتاقی تمیز
با کفی پوشیده از کاشی راهنمایی کردند . با دقتی آمیخته به احترام گذرنامه ی سیاسی او و
Propuss چندین تا خورده ی مرا بازدید نمودند . در آفتابهای برنسی برایمان آب آوردند
تاشتشو کنیم و چنبا تمه روی قالیچه ی تمیزی ، که چهره ی سلطانی را میانش بسافته بودند
رهامان ساختند تا آرام بگیریم .

پیشگر پابره نهی ریشداری برشهای هندوانه پیش آورد . به پیکره یی بر يك سنگنبشته ی
آشوری میماند . به آرامی به درون آمد و به آرامی بیرون شد . هنگامی که هندوانه را خوردیم
خوراک آوردند . گوشت گوسفند پخته با خیار و گوجه فرنگی و شیر بسته (۲) همراه بانان
مسطح ورنیامده مانند نان « Cummings » که من در دستوران سوریه میخوردم . پس از
آن جا مهای بسیار شیرین جای آوردند : پنج نوع مختلف انگور و خربزه ی زیادتر ، بهترین
خربزه هایی که خورده ام .

سکوت مرهم شفا بخشی بود . بچه گریه یی بایک کبوتر بسیار کوچک دور و بر آبدانی
در آفتاب داغ حیا ط می گشتند . هیچ کدام ، ظاهرن ، دیگری را آزار نمیداد . وقتی خوردن
را تمام کردیم ، باز برای دستهایمان آب آوردند و هر کدام در جای خودمان خاب نیمروزی
را چرت میزدیم .

سکوت . احساس امنیت . دنیای کهنه - پدید و باستان ایران ، ممکن بود به خوبی ی
دنیایی پراز چیزهای تازه : انقلاب و از گرسنگی مردن و جنگ ، جنازه های گندیده و
بیم تیفسوس و جوخه های تیرباران ، نباشد ، اما تصورناپذیر دلنشین تر بود .

روز بعد سوار قطار تبریز شدیم . سید مرا در مهمانخانه ی کشیف تنها گذارد ، با چند
لیره ی طلا ، از پولهای من به بازار رفت و با کیسه های بزرگ قران نقره ، به اندازه ها و شکلهای
مختلف ، بازگشت . بعضی از آنها را قبلن دگمه یا سردست کرده بودند . سید همچنین با

وسیله‌ی نقلیه‌ی فکسنی‌یی برگشت که چهارتا اسب پیریخت سفید آن را میکشیدند و به آن Phaeton (درشکه) میگفت. با غرور اعلام کرد که آن را برای رفتن به تهران کرایه کرده است.

زنکهای کوچک ستام و سراقسار اسبها پیوسته جرننگ جرننگ میکردند. راننده آدم سیاه چرکیده‌یی بود بایک کلاه پشمی ریش‌ریش به نام کریم. کریم پیچ غم‌انگیزی در یکی از چشمها داشت. شاگرد او بچه‌ی ناقلا‌ی هرزه‌یی بود با صورتی پهن به نام ممد، که خودش را در خاک و گل میکشاند و یک کیسه‌ی جو در پشت Phaeton آویزان میکرد. دو نفری مانند یک جفت قاتل به نظر میامدند اما آدمهای معقولی از آب درآمدند.

پیش از حرکت ناچار بودیم ساعتها وقت تلف کنیم و دنبال آن خانواده‌ی روس که قرار بود صندوق را به آن تحویل بدهم، بگردیم. همه‌ی آنچه که به جای سپاسگذاری به من دادند نگاهی تردیدآمیز بود؛ چنان به من نگاه میکردند که گویی انتظار پیدا کردن بمبی را در درون صندوق میکشند. من هرگز ندانستم در آن صندوق لعنتی چه بود.

سیزده روز جرننگ جرننگ دار توی Phaeton تا تهران. ایران عجیب‌تر از آن بود که من تصور میکردم. جاده از وقتی که شاه‌عباس در سده‌ی هفدهم سنگفرشش کرد تعمیر نشده بود. باغهای دیوارگلی باجویهای آب که شرشر کنان از میان درختهای میوه‌میکدشت و پنداشتی از شعر حافظ و عمر سر بر آورده. مردان ریش‌خود را باحنا آبی یا سرخ میکردند. کلاههای تخم‌مرغی نمدی سرمیگذاشتند و یا دستارهای بزرگ. پوشاکشان همانند رنگهای میناتور‌ی. یک بامداد دلنشین به گروهی سوار بر خوردیم که با بازهایی که روی مچهاشان نشانه بودند به شکار میرفتند.

سواری شاعرانه بود، به جز گرمای نیمروز و گرد و پشه‌های شب. سید میگفت پشه‌های مالاریاست. از تبریز به بعد خودش را به «کنین» بسته بود. گاه به گاه میخواست حرارت بدن مرا اندازه بگیرد اما به او گفتم سخت‌جانتر از آنم که مالاریا بگیرم. در هر کاروانسرا با داستانهایی از طایفه‌یی راهزن به نام شاهسون سرگرممان میداشتند. شمشیرهاشان چنان تیزاست که همان دبروز یکیشان مسافری را از خانه تاناف شقه کرده بود.

پس از آن چیزها که از سر گذرانده بودیم دیگر نمیتوانستیم شاهسونها را ناچیز بشماریم. در آن زمان همه قبول داشتیم که بعد از ترك کردن تفلیس هر لحظه از ترس شاشند میشدیم. سید که در سفر با قطار بدخو وساکت بود در ایران به همسفری خوش‌سخن بدل گشت. او حتا آشپز خوبی شناخته شد. پس از این که همه‌ی روز بر روی جاده‌یی که از يك رشته گودالهای آب برده یا بستر خشك نهرها یا گاه به گاه مردابهای بی‌ته درست شده بود، تکان خوردان و تلخ تلخ کنان آهسته میگذشتیم به خان (۳) یا کاروانسرای میرسیدیم، اتاقی را که کمتر چرکین بود میگزیدیم، قالیچه‌ها مان را بازمیکردیم و تختخوابها را میزدیم. اخگر - دانی از زغال آورده میشد با کوزه‌های آب. کریم وصف طبابت و کار آبی‌ی سید را پخش میکرد

و آدمهای افلیح و عاجزها و کورها برای معالجه دور و بر ما گرد میامدند . سید مقداری دارو داشت و چند کوله پشتی اسباب جراحی، اما «ether» خیلی کم داشت . من گاه به گاه ناگزیر بودم دستیارش بشوم . یکبار روی سر بیماری نشستم تا سید چیزی را که Cold ulcer مینامید از پشت بیمار بیرون آورد .

پادشها جنسی بود : تخم مرغ ، جوجه ، کیسه های کوچک برنج ، خربزه . هنگامی که سید زغال را بادمیزد کریم مرغ را میکشت و پر میکند . Casserole جوجه ی سید با برنج که توی روغن جوجه و آب نارنج پخته میشد یک خوراک دست اول بود .

پس از خوراک ، همچنان که روشنایی از روی تپه های خشک برمیخاست و شترها به ناله درمیامدند و اسبها و استرها در آخرهاشان صدا دار به جوییدن میپرداختند ، سید در توی حیاط از آتش یک چادر به آتش چادری دیگر و توی اتاقهایی که بادبوادهای گلی محافظ ساخته شده بود و مسافران پولدارتر در آن جای میگرفتند ، از اخگردانی به اخگردان دیگر میرفت و در باره ی چیزی گفتگو میکرد که سیاست مینامیدش . هر چند آنچه میگفت نمیفهمیدم ، چنان دریافتم که نطق کردن از او کاملن ساخته است . او یک «ناسیونالیست» ایرانی بود . در مدرسه ها و کارخانه ها وعظ میکرد . بدین سان ایران میتواند از نو ملتی بزرگ بشود . Pan Islam : مسلمانان استانبول تا kitai باید برابر کمونیست های شمال و انگلیسها در جنوب متحد گردند . سید بر افروخته و با درخششی در چشمها باز میگشت و آنچه گفته بود برای من بر گردان میکرد . پیوسته به من میگفت ، امریکاییها باید بفهمند ، آنها باید فهمیدن آسیا را یاد بگیرند . او امریکاییها رامیستود . یکی از میلان امریکایی بود که پدرش را واداشت او را برای تحصیل به خارج بفرستد . مردم اندک آسیا اکنون آماده بودند که وارد دنیای متمدن شوند . سید به عنوان کمک ، به پول امریکایی و دانش آلمانی اعتماد داشت .

نیمروز که میشد آفتاب کشنده بود . درشکه به دنبال پیچ و خمهای جاده ی شاه عباس ، روی رشته ی بیپایان کوههای ساییده ی ارغوانی ، همچون لکی از یک پرتگاه به پرتگاه دیگر میپرید . سقف سر جای خودش نمیماند . بینی های ما ، هم رنگ چغندر و هم تاش چغندر میسوخند . هر چند میل به ناچار توقف میکردیم تا کریم و ممد قسمت های شکسته ی درشکه را با پارهای طناب قدیمی وصله کنند . پیوسته انتظار داشتیم Phaeton از هم بپاشد ، اما هرگز کاملن نپاشید .

شهرها به ویرانی درآمده بود . این ویرانی فلسفی سده ها بود ، نه ویرانی دیروز که چنان ما را در خاک اتحاد شوروی لرزاند . محلی بود به نام «میانه» ، معروف در تاریخ پزشکی به خاطر ساسهای سفیدش که نوع ویژه یی از تب محلی در مان ناپذیر را با خود میاوردند . هم در میانه بود ، که گذشته از وز و ز یکنواخت پشه ها ، نخستین بار طبلها را که میزدند شنیدیم و صدا های دیوانه وار را که میخاند : «حسن حسین (ع)» . (۴)

این روز اول محرم بود ، ماهی که به حسن (ع) و حسین (ع) اختصاص یافته بود ، نوگان و خشور ، که به دست دیوسیرتان کوفه کشته شدند . اینها امامهای نخستین بودند ، شهیدان شفاعتگر مذهب شیعه در اسلام . گریستن برای رنجی که آنان بردند ، رنج کشیدن همانچنان که آنان کشیدند ، برابر بخشایش همه ی گناهان بود . از میانه به بعد هر شب بسا آهنگ طبل و آوازهای دیوانه وار به خاب میرفتم .

در زنجان مردم خود را به چنان حالتی افکنده بودند که از خوراک دادن به ما در طبیاحی-

های بازار سر باز زدند . سید يك گلايه دارنمدي اروپايي بر سر داشت و آن سان مردم باور نميکردند که او مسلمان است . ما ناچار شدیم ممد را برای آوردن خوراك به کاروانسرای بیرون (شهر) (۵) بفرستیم و هنگامی که او ظرفهای سفالین را بازگرداند همه را بر زمین زدند و شکستند تاهیچ مؤمنی با خوردن در آن ها بعد از کفار ، به پلیدی نیالاید .

در قزوین نزد برادر سید ماندیم ، که از خدمتگذاران دولتی بود و خیلی به سیدشاهت داشت . برادر سید استقبالی شکوهمند از ما کرد و با این که ایرانیها در محرم معمولن نمینوشند ، يك کوزه شراب سرخ ناب برای ما آورد .

اتاقها بزرگ بود و تنها زیورشان کاشی های روی دیوار و قالیه های زیبا . هیچ زنی چهره ی خود را نمینمود . هر چند پیشگران سینی های برنجی خوراك را به آرامی می آوردند ، برادرزادگان كوچك سید بودند که از ما پذیرایی میکردند .

آرامش شگرفی پیرامون هر چیز را گرفته بود . پس . . . شام پسرهای کوچولو مرا بالا ، به اتاقم ، بردند ، بسترم را روی زمین گسترده و با چند کمرش متین و كوچك بازگشتند . شبی بود بامهتابی وحشی . هیجان من زیادتر از آن بود که خایم ببرد . از پنجره ی كوچك ، روی بام رفتم و کوشیدم راهی پیدا کنم و توی کوچه بروم . جرأت نمیکردم از میان خانه بروم زیرا میترسیدم توی اتاق زنها سردر بیاورم . راهی نبود . به اتاقم پس خزیدم و دراز شدم ، برای بار نخست در آن سفر ، خاهان این که در گوشه ی Broadway و خیابان ۴۲م بودم . به خواب رفتم ، همچنان که به فریاد دلهره آمیز دور گوش میدادم . «حسن ، حسین . . . حسن ، حسین (ع) .»

چند افسر ژاندارم بر اسبهای آراسته و زیبا ما را از قزوین بدرقه کردند . سوارها اسبها را به جست و خیز با دودست یا دوپا وامیداشتند تا سفر ما خوش باشد . سید توضیح داد که خودنمایی ژاندارمها برای آن بود که رهبر آنها . . . نیرومندترین مرد ایران شده بود . هر کجا زیر قدرت . . . قرار میگرفت مسافرت در جاده ها بی خطر میگردد .

پس از این که ژاندارمها ما ترک کردند ، سید محرمانه به من گفت که هرگز نمیتواند به رسم ایران و مانند برادرش عروسی کند . زنها ی ایران هیچ رشد نکرده بودند . بعد از شناسایی «مادمازل» (دوشیزه) های اروپایی ، چنان به نظر میامد که عروسی با جانوری صورت گرفته است . برای سید خانمهای اروپایی همیشه دوشیزه بودند . دختر يك سرهنگ آلمانی را میشناخت که پزشکی میخاند : سید امیدوار بود این دختر پس از آغاز به کار با او ازدواج کند . سید تب و لرزهای خودش را پیش از این که به تهران برسیم معالجه کرده بود . من دستمزد کریم را دادم و آنها مرا در Hôtel de France ترک کردند . هنوز لذت بردن از «لوکس» و وسایل نیمه اروپایی - دست کم حمامی در کار بود و ملحفه هایی روی رختخواب - را شروع نکرده بودم که مالاریا بایک ضربه سراغم شتافت . سید ، با تجویز روزانه ی کینین به داخل ورید ، مانند رفیق خوبی دور و برم میامد . اصطلاحهای پزشکی باچه چربزانی بی ازسوی او همراه بود ! معالجه ی او مؤثر افتاد ، لیکن خاطره های من از تهران بالرها و تبها و کابوس فریادهای محرم بسته بندی و نشانه گذاری شده است .

افزون شده برتب ، نداشتن پول بود . تا آخرین لیره ی طلایم را خرج کردم . صورت حساب در مهمانخانه همچنان بالامیرفت . منشی پشت میز شروع کرده بود که زیرچشمی مراقب من باشد و من از تالار عمومی باشتاب رد میشدم . میان نوبتهای تب ، به امید رسیدن پولی از امریکا ، تلوتلوخوردان به تلگرافخانه میرفتم . مقاله ها را باهر پست فرستاده بودم . Albert Nock را که میشناختم ، مرد خوش قولی بود ؛ او وعده کرده بود داستانهایم را در Freeman چاپ کند . و نیز تعهدهای استواری از سوی Tribune و Metropolitan Magazin داشتم . بعدها ، با افسوس ، خبریافتم که Metropolitan دچار شکست شده بود . هنگامی که هیچ خبری نرسید ، ناگزیر بودم آخرین قرانهای انگشت شمارم را خرج کنم ، تلگرامی برای دوستان دلار به عمه ی بیمارم به نیویورک فرستادم ، سالها بود که رنج میکشید . آدم باید در یک کشور غریب بی پول مانده باشد تا لذت فراوانی را که حتا از کلمه های تلگرام رسیدن پول به بانک احساس میکند ، دریابد .

دهم محرم آن اندازه بهبودی یافته بودم که در تماشای «دسته»یی که یادآور شهادت حسین (ع) به دست دشمنان در کربلا بود ، شرکت بجویم . به کمک اعضای مهربان سفارت خودمان دعوت شدم تا میان «گروه سیاسی» بنشینم . صندلیها روی بام مسطحی که مشرف برمیدانی در بازار بود قرار داشت . بانوان اروپایی لباسهای فاخر پوشیده بودند ؛ مردها جامه ی Palm Beach (۶) ، کلاه پاناما و boater داشتند . بچ بچ و گفتگو . همانند و هموای «گاردن پارتنی» رسمی بی در انگلیس به نظر میامد . ما را گروهی از ژاندارمهای ... پاسبانی میکردند .

جمعیتهای خشمزده از راههای سر پوشیده ی بازار بیرون میریختند تا در میدان بزرگ دورهم گرد آیند . افسران ژاندارم پیشاپیش راه را مینمودند ، مردان آفتابزده ی بلند با کلاههای پوستی . سرهای آنها خم بود . بسیار آهسته گام برمیداشتند . مهتران اسبهاشان را پشت سرشان راه میاوردند . اشکها از گونه های چرمین فرومیدوید . پس از آن علمهایی پیش میامد سبز و نارنجی و برنج درخشان ... سپس توبه کاران سیاهپوش که به سینه هاشان میزدند . پشت سر آنها دستگاهی شگفت و ترس انگیز که بر پشت برهنه ی چهار مرد حمل میشد . همانند چلچراغ بسیار کلانی ، که تنها تیغه های فولاد در هر جهت از آن بیرون آمده بود ، هر کدام خم شده از سنگینی ی آرایش برنجی که در سر آن میخ کرده بودند . سپس مردانی پیش آمدند برهنه و لنگ بسته با سیخها و دشنه هایی فرو شده در گوشت تن ، مردانی سوراخ شده با نیزه و تیر تا تیرهایی را نشان دهند که دو فرزند حسین (ع) را ، به هنگامی که در کربلا برای نوشیدن آب به سوی رودخانه میدویدند ، از پای در آورد . خون آنان گویی در آفتاب سوزنده ی صبح تابستان بخار میشد . پس از آنان دو ردیف دراز از مردان و پسران کفن پوش لغزان لغزان پیش میامدند با کمر بندهایی از زنجیر . اینان نوعی رقص مذهبی را همچنان که از میدان میگذشتند اجرا میکردند . هر کدام بادست چپ کمر بند مرد جلویی را نگاه میداشت و با پهنه ی شمشیری به دست راست ، بر سر تراشیده ی خود میکوفت . صفها به آرامی حرکت میکرد ، نالان ، و خود زنان در لحظه های معین . خون از چهره ها و گردنهای

فرو میدوید و با گرد و خاک ، روی کفهای سفید دلمه میشد .

گویی از سوراخ کلیدی براین چشم انداز مینگریم و شرمنده شدم . از صندلی تاشو بیرون خزیدم . سیاستمداران باچنان فریفتگی سردی به میدان چشم دوخته بودند که متوجه رفتن من نشدند . پس از دو هفته در میان این مردم ، چندان با آنان آشنایی به هم رسانده بودم که از تماشای توبه گذاری شگرف و تحمل عذاب جسمانیشان ، به خاطر بخشش گناه ، سربازانم ، گویی کردار جانوری وحشی را میماند به سبرك . خشم و آزرده گی هنگامی که بیست و پنج پیش ندارید آسان پیش میاید .

به من گفته بودند که هر کس با جامه های اروپایی در آن روز میان کوچه ها دیده شود به مخاطره میافتد . اگر نگاهها میتواندست بکشد میبایست پیش از این که به *Hôtel de France* برسیم مرده باشیم ، هر چند هیچ کس حرکتی نکرد . نقاشی با آب و رنگ سرگرمی آرام کننده یی است . همین که توانستم نفس تازه کنم ، اندودن يك دسته از منظره های تهران را آغاز کردم .

مشکل من ، آن گاه ، این بود که چگونه پیش از ته کشیدن کامل پولها مراجعت کنم . دیگر امیدی برای دیدار خراسان یا اصفهان یا شیراز نبود . مهندس روسی را میشناختم ، مردی لاغر بور و بی آرام ، با همسری لهستانی و زیبا که در روزهای بیماری وتب ، گرماسنج به دست ، کنار بستر مینشست . مهندس از رفتنهای نومیدانه ی من به تلگرافخانه آگاه بود ، اما برای او هر امریکایی ، بی هیچ تفاوت ، يك « میلیونر » بود . او به من پیشنهاد قماری شکفت میکرد . مدعی بود سواری « Ford » ی دارد . از ... که در آن هنگام به جارو کردن مانده های جمهوری فرو افتاده ی گیلان سرگرم بود ، جوازی میگرفتم . با سواری به رشت ، در کرانه ی بحر خزر ، میراندیم . آنجا دلارهای از امریکا رسیده ی مرا به کار خرید خاویار میزدیم . خاویار را به بغداد میبردیم و با فروش آن ، به انگلیسی ها ، سودی کلان به جیب میریختیم . و من با آنچه در سهم خود میماند میتوانستم يك بلیط درجه ی يك از بصره تا امریکا تهیه کنم .

اگر بیماری نبود شاید آن اندازه ساده بودم که پیشنهاد او را بپذیرم . اما معلوم شد که مرد روس اصلن « فرد » ی ندارد . او اعتراف خود را به شکلی داستایوسکی وار همان روزی که سقف مهمانخانه را بادبرد عملی کرد .

پاییز تهران باد آلود است . هر چند روز بادهای دامنکش و توفان خاک ، اندکی همانند آنچه مارك تویین به عنوان « نسیمهای بهاری کانزاس » توصیف میکند ، شهر را در هم میریخت . صبح ، آخرین هجوم تب آلود بیماری را در خاب میگذراندم که تلخ و تولوغ يك هزار مجموعه ی ظرف و بشقاب بیدارم کرد . شن و خاک از همه سو توی اتاق ریخته شد و ناگهان مهندس روس ، در حالی که همسرش میان بازوهایش از حال رفته بود ، ظاهر گردید . زن مهندس به حال طبیعی بازگشت و شروع کرد به ور زدن به روسی و مهندس او را به مهربانی ، کنار من ، روی تختخواب قرارداد .

سقف اتاق او را باد برده بود .

مهندس سپس با فسرانسوی بدی گفت که قادر نبوده است «فرد» را بخرد . مردك حواله‌ی او را پذیرفته و او يك SOU (۷) هم برای واریز صورتحساب مهمانخانه نداشته و مهمانخانه در هر حال ویران شده و ما همه چه باید می‌کردیم ؟ C'esr la fin, absolument, c'est la fin.

هنگامی که لباسهایم را پوشیدم دیدم که يك طرف سقف مسطح حلبی به سمت بالای ساختمان سست و پوشالی‌ی مهمانخانه پیچیده بود ، مثل در يك قوطی «ساردین» . این پایان توقف مرا در تهران نشانه زد. به خاست خدا ، روز پیش يك حواله‌ی چهل لیره‌یی به تلگرافخانه رسیده بود . از مدتی پیش بايك ارمنی ، مرد جوانی در یکتاش انگلیسی‌ی ارزانی ، که واقعا يك «فرد» مدل «تی» داشت و با گویش مبلغی امریکایی سخن میگفت ، مذاکره می‌کردم که مرا به مرز عراق ببرد . به این ترتیب ناگهان با سید و مهندس روس و همسر زیبایش وداع کردم .

به مجرد این که پایمان به جاده رسید ، مالاریا را از یاد پردم : مسافرت همیشه بامن سازگار بود .

جاده رد پای فاتحان قدیمی را از همدان و کرمانشاه دنبال میکرد . در طول جنگ پسین (۸) ارتشهای روس و ترك روی آن جنگیده بودند . یگان اعزامی‌ی انگلیس به باکو نیز روی آن پیش رفته بود ؛ نوسازان جاده همچنان که می‌گذشتند . و این دلیل عبورپذیری‌ی آن به شمار می‌آمد . همه‌ی دهکده‌ها سوزانده شده بود و نیمی از کاروانسراها در ویرانگی ، ارمنی و من ، به‌رغم کیسه‌های قران نقره ، بازحمتی میتوانستیم يك غذای ناچیز روزانه به دست بیاوریم .

در کرمانشاه نزد آوازه‌گران امریکایی ماندیم . محوطه‌ی آنها پراز لرها بود. مردان لاغر و بلندی در کلاههای تخم‌مرغی‌ی قهوه‌یی رنگ نمدی. لرها بسیار می‌خندیدند. دندانهای سفید داشتند ، نگاهی گرم و خود بسنده . گفته‌اند که آنها فرزندان مادهای باستانند . دلم می‌خواست راهی بود که بیشتر درباره‌شان می‌پرسیدم ، اما کیسه‌ی قرانهای من داشت سبك میشد. میبایست در رفتن به بغداد شتاب کنم .

پس از کوههای لرستان جاده دريك رشته پله‌های بزرگ شروع به فرود آمدن کرد . از بیستون گذشتیم ، کوه به‌تاش کلبه‌یی درآمده بود باکش بالا که شکسته . برچهره‌ی یکی از خرسنگهای بالای آن داریوش بزرگ سنگنبشته‌ی خودستایانه‌ی خیش را نقش کرده است: من داریوش . . . و برای من که آن همه از ایران را ندیده رها کردن بیزار کننده بود ، تپه‌ها به زودی پس کشیدند و به دشت آبی‌ی رگه‌داری چشم دوختیم .

ارمنی گفت : «میانرودان» (۹) . او مرا در جایی که قصر شیرین نامیده میشد در اختیار ژاندارمهای ایرانی قرار داد که قول دادند کنار راه آهن برسانندم .

۷ - يك سکه‌ی کوچک فرانسوی برابر يك بیستم فرانك ، یا بیشتر . (م) .

۸ - گویی منظور جنگ جهانی نخستین باشد . (م) .

۹ - نویسنده يك واژه‌ی عامیانه‌ی امریکایی ، Messpot ، به کار می‌برد . (م) .

به نظر می‌آید که دیگر جاده‌یی وجود نداشت. ژاندارمها مرا در وسیله‌ی نقلیه‌یی غیر عادی قرار دادند که بستر پادشاهان Merovingi را به یادم آورد با گاوهایی که آن را میکشیدند، و این را فقط دو استر پشت سرهم. شکل آن همانند واگنهای فنردار بود، ولی تنها فنر نداشت. سقفی داشت همانند يك کالسگه‌ی قدیم و پیرامونش را پرده‌های گلی پوشانده بود. چوب‌کاری رنگ گلی و آبی و گل‌های ارغوانی داشت. (۱۰) میان دره‌ها و آبکندهای زعفرانی و شنکرف گسون، زمینهای صخره‌یی پیچ در پیچ، توی چنین وسیله‌ی سفری، ساعتها تکان می‌خوردیم. من واقف ژاندارم، پشت به پشت هم، روی تشک نازکی قرار گرفته بودیم، با چانه‌ها روی کف دست‌ها و تفنگداران او که در کنار استرها گام بر میداشتند. سواری‌یی ناراحت‌تر از آن هرگز نداشتم.

سرانجام در پشت رشته‌های پیچان سیم خاردار در يك ایستگاه چوبی‌ی زرد رنگ راه آهن که ملالت‌انگیزی‌ی ویژه‌یی پیرامونش احساس میشد گذارده شدم. Babu (۱۱) رئیس ایستگاه سخت به خشم آمد. اسناد من منظم نبود. برای بلیط من پول ایرانی نمی‌پذیرفت. حتا سر وقت نرسیده بودم. میبایست به همان جایی برگردم که از آن آمده بودم. اما بدبختانه دیر شده بود و ژاندارمهای ایرانی و وسیله‌ی نقلیه «رمانتیک» شان میان ابری از گرد ناپدید گردید.

هنگامی که يك لکوموتیو و سه واگن خردلی رنگ با پشت پنجره‌یهای کشیده، توی ایستگاه زد، من راهم را از میان «غدغدهای» بابو که مانند مرغ درخانه‌ی روستایی سرداده بود، باز کردم و کرگدن سنگینم را در تنها «کوپه»ی درجه يك آن قرار دادم. بعد دنبال تخت‌خواب تاشو و نیانبان و پتوی تبریزی خط‌دارم برگشتم. دستهای قهوه‌یی رنگ به ناتوانی مرا تهدید میکرد اما جرأت نداشت به زور متوسل شود. از نیمروز گذشته بود. خورشید در گرمای تاب‌گیر غروب کرد. درحالی که به گریز از مگس‌های وز وزکننده خودم را توی پتو پیچیده بودم به‌خواب رفتم. (۱۲)

نوشته‌ی John Dos Passos :

برگردان : ب. کتایون
گرسپوز (۵۰)

۱۰ - منظور نویسنده ظاهرن کجاوه باید باشد. (م.)

۱۱ - لقب هندی برابر آقا ... (م.)

۱۲ - The Best Times

ص‌های ۱۲۲ - ۱۰۸ از کتاب :

چاپخشی : The New American Library, New York

اورشلیم

شب سالگرد استقلال

Tattoo : این کلمه ییست که اسرائیلیها از انگلیسها به عاریت گرفته اند . معنای اولیه ی آن زدن طبلیست هنگام غروب تاسربازان به خابگاه بروند ، اما به طوری که فرهنگ مختصر اکسفورد مینویسد « کاربرد آن را با موسیقی و راه رفتن برای سرگرمی و پذیرایی» نیز در بر میگیرد .

زدن طبل ، در اورشلیم اسرائیل ، در شب ۱۴ می (۶۷) ، پیش از رژه و نمایش نوزدهمین سالگرد استقلال اسرائیل در روز بعد ، در ورزشگاه بزرگ تازه ی اورشلیم ، در ساعت هفت و سی آغاز شد . هفتاد هزار مردم روی صندلیهای ورزشگاه و انبوه تماشاگر از پنجره ها و روی بامها ، نمایشی گرانبوا را : تبالود ، بلند پروازانه و اندکی شوم . موسیقی تند و تو دماغی ی یهودی - سرودهای متداول و راه رفتن نظامیها - از بلندگوها به ما یورش آورد . گردآوری و نمایش نظامی آمیخته با عواملی از سبرك : پشت میدان را روشن یا خاموش میکردند تا رویدادهای ویژه را نمایشی گردانند .

یگانها تك تك رژه میرفتند ، به نمایندگی ی همه ی دسته های نظامی . اما تنها سلاحی که حمل میشد سلاحهای نخستین سبك بود ، مانند تفنگهای مشقی یا توپهای ضد هوایی . قرارداد متارکه ی جنگ ۱۹۴۹ ، آوردن سلاحهای سنگین را به اورشلیم منع میکرد و ناچار هیچ تانك یا توپ بزرگ یا هواپیما نشان داده نشد . اردنیها ، که نمایش را به عنوان دفاعی خصمانه تلقی مینمودند ، از کمیسیون ترك مخصوصه تقاضا کردند گردآوری نظامی و رژه ممنوع شناخته شود ، اما کمیسیون به این نتیجه رسید که هر گاه قواعد ترك مخصوصه مراعات شود ، کمیسیون اجازه ی جلوگیری از رژه را ندارد . پیشنهادی گروههای سیاسی - گویی به فشار بریتانیا که خود پیشاپیش با اعراب درگیر است - در این آیین شرکت نکرده اند ، و اسرائیلیها ، به گمانم ، رنجیده بودند که تقریباً تنها نمایندگان بیگانه که در جشنواره شرکت کرده بودند ، نمایندگان کشورهای کوچکتر امریکای جنوبی بودند و جمهوریهای نو - استقلال آفریقایی که اسرائیل کنگاشگرانی برای یاری آنها در بنیاد گذاری نظامی تازه فرستاده بود . بنگوری بن از این دنباله رویی عقاید بیگانگان چنان خشمکین و نومید شده بود که تمام جشن را تحریم کرد . گمان میرفت هر لحظه تانکها را به منظور نقض قرارداد متارکه ، که میخواست اورشلیم را شهری بین الملل بگرداند ، وسندی کاملن مرده شده بود ، بیرون بیاورد . عربهای اسرائیلی ارجدارتر ، در قباهای سیاه و سر بندهایشان ، صندلیهای بهتر را گرفته بودند ، و افراد لژیون اردن دیده میشدند که از روی دیوار قدیم شهر با دوربین نگران جشنند .

اما در گوهر نظامی جشنواره ، به هیچ وجه تردیدی راه نداشت . برگزاری آیین با

زدن طبل آغاز یافت. این تنها نام و چگونگی آیین نبود که به سادگی از انگلیسها فرا گرفته شده بود. شیوهی دسته‌های نظامی در رژه کاملن انگلیسی بود: جنباندن فزونی یافته و موزون سلاحها، گامهای بلند پاهای جدا از هم، و پایکوبی استوار به هنگام بازگشتن به جای خود. فرماندهان و مأموران مختلف تک تک وارد میشدند و پیشاپیش هر يك موتورسوارها. در میان میدان نیز تا جایگاه رسمی بدرقه میشدند. همین شیوه در باره‌ی رئیس جمهور نیز به کار گرفته شد، بانگهبانی موتورسوار در پیشاپیش و بدرقه کنندگان سوار بر اسبهای زیبای سفید در پشت سر. (در بازگشت از دروازه یکی از اسبها لغزید و افتاد و پای سوار را شکست. بی‌شک همگام با خشنودی بدخواهانه‌ی عربها که به سوارکاری خیش مینازند.) آن گاه همه بر پا ایستاده بودند و سرود ملی میخواندند - که سالها پیش از پیدایی دولت اسرائیل يك فلسطینی صیهونی آن را ساخته. چامه‌یی از Natan Alterman خوانده شد. این شعر را در اردو کشی شبه جزیره‌ی سینا ساخته بودند، و هنگامی که برای تمرین آزموده بودندش، برای این جشنواره بسیار جنگجویانه نموده بود؛ پاره‌هایی از آن در دفتر نخست‌وزیر بریده شد. آن گاه چراغها را خاموش کردند، و در تاریکی، نقطه‌های بزرگ درخشان، جفت جفت دیده شد که از کناره‌ها پائین می‌آیند. اینها سربازانی بودند که بر روی شانه‌ها چراغ (لامپ برق)هایی نصب کرده بودند - سفید، آبی و صورتی - و به تدریج سکو را پر کردند و میان صفهای همدیگر قرار گرفتند. همه، خصوصن دست زدند. دسته‌ی خاندانگان، که درجا روشن شده بود، روی سکویی بلند و میان يك دروازه به خاندان پرداخت.

هنگامی که چراغها از نو روشن شد رئیس جمهور سخن گفت که در آن هوشیارانه از هر نشانه‌ی جنگجویی پرهیز کسرد اما دریغ خورد که «هم‌آهنگی‌یی که می‌خواهیم در آن با همسایگان خیش زندگی کنیم بسیار کند فراز می‌آید. تلاشهای ما برای همکاری و ارتباط، حتا در کمترین اندازه، هنوز میوه‌یی نداده، و هر چند بیزاری از ما دیگر برای تامین اتحاد میان خودشان نیز مفید نیست، اثری از کاهش هم در آن دیده نمیشود.» از دشواریهای اقتصادی که به تازگی اسرائیل با آنها روبرو بوده است سخن گفت - بیکاری، کاهش مهاجرت، خطر «نومیدی روحی» - و نشانه‌های امیدوارکننده‌یی که در زمینه پیروزی بر اینها وجود دارد: کوچک‌تر ساختن شکاف میان رسیده‌ها و فرستاده‌ها، بهبودی کشاورزی و پیشرفت در کارماشینی کردن. من نطق شازار را در نمی‌آفتم، اما چنان نزدیک بودم که انعکاسها را در پشت هر عبارت موکد ببینم، و او در چشم بسیار پر نیر و آمد. عبری زبانی به ویژه مثبت است؛ پیشینه‌ی چیمها را که ما در پیکر قیدها فرو می‌آفکنیم، در تاشهای گوناگون و مایه‌دار زمانواژه‌های خود می‌آورد...

نمایشها هنوز ادامه داشت. اینها جنگجویان پیرزن و مردی بودند از جلیل شرقی بالا، در پیراهنهای سفید و شلوارها یا دامنهای آبی و فراز ویژه‌یی را از یوسف می‌خواندند که در آن شجاعت اهل جلیل در جنگهاشان بارو می‌ها ستوده شده بود... نوزده پاتیل که در آنها گاز می‌سوخت با مشعلی روشن گردیده بود که نخست بر گور Herzl روشن شد - هر کدام برای يك سال استقلال - و در تمام شب همچنان سوخت. بچه‌ها کوزه‌های گل را بر لبه‌ی سکو قرار میدادند در حالی که گروه موزیک آهنگ «روزهای خوش دوباره به اینجا بازگشته است» رامینواخت. هر یگانی که از جلوی جایگاه رژه می‌گذشت يك گلوله تکانه‌دهی توپ شلیک میشد.

من که از این امر خبر نداشتم نخست گمان بردم شاید اردنیها هستند که بمباران را از آن سوی دیوار آغاز کرده اند ، چنان که کشش موجود در فضا به هنگام ورود بر آنم داشته بود که آثیری ناگهانی و سکوت پس از آن، ممکن است اعلام حمله‌ی هوایی باشد از سوی سوریه . آن گاه توضیح دادند که این به سادگی نشانه‌ی بود از پایان «روز یادبود» مردانی که به خاطر اسرائیل ، یک روز پیش از سالروز استقلال ، کشته شدند . مراسم آن شب با نمایش آتش‌بازی پر سر و صدایی خاتمه یافت که زیباترین آتش‌بازی‌هایی بود که تا آن زمان دیده بودم ...

تنها روز بعد بود که دانستم سپاهیان مصری از قاهره بیرون آمده و در کناره‌ی نیل پیش می‌آمدند .

فلسطینی‌ها . مهمانخانه‌ی کینگ دیوید ، که من در آن اقامت داشتم ، پراز جهانگردانی بود که اتاقهای آنرا برای روز استقلال گرفته بودند ، و من ناگزیر بودم آن شب را از مهمانخانه بیرون بروم . امن دعوت شد در خانه‌ی حقوقدان جوانی با خانواده‌اش به سر برم ، و من از آشنا شدن با آنان خوشنود بودم . خانه‌ی کوچکشان نمونه‌ی بود از خانه‌های تازه‌ساز - متناسب ، راحت و دارای نور و فضای بسنده . (من هیچ خانه‌ی که «بالا بر» داشته باشد ندیدم .) از آنجا که همسر ، همچنان که شوهر ، ناگزیر بود روز را دور از خانه بگذرانند ، دختر خدمتکاری را استخدام کرده بودند - که آسان‌تر از آمریکا مینمود - که روزها برای انجام کارها می‌آمد و با دختر کوچکشان بود . شوهر و زن هر دو از فلسطینی‌هایی بودند که خانواده‌هاشان از هفت نسل پیش در آنجا زیسته بودند . دریافته بودند که نیاکان زن دو سال زودتر از نیاکان مرد بدانجا آمده بودند . پدر پدر بزرگ زن ، بنیادگذار نخستین روزنامه‌ی عبری‌ی فلسطین بود و هم بنیادگذار نخستین کوی یهودی‌نشین بیرون اورشلیم کهنه . با فلسطینی‌های قدیم بیشتر از سفر گذشته‌ام به اسرائیل آشنا میشدم . با شماری از آنها و از آن میان بانوی زیبایی (sephardic) برخوردارم که میگفت خانواده‌اش در قرن شانزدهم مستقیم از اسپانیا به فلسطین آمده‌اند ... این بومیها ، احساس میکردم ، سنگهای بنیادی بودند که کشور جدید بر آن استوار شده بود . آنها به خودشان اعتماد کامل دارند و چنان در کشور خود بومی هستند که مردم هر کشور دیگر . هرگز ناگزیر نبوده‌اند خود را با فرهنگ دیگری سازش بدهند . هرگز زیر تاثیر اعراب قرار نگرفته‌اند و هر چند انگلیسیها رهاشان کردند و کمتر دوست داشته شده‌اند ، از آنان به روزگار قیومت ، در زمینه‌ی زبان انگلیسی و تعلیم نظامی بسیار آموختند . زبانهای بیگانه را با لهجه‌ی عبری تکلم میکنند که البته مانند yiddish نیست . Frances Gunther همسر سابق جان گونتر عقیده داشت که از تخمه‌ی داود است و وقتی این را بازگو میکردم گفتند اسرائیلیهای دیگری نیز هستند که خود را از فرزندان داود میدانند ...

حقوقدان و همسرش که مرا در خانه‌ی خود جای دادند نمونه‌ی مردم جوانی بودند که هدف اصلیشان ، غیر از تلاش معاش ، کار کردن برای کشور تازه است . زن در تمام روز سرگرم راهنمایی‌ی جهانگردان بود . جامه‌ی ساده به تن میکرد ، مانند بسیاری از زنان ، پیراهن راستای راه راهی از سبز و نارنجی یا صورتی و آبی . شوهرش میگفت به جز شراب شیرین Carmel که هر شب جمعه با شام «سبت» مینوشد ، به کمتر نوشابه‌ی دلبستگی دارد . بازی با ورق در کار بود که البته «منحط» شناخته میشد . شوهر نگران سوریها بود که پیگیر

جاده‌ها را مین گذاری میکردند و آدم به سختی میتوانست خانواده‌اش را گردش ببرد. حتی جاده‌ی تل‌آویو مین گذاری شده بود... امکان همدستی ی پنج کشور عربی علیه اسرائیل چشم‌اندازی بسیار نگران‌کننده داشت. «می‌خواهند مارا به دریا بریزند!»

جهانگردان مهمان‌خانه‌ی «کینگ دیوید» تضادی عادی دارند، نه تنها با این فلسطینی‌های بومی بل با اسرائیلی‌ها به‌طور کلی که مردمی کاری و بسیار کوشند و پوسته‌اشان را آفتاب خاوری سیاه کرده است. جهانگردان از سوی دیگر، بورژواهای یهودی هستند از همه‌جای دنیا، معمولن رنگپریده و فر به ویشکل. همه‌ی شکم‌ها باد کرده و پیش آمده و همه‌ی مچ پاها و گردن‌ها کلفت. و هر چند همه دارند هستند جامه‌های زشت و ناجور به تن دارند. گاه به گاه جفت‌سال‌خورد و خمیده میان آنها دیده میشود که چون به پایان زندگیشان رنج سفر اسرائیل بر خود هموار نموده‌اند تا ببینند ممنوعان یهودیشان چه کرده‌اند، کشنده مینمایند. تقریبن همه‌شان از جشن استقلال بازگشته‌اند و بیشترشان فردا اسرائیل را ترک میکنند. من فقط يك پیرمرد را دیدم که کلاهش را در سالن غذاخوری بر سر داشت. به من یادآوری کردند که همه‌ی این جهانگردان چنان در آمدی داشتند که میتوانستند قیمت‌های کینگ دیوید را پردازانند. جواتر‌هایی را که دستشان تنگتر بود تنها در مسافر‌خانه‌ها میشد دید...

دو اورشلیم: من از اردن به اسرائیل آمده بودم، جایی که، همانند سفر پیشین، در American School of Oriental Research مانده بودم. من همیشه محیط این مدرسه را دوستانه و گفتگوی آنجا را کشنده یافته‌ام. من به خاورمیانه رفته بودم تا کتابی را که، دوازده سال پیش، درباره‌ی طومارهای دریای مرده چاپ‌خس کرده بودم تکمیل بسازم و دریافتم که در این مدرسه، که اعضای آن بیشتر باستانشناس، مورخ یا دانشپژوهان انجیلی هستند، بسیار میتوانم بیاموزم، شور و دل‌بستگی به باستانشناسی که در چند سال اخیر فزونی یافته است مرا تحت تاثیر قرار داد. حفاریهای Jericho به دست Kathleen Kenyon و دیر Qumrân به دست پدر Roland de Vaux و Masada به دست Yigael Yadin از کارهای برجسته‌ی فلسطینی هستند... لیکن اردن پر است از حفاران بیگانه - عربها گویی دل‌بستگی‌ی چندانی ندارند - و اسرائیلیها به همان اندازه سرگرم، با این نتیجه که دنیای انجیل با کاخها و معبد‌ها و گورها و همه‌ی بافته‌ها و خوراکیها و ظرفها و آذینهای زندگی روزانه‌اش، اکنون به این شیوه و در پیکر چیزهای عینی و استوار که با آرایشهای قدیمشان از زیر خاک بیرون کشیده شده‌اند و این گذشته‌ی باستان را از زبان انجیل King James وفادای داستانی که پرهیزناپذیر ایجاد میکند رهایی میبخشد، پیش روی ما گذارده میشود. میان باستانشناسان مدرسه، یکی از مردم دمینیکن، يك هموند فرقه‌ی Jesuit و يك تارك دنیا بود - همه در سالهای دهه‌ی سومشان. بیشتر اوقات در بیرون سرگرم کردن بودند و فقط آخرهای هفته یا هنگامی بازمیگشتند که تلاش و کوشش یا تابش آفتاب یا ورزش باد بیمارشان ساخته بود. همه‌ی آنها مردمی دوستداشتنی بودند. هنگامی که سیزده سال پیش در این مدرسه بودم، گمان میکنم، هیچ کس به جز مدیر مدرسه در خانه‌اش، نوشیدنی‌یی به من تقدیم

نکرد ، اما اکنون این دانشپژوهان جوان مرا به اتاق مشترکشان خواندند و آنجا آنها را دیدم که برای روپوشدن باخوراك غم انگیز - برنج یکنواخت و گوشت گوسفند به همراه نان عربی سفت - به کمک جفتی جرعه‌ی ویسکی خود را تقویت میکردند . خاهر ماری درجامه‌ی عادی بود و موهای زیبای قهوه‌یی رنگش بی‌آرایش . اوو ژزویت میگفتند پیدا کردن تارک دنیا در امریکای امروز «افسانه» است .

اما مدرسه «ترکیبی» ست . بیگانگان از دیگران پرهیز میکنند و شکایت دارند که در مهمانیها همیشه همان مردم را میبینند . من تنها دو عرب فرهیخته دیدم . شادترین برداشت من از بومیهای تربیت نشده - نود درصد دنیای عرب بیسواد است - نگهبان شبانه‌ی مدرسه بود که «حاجی» مینامیدندش زیرا زیارت مکه رفته بود . دستاری ، ردای سفیدی و ریشی داشت و رویهم به شکل يك خمره‌ی بزرگ ... درهشتی‌ی کوچک بالای پله‌ها گمارده شده بود ، که یا چنبرك زده میخایید و یا نماز میکرد . يك واژه انگلیسی نمیدانست ، اما دستهایش را بی تفاوت میجنباند و همه را ، بانیکخاهی‌ی مفرط ، برکت میداد . ساکنان دائمی‌ی مدرسه را گاه در آغوش میکشید و میبوسید ...

بعد از سفر پیشین من ، يك Rue de la Paix کوچک عربی - با مجسمه‌های نیمه - اروپایی‌ی پشت پنجره‌ی لباس‌فروشیهای زنانه که پیراهن کوتاه پوشیده ولی چشمهای اریب عربی دارند - در یکی از خیابانهای اصلی بیرون دیوار قدیم ، در محلی که مدرسه‌ی امریکایی‌ی جستارهای شرتی و ساختمانهای عمده‌ی دولتی قرار دارد روئیده ، و همین جاست که واکسی‌ها ، دلالت‌های عتیقه ، پانداها و آدمهای دیگر که میکوشند آدم را به Petra بکشند کمین کرده‌اند و دم به دم به آدم میپزند ، باقیمت‌های بسیار گزاف که خیلی زود به نیمه و چهاريك کمش میکنند و هنوز گران است . بی‌احتیاطها گولهای کلان میخورند . يك دختر امریکایی - که مدتی در خاورمیانه به سر برده - به من گفت : «هیچ خوب و بدی در آن زمینه وجود ندارد . آنها بیرون میایند که هر چه بتوانند به جیب بزنند .» به من گفتند که حتا پستخانه در فروش تمبر سر مردم کلاه میگذارد و سنت قدیم شرقی که هیچ کار را بی‌رشوه نباید انجام داد ، حتا کار اهل مدرسه را در تحویل گرفتن يك بسته‌ی کتاب برای کتابخانه‌شان دشوار کرده بود ... البته این گونه چیزها در هر شهری که جهانگردان را به سوی خود میکشاند دیده میشود ، اما اورشلیم اردنی بدتر از همه‌ی چیزهایی است که من اذیت‌تالیا به یاد دارم . وقتی میگویی نه ، نمیپذیرند و تا هر فاصله دنبالت میایند ... توی خیابانها مردم ول میگردند و هیچ قاعده‌ی برای استفاده از پیاده‌روها نیست . برای تنظیم وسایل نقلیه هم ترتیبی در کار نیست ، هر چند اتومبیل کم است ، چنان بی‌پروایانه و با بوق پیکیر و گستاخ ، به این طرف و آن طرف میخورند ، که گذشتن از پهنای يك خیابان خطرناک است .

بار پیش که آنجا بودم ، همه‌ی چیزهای دیدنی را دیدم ، و این بار ، فقط يك دفعه به دیدن شهر کهنه رفتم . واکنش من در برابر آن ، بی‌شک از بیماری و سالهای پیشرفته‌ی عمرم متأثر بود - اکنون برای من بالا و پایین رفتن از پله‌کار دشواری ست و دروازه‌ی قدیم دمشق پله‌ی زیادی دارد - ولی زیاد شیفته‌ی اورشلیم کهنه نیستم ... وقتی از دروازه‌های دمشق وارد میشوید خود را میان راهروهای باریک بدبو میبینید - گذرگاههای سرپوشیده به نام سوق ، پراز غرفه‌ها و دکانهای کوچک که گوشت ، کلوچه ، شیرینی ، پوشاک ، جواهر ، کارت پستال

و همه گونه چیزهای برنجی زینتی - که دوستداران هوسباز اورشلیم کهنه ، فریبنده و انمودش میکنند و برای من فقط بیزارکننده ، بینمود . دانستن این که اینجا در دو هزار سال بازار اصلی اورشلیم بوده است ، آن را برای من اندکی بیشتر کشنده میگرداند ، اما نه بسیار بروا داشته تر . از بیرون آمدن در هوای آزاد خوشحال شدم ، اما یادمانها به خودی خود ، به جز مسجد عمر ، دارای زیبایی برجسته‌یی نیستند . دیوار ندبه ، که برای یهود چنان ارجدار میباشد ، خود به خود یک گیرندگی ندارد . کلیسای گور مقدس «Holy Spulture» چنان که هر کس میگوید «چیز در هم ریخته» بیست ، و مانند همیشه ، دور و برش را با داربست گرفته بودند تا از فرور یختن آن جلوگیری کنند . در میان راهرو با دوتا از بدترین دیوار نماهای مقدس جهان روبرو میشوید و بازنهایی که خم میشوند و پوشش غیر بهداشتی سنگی را میبوسند که گمان می رود پیکر مسیح روی آن نهاده شده است . . . فضای اینجا یکسره ناراحت کننده است . هیچ آدم مطلعی عقیده ندارد که این «مکانهای مقدس» راستین است ، و دیر - گزینان آیین‌های گوناگون پیوسته میان خود در جنگند . امسال در آیین «آتش مقدس» - که مردم را تا مرحد مرگ پایمال کرده اند و شماری از زنان را بیهوش بیرون برده اند - میگفتند این دیر گزینان ، جلوی در آنگاه به هم سنگ میانداخته اند و تماشاگران را آزار میداده اند . یک روز با دسته‌یی از باسنانشناسان ، به Pella رفتیم . پنداشته میشود که مسیحیان در سالهای نخستین به پلا رفته اند تا از رومیان دور باشند و آنجا اقامتگاه مهمی برای مسیحیان گردیده . آنجا یک کلیسای جامع به شیوی رم شرقی (Byzantine) هست ، که در سنگهای بنیادین آن مشتاقانه حفاری میکنند . . . جاده پر بود از چاله‌های بزرگ و شکستگی‌های گودال مانند که میباید از آن‌ها میگذشتم و نه با پهنای بسنده چنان که برخورد با یک باری یا اتوبوس مساله‌یی پدید نسازد . دشت و روستا ، به گمانم ، نمونه‌یی بود : تا زیان بدوی در چادرهای سیاه ؛ اقامتگاههای خانوادگی که عبارت بود از یک یا دو سلول قفس مانند - استانده‌یی بدوی و فقیرانه برای زندگی . هر چند چیزهایی را که زمین پرورش میدهد میکارند ، حرفه‌ی عمده‌ی آنها نگاهداری گوسفندها و بزهاشان است . بار با خرها برده میشود و یا با زنها که آن را روی سرشان میگذارند . شمار اندکی از زنان نقابهای سیاه دراز داشتند که از سر تا پاشان را میپوشاند . جانورها و مردم هیچکدام توجه زیادی به اتوموبیل‌ها ندارند . بیشترین کاری که مردها ، زنها ، و بچه‌ها میکنند این است که وقتی اتوموبیل درست پشت آنها رسیده ، به آهستگی از میان راه کنار میروند . الاغها تا هلشان ندهی ، لجوجانه وسط راه میایستند . اگر به چیزی برخوردیم که ، در سنجش با پیرامون ، اجتماعی یگانه و ساخته به نظر برسد ، معلوم میگردد محل سکونتتی برای پناهندگان است که ملل متحد به هزینه‌ی آنها کمک میکند . این سکونتگاهها دارای مدرسه و مطب هستند ، که در جاهای دیگر سرزمین وجود ندارد . در فراسوی آنها ، بیابان و تپه‌گله‌دانهایی هستند بزرگ و رها شده . در میان ریگزارها - تند شتر میخرامند . اردن در بستر تنگ خیش گل آلود میدود .

فاصله‌ی میان مدرسه ، در اورشلیم اردن ، تا مهمانخانه‌ی کینگ دیوید در سوی دیگر ، فقط دور و بر پانزده دقیقه است . در کناره‌ی مرز در سوی اردن ، هنوز ویرانه‌ی خانه‌ی قدیم

Mandelbaum که در جنگ اول تازیان بمب خورد ، ذیاب می شود ، تضاد میان محیط و آهنگ زندگی ، هنگامی که از مرز میگذریم ، ناگهانی و تند است . اردن و افسمانده و ایستاست ، اما اسرائیل پویا و دنبال کننده هدف . این رفت و آمدی همچنان خطرناک پدید میآورد ؛ اتوموبیل زیاد است ، و رانندهها به همان اندازه بی پروا ... هنگامی که در اورشلیم بودم ، کنفرانسی برای کاستن تصادفها در تل آویو تشکیل شده بود ... اما این تکه ای اورشلیم پیش از جنگ ، به شهری سخت و استوار تبدیل میگردد . سلیقه ای که در ساختمان ادارهها و خانهها و همچنین موزه و دانشگاه به کار رفته بود بر من اثر گذارد ، و خبر گرفتم که استنش شهر از سوی يك هیات برنامه گذاری رهبری میگردد . ساختن خانه جز با سنگهای کمرنگ محلی مجاز نیست . دریغ که ، به علت گرانی ، دیگر سقفها را با کاشیهای سرخ چشمگیری که یکنواختی محل را از میان برمیداشت ، نمیپوشانند ...

موزه ی تازه به نظر من بهترین طرحی را داشت که دیده ام . نسبتن کوتاه با بخشهای مختلف که پارههایی هستند همتاش تپه های پیرامون که بر آن ساخته شده اند و از همین جهت اثری پراکنده بر بیننده میگذارد ، و آدم برای گذشتن از یک بخش و رسیدن به دیگری باید از پله ها بالا یا پائین برود . جا در درون موزه زیاد است و نمایش چیزها دچار درهم ریختگی یا انباشتگی نیست . شمعدانهای هفت شاخه ی طلا و نقره و مس و جعبه های طومار و قوطی های ادویه و دیگر چیزهای ارجمند و شگفت که از پرستشگاههای ثروتمند یهود گردآوری شده است ؛ تصویرهای گروهی که انجیل را مجسم میسازد ، و نقاشی های امروزی ، از آن میان يك فرنیس بیکن ترسناک ، که زیادتر از هر نقاشی گروهی ، پیچیده و برگردانده است ؛ نبشته ها و نقشهای لاتین و خدایان روستایی یونانی نما از زمان اشغال رومیها ؛ قرش موزائیک يك کنیسه و همه ی يك کنیسه ی ونیسی که (بدین جا) حمل شده و از نو ساخته شده ؛ استخوانها و سنگها و پارچه های قدیم که ما را به روزگار سلیمان و ابراهیم باز میگردانند . پشت موزه ، باغ گردشگاهی است با نمایشی از مجسمه ها که دور از یکدیگر قرار یافته اند - بسیاری از آن مرده دریگه Billy Rose - از ردن و Maillol و مجموعه ای از نیمتنه های ایشتاین (که همچنین از سوی پیکر تراش به اسرائیل واگذار شده) گرفته ، تا اشیاء مکانیکی و چیزهای شگرف ساخته که آدم بسیاری از آن را در موزه های پیشرو نیویورک میبیند . اورشلیم ترشرو و ریاضت پیشه است - نه به سادگی ، چنان که من میپندارم ، از آن که چنین میباید ، بل ، آن سان که من دریافته ام ، به لحاظ منع سنت آمیز شریعت موسا در زمینه ی بت تراشی ، که ، به رغم درخشش و شکوه اشیاء مقدسی که از کنیسه های غنی ترشان گرد کرده اند ، به چشم اندازه ها و قلمرو عمومی باصره نیز استنش یافته است . تنها در روزگار ماست که برای يك یهودی امکان برخورداری از چنان کارهای برجسته ی هنری همانند پنجره های شکوهمند و فروزان تالار نیایش بیمارستان Hadassah که Marc Chagall ساخته و پرداخته ، وجود دارد .

وقتی از پنجره ی مهمانخانه ام ، در امتداد خیابان کینگ دیوید نگاه میکنم ، جاده ی دراز را میبینم ، که با چراغهای خیابانی آرایش یافته ، و راههای همگانی دیگر کناره ی شهر را که به سوی تپه های آرام دامن کشیده است . عوامل از میان برنده ای چون تابش نور در آسمان شب شهرهای امروزی آمریکا ؛ همه و سروصدای اتوموبیلها ، گذشتن با شتاب و ناله ی آزارنده ی بوقها در کار نیست . این پاره ای از طرح ریزی شهری است که این خیابانهای آسانی

در آن سوی شهر به جاده‌ها میپیوندند ...

با این حال ، هر چند شهر تازه‌ی اورشلیم به شیوه‌های گوناگون انگیزنده مینماید، آدم‌گاه به گاه احساسی پیدامیکند که شهر تهی و چول است - که کلیمیان که از کشورهای دیگر بدینجا آمده‌اند و در آن کشورها با مردم بومی همگون و یکسان شده بودند ، اینجا نیمی از خیش را در تهی مییابند . و پیوسته در اینجا عامل تردید و دودلی وجود داشته است ، عامل وابستگی به کمک خارجی . هم‌اکنون اسرائیلیها روزهای دشواری را میگذرانند . غرامت آلمان به پایان رسیده است ، و از این راه دیگر سالانه هفتاد میلیون دلار کمک نمیگیرند ؛ از آن گذشته، پنداری گرفتن وام‌های امریکایی نیز دشوارتر شده . گمان میرود ده-درصد بیکاری هست و تلاش برای ثابت ساختن مرزها به اعتصاب کشیده . ترک میهن فزونی یافته است و کوچ به اسرائیل کاهش پیدا کرده . حضور یهودیان خاوری و یهودیان افریقای شمالی خود مسائلی پدید ساخته . میزان سواد و سطح زندگی بسیاری از این مردمان پایین است . این باخترا-گرایانند که کشور را میگردانند و تازه رسیده‌ها واقعن با آنها نمیامیزند . در کناره‌ی زمینهایی که از آن کسی نیست (۱) گروه خانه‌های تازه‌سازی نشانم دادند که دو اورشلیم را از هم جدا میکند ، و گفتند برای زاغه‌نشینهاست . خدمتکار اتاق من ، خوبروی و کنشور ، سیاه‌چرده و با چهره‌ی افریقایی ، زنی مرا کشی بود که فرانسوی صحبت میکرد و میگفت که دیگر عبری را بهتر از فرانسوی میدانند... او به گمانم از گروه بهتر مهاجران افریقای شمالی بود .

عقرب : در روزنامه‌خاندم چهارده نفر - از آن میان چند جهانگرد و پلیس - در يك اتوموبیل سوری در اردن با مواد منفجره کشته شده‌اند . پیداست که این حمله را چپهای سوریه رهبری کرده‌اند : کشوری که تغییر دولتها در آن زود به زود پیش میاید و اکنون انگار سوسیالیست است و ناگزیر ... و دشمن ملک حسین که به «نرمی»ی بسیار با اسرائیلیها متهمش میکنند... داستانی که در خاور میانه سر زبانها میچرخد ... درباره‌ی **عقرب بی** است که کنار رودخانه‌ی میاید و از **قور باغه**ی خاهش میکند او را از رودخانه بگذراند . **قور باغه** میگوید « تو مرا خاهی زد . » **عقرب** میگوید « آه ، نه ، ترا نیش نخاهم زد . من میخاهم آن سوی رود بروم » و به این ترتیب میپذیرد که او را بگذراند ، اما هنگامی که به نیمه‌ی راه میرسد **عقرب قور باغه** را نیش میزند . « اوه ، چرا با این که قول داده بودی نیش نزنم ، مرا نیش زدی ؟ اکنون من میمیرم و تو غرق میشوی » . و **عقرب** باخشم میگوید « این خاور میانه است . »

گفتگو با یادین وفلاسر : دو گفتگوی دراز درباره‌ی طومارهای دریای مرده با استاد یادین داشتم . یادین فرزند E.L. Sukenik در گذشته ، رئیس پیشین دانشکده‌ی باستان-شناسی دانشگاه عبری است ، نخستین کسی در به-هم-ریختگی‌ی جنگ ۱۹۴۷ تا زیان که کهنگی و ارج طومارها را باز شناخت و پاره‌ی از نخستین بخش آن را از يك دستفروش بیت‌الحمی خریداری کرد . یادین (او نامی عبری بر خود گذارده) ، که همچنان يك

۱ - سرزمینهایی که از ۱۹۴۸ در دست سازمان ملل متحد بوده است . (م .)

باستانشناس است ، نقشی رهبری کننده در نخستین جنگ تازان داشت و هنگامی که سی ساله بود به فرماندهی نیروهای دفاعی اسرائیل و سپس به ریاست ستاد گمارده شد . آمیزه بیست فوق العاده از هوشیاری سرشار، معرفت آگاهانه و زیبایی آگیزندهی خاب آور . و چنین است که میتوان دانست چگونه به تازگی برای او امکان داشت بیست نفر کارگر داوطلب را در دو فصل پیایی به حفاری دژ سنگی **Masada** بگمارد و کایاب شود . او پژوهنده و مرد کار را ، به شیوه بی بسیار غیر عادی ، همگام میکرداند .

ما دربارهی وابستگی احتمالی آن تیره ی طومارهای دریای مرده - که عادتن **Essenes** نامیده میشوند، هر چند در دستنویسهایی که داریم خود را چنان مینامند - با دوران اولیهی مسیحیت گفتگو کردیم . او گمان میکرد که نفوذ این تیره بر یحیا تعمید دهنده و **Paul** در سخنان آنان آشکار است ، و معتقد بود اهمیت دمشق هم برای آن تیره که روزگاری... بدانجا عقب نشینی کرده بودند و هم برای **پل** ، که گمان میرود ناگهان برای کشتن مسیحیان بدانجا باز گردانده شده ، موضوعی شایستهی مطالعه میباشد . چنین انگار میشود که افراد این فرقه ، بعدها به دیر خود ، کنار دریای مرده باز گشتند ، اما اگر پاره بی از آنان در دمشق مانده و آرمان خود را به **پل** رسانده باشند چه ؟ یادین میگفت در گفته های منسوب به مسیح چیزی نمیشناسد که از آرمان **Essene** مایه گرفته باشد . او چنان گرایش داشت که حضور رومیها در فلسطین گشوده شدهی مسیح بیشتر از آن در انجیلها مؤثر و حائز اهمیت است که معمولن آشکار میگرددانند . باید مردم نزد مسیح آمده و گفته باشند « خاخام ، چه روشی باید برابر رومیها پیش گیریم ؟ » و مسیح میباید به آنها گفته باشد فعلن آرام بمانید - « به سزار تسلیم شوید . » و جز آن . - اما سرانجام میباید بجنگید و هنگامی که لحظه وارد ساختن ضربه در میرسد آنها را شکست دهید . یادین از فرازی در انجیلها یاد آوری کرد که مسیح در آن نموداری از یک روح جنگی پنهانی را آشکار میگردداند : « - نیامده ام تا سلامتی بگذارم بلکه شمشیر را . » (متا ۱۰ : ۳۴) و « کسی که شمشیر ندارد جامه ی خود را فروخته آن را بخرد . » (لوقا ۲۲ : ۳۶) ... آن گاه **Simon, the Zealot** ، شمعون غیور ، است که نامش میان حواریهای مسیح برده میشود (لوقا ۶ : ۱۵) **Zealot** ها (افراد غیور) گروه پایداری کنندهی خشنی بودند که آخرین ایستادگی خیش را در ماسادا نشان دادند . و آن گاه یکی از حواریهای مسیح اندرز استاد را دربارهی برگرداندن گونهی دیگر ، به هنگامی که دشمنان مسیح با شمشیرها و چوبها « برای گرفتن او » بیرون آمده اند ، تا آنجا از یاد میبرد که گوش برده ی کاهن بزرگ را میبرد . من آمادهی هماهنگی با یادین بودم در این که آموزشهای مسیح مبنی بر پایداری نکردن گناه با دستور هایش به حواریون مبنی بر ایستادگی برابر دشمنان و وشتهای تلافیجویانهی این حواریها ، سازگاری ندارد . یادین گمان میبرد که پافشاری بر بخشایش و تسلیم خیش در برابر قدرت ممکن است پس از مزگ مسیح بر آموزشهای او فروافزوده شده باشد و من بی هیچ دشواری چنین میپندارم که هر چند مسیح ، پس از پیروزی رومیها ، بهترین اندرزگری را آموزش تسلیم شناخته بود ، ممکن است گناه به گناه در هیجان روح جنگندگی قرار گرفته باشد . در هر حال ، در گزاره های انجیل در باره ی بریدن گوش ، چهار نویسندهی انجیل شیوه های گوناگون شکفتی برای آشتی دادن این کردار خشونت آمیز با روح آرام مسیح پیش گرفته اند . مسیح در متا (۲۶ : ۵۲ - ۳) میگوید : « شمشیر خود را غلاف کن : زیرا هر که شمشیر گیرد به شمشیر

هلاک گردد» - یعنی او به پایداری نکردن اندرز میدهد - با این همه به آنان میگوید که قادر است حمایت فوق بشری را فرابخانه : « آیا گمان میبری که نمیتوانم الحال از پدر خود در خاست کنم که زیاده از دوازده نوع از ملائکه برای من حاضر سازد؟ » در مرقس (۱۴ : ۴۸) او به سادگی به تعقیب کنندگان خود ، همچنان که در متا و لوقا ، میگوید : « گویا پردزد با شمشیر ها و چوبها به جهت گرفتن من بیرون آمدید ؟ » و یاد آوریشان میکند همچنان که در متا ، که در هیکل تعلیم میدادم و مرا نگرفتید . در لوقا (۲۲ : ۵۱) . . . پیروانش از مسیح میپرسند ، « خداوندا ، به شمشیر بزیم ؟ » و او پاسخ میدهد : « بگذارید آنچه میخواهند بکنند و گوش او را لمس نموده شفا داد . » در یوحنا (۱۸ : ۱۰ - ۱۱) - این جا شمعون پطرس است که گوش برده را میبرد . . . عیسا به او میگوید : « شمشیر خود را غلاف کن ؛ آیا جامی را که پدر به من داده است نوشتم ؟ » همچنان که یادین را ترك می کردم پرسیدم در باره ی بحرانی که شدید میشد چه میاندیشید ؟ . . . خودم فکر می کردم ، آیا قضیه با همه ی خردگانش يك چیز مضحکی نشده ؟ یادین پاسخ داد : « با نیروهایی که آنها کنار مرز انباشته اند و نیروهای ما در سوی دیگر ، و هفتصد تانک در هر سو ، خندستانی غریبی است ! اگر راه کشتی رانی ما را بیندند جنگ خواهد شد . »

روزدیگر ، دیدار David Flusser شتافتم - دوستم ، فلاسرفیماوند . او در هرزمینه یی ، به جز کلهای علمی ، نقطه ی مقابل همکاری یادین است . پس از آخرین بار که او را دیده بودم ، تهروداج کرده و اکنون استاد تمام وقت دانشگاه عیریست - که در باره ی هر دو مساله به لاتین . . . برای من نوشته بود . هر چند استاد است اما مطلقن دانشگاهی نیست . . . زمینه ی اصلی در بستگی ی او مذهب تطبیقیست اما دامنه ی مطالعه ی او چنان باز و آزمندانه است ، و ذهنش چنان انباشته از ایده ها که گفتگو و تبادل فکر برای او فوریت دارد و يك ایده ، چنان پرهیز ناپذیر ایده یی دیگر را پیش میکشاند . . . گویی عهد عتیق و عهد جدید ، مکاشفات . . . تالمود و دیگر ادبیات یهود . . . را پیوسته و همزمان در ذهنش در مد نظر دارد . هر چند من همیشه نمیتوانم فکر جهنده ی او را دنبال کنم . . . گفتگو با او را در باره ی طومار ها و موضوعهای وابسته به آن گیرنده یافتم ، از آن که حافظه ی دقیق ، دانش پور بنده و نیروی دریافت او ، او را به شناخت پیوستگی ها و به چنگ کشیدن نتیجه هایی گامیاب گردانده که هیچ کس به فکر آن نیفتاده و نخواهد افتاد . دو نکته که بر آمد گفتگوی ما بود ، شمه یی از این واقعیت است . شخصیت مرکزی در نوشته های فرقه ی . دریای مرده رهبریست به نام Môréh has-sédeq که ترجمه هایی چون معلم پرهیز کاری ، معلم پرهیز کار ، معلم عادل و معلم عدالت از آن شده است . . . در مورد دیگر فلاسر يك نسخه ی کهنه ی اسلاوی کتاب ادریس را به من نشان داد که چون اصلن اهل چکسلواکیست میتواند آن را بخاند . این کتاب مگاشفه آمیز جستاریست میان عهد عتیق و عهد جدید که بی . آن ، چنان که R . H . Charles استاد بزرگ این ادبیات در اکسفورد میگوید ، نوشتن تاریخ تکامل الهیات در دوسده ی ما قبل دوران

مسیحیت امکان نداشته است.

در اینجا عبارت «فرزند انسان» برای بار نخستین در ادبیات یهود دیده می شود و از لحاظ تاریخی منبع نامگذاری عهد جدید است و پاره‌یی از ویژه ترین محتوای آن را توضیح بدهد. فرزند انسان در کتاب ادریس کسی است «که عدالت با او دمساز است» و «که همه ی گنجهای نهفته را آشکار میگرداند...» و «که سلطه ی نیرو و مندان راست میکند و دندان گناهکاران رامی‌شکند.» و جز آن... و باید دانست که پاره‌هایی از دست کم ده دستنویس ادریس میان طومارهای دریای مرده به دست آمده است.

دیوید فلاسر شوخ طبع و پرهیجان است... از بار آخری که او را دیدم قزبه تر شده و به این ترتیب با آن موهای سرخ، چشمهای تیز کوچک که گاهی سبز مینمایند، گاهی آبی و گوشهایی که نرمه ندارد و درشت و بیرون زده است، قیافه‌یی غیر عادی تر پیدا کرده. وقتی شنیدم در یکی از کنگره‌های علمی پسین درهند، تنها نماینده‌یی بود که پاهایش را بومیان بوسیدند، دچار شگفتی نشدم...

گفتگوی مادر پاره‌ی مذهب گاه بارویدادهای جاری که فلاسر از آن آگاهی ی ژرف داشت در هم می‌میخت. پیش از پیدایی ی بحران و اعلامیه‌های علنی... فلاسر تشریح کرده بود که تازیان هنوز هم، مانند زمانی که به کشتار گروهی مسیحیان سرگرم بودند، خود را در حال جنگ مقدس میدانند؛ هر مردی از اسرائیلی را که با دینامیت از میان میبرد پیروزی بی حساب میاید برای... اما یهودیان، از روزگار تالمود اندیشه‌ی جهاد را رها کرده‌اند... کشورهای عرب هنوز با یکدیگر در جنگند... من به انتقامجوییهای اسرائیل اشاره کردم... فلاسر گفت: «آنها به انتقامجویی متوسل میشوند زیرا در یافته‌اند تنها زبانی است که برای تازیان مفهوم می باشد، اما موفق نمیشویم. ما واقعن به آن اعتقاد نداریم.»

۲۳ مه، روز پیش از عزیمت، به دیدارش رفتم. با این جمله به من خوشامد گفت: «این جنگ فرزندان تاریکی است علیه فرزندان نور» عنوانی که به یکی از طومارها داده شده است، که نوعی Armageddon (۲) را پیش بینی کرده است، «ابری بر فراز ایلات ابری را که موسا بر فراز ایلات دید به یاد می آوری.» مصریها در آن لحظه ایلات را، در تلاش خود برای جلوگیری از کشتی رانی ی اسرائیل در خلیج عقبه، تهدید میکردند. موسا در خروجش از مصر، پنداری، از ایلات گذشته است، لیکن من اشاره به ابر را پیدا نکردم. فلاسر گفت چشم اندازی که نزدیک می شد، با داشتن يك زن و دو بچه بسیار آزار دهنده بود. «اگر آنچه در اینجا هست از میان بردارند چه می شود! و خشوران پیوسته درست میگویند. آنها یامیگویند بدبختی پیش آمده برای این که یهودیان بسیار گناه کرده‌اند یا این که یهودیان چنان گناهکارند که بدبختی روی خواهد داد. و یهودیان همیشه گناهکارند و خشوران به ناچار همیشه درست میگویند!» اکنون از چه کسی بخاهیم که میانجیگری کند؟ ژاندارک؟ نه، او برای ناصر می‌جنگد. Thomas Aquinas، شاید. من آنچه یاد بن در پاره‌ی رویه‌ی مسیح در برابر رومیها گفته بود برای او نقل کردم. فلاسر گفت یادین سر باز بوده است و طبیعی است که درزی ی سلاح میاندیشد. اما گوهر آموزشهای مسیح چیزی دیگر است...

معلم پرهیز کاری و عیسا اندیشه‌ها و هدفهای کاملن مختلفی داشته‌اند. معلم پرهیز کاری بر آن بوده است که در اجتماع جدا شده‌ی خود در دریای مرده شهر

۲ - جایی که، در انجیل، آخرین جنگ قطعی میان نیروهای یزدان و اهریمن، پیش از روز داوری، جنگیده خواهد شد؛ مکاشفه‌ی یوحنا ی رسول: ۱۶: ۱۶. (م.)

رویایی کوچک گزیدگان را فراهم سازد. هموندان این اجتماع برابر یکدیگر شکیبا بوده‌اند اما دیگران را دشمن میداشته‌اند؛ آنان هم رومیها و هم اورشلیم را نکوهش می‌کردند. اما عیسا در جهان بود، و پیروان خیش را به ترك پایداری در برابر قدرت اندرز میداد: پایداری قدرتمندان را سخت میگرداند؛ و به‌زودی شمارا به‌زندان می‌کشاند. ملکوت خداوند درون خود شماست. « با این همه عیسا به دار کشیده شد، در حالی که معلم پرهیزگاری، چنان که فلاسره در آن هنگام باور داشت، بنا بر یکی از پاره‌های طومار دریای مرده نه‌اعدام گردید و نه به دست دشمنان خود از پای درآمد.

همسر فلاسره به‌راديو گوش میداد و فلاسره برای شنیدن اخبار از اطاق خارج گردید. وقتی به اطاق برگشت گفت «شكول به‌دوگل متوسل شده‌است. واگر عیسا اینجا بود و این را میشنید میگفت: «بیچاره شكول!» زیرا شكول به قدرتمندان متوسل گشته بود...

عزیمت: پیش‌ازاینکه باستن را ترك کنم، ترتیب مسافرتم را تمام داده‌بودم و قرار بود یامداد ۲۴ مه از تل‌آویو پرواز کنم. بعد از ظهر روز پیش، کنسول امریکا خیر داد که از واشینگتن دستوری رسیده که همه‌ی امریکاییها این‌جا را ترك نمایند.

امیدوار نبودم دیگر دوستان دیوانیم را بینم، اما Teddy Kollek شهردار اورشلیم و Moshe Pearlman یکی از جنگجویان سالخورده‌ی جنک اول تازیان، نویسنده‌ی کتابهای گوناگون به‌همراه یکی از سفیران پیشین اسرائیل و همسرش که با آنها آشنایی نداشتم به مهمانخانه آمدند. و چون میخانه‌ی بالا بسته بود، به‌نشان بسیج، به میخانه‌ی اشکوب پایین رفتیم. کلک پرنیرو که خانواده‌اش از پراك و وین گذشته‌اند چیزی از خشونت و کندذهنی‌ی آلمانی در خود دارد و از ده‌سالگی در فلسطین زندگی کرده‌است... شماره‌اش را از دفتر تلفن برداشته و برای هر کس دست یافتنی است. با این بر آینه که ممکن است نیمه شب کسی تلفنی شکایت کند که پارس سك همسایه‌ی خاب را از چشم او گرفته. کتابخانه‌ی درباری خاور میانه دارد... و همچنین مجموعه‌ی بادقت گزیده از اسباب و گوهرهای قدیم، که میان گنجهای شیشه‌ی نگاهش میدارد. وقتی بار اول در این سفر دیدمش گفت: « شما به اینجا آمده‌اید تا با مردم درباری طومارها سخن بگویید، اما من باید در فکر دور ریختن زباله باشم...

یامداد روز بعد ساعت پنج برخاستم و با اتوموبیلی به فرودگاه رفتم.

عبور از جاده‌هایی که از اورشلیم جدامی شوند، چه در اسرائیل و چه در اردن، خردکننده‌ی اعصاب است. راننده‌ها با شتاب دور پیچها میگردند، جاهایی که پیدا نیست از روبه‌رو چه میاید... فرودگاه قیافه‌ی پناهگاهی را داشت که پناهندگانش از يك کشور دشمن فرار می‌کردند. هرگز در يك مکان عمومی آن اندازه داد و فریا نشنیده بودم... گاه در اینجا یا آنجا پیرمردی باریش انبوه بته‌یی و یا چهره‌ی تراشیده و یقه‌ی باز و خرمنی از موهای خاکستری رنگ بنگوری‌ین-وار دور و بر سرش به‌نظر می‌آمد که آرام و خاموش مانده. هم چنین خاخامهای جوان و فر بود باعینک و کاکل‌های نورسته و چترهای ریش‌سیاه در زیر چانه و ردهای سیاه‌دراز که تقریباً به‌قوزك پاهایشان میرسید در فرودگاه بودند... و تازه این نوآموزها، چنان باریک‌ورنگ‌پریده، که بادیای امروزین بسیار کم‌هم‌آهنگی داشتند. با

هر چیز که میرفت در اسرائیل روی دهد یکباره بیگانه بودند . جوش و خروش و آشفتگی دفتر «ارفرانس» را با هیجان یهود مرتبط شناختم . اما در «ارلی» نیز همچنان بود - همان ماموران سراسیمه، همان بازرسی‌ها و مهر زدنیهای شتابزده و همان داد و فریاد خانواده‌های فرانسوی... .

سوار شدن به هوا پیما رهایی بود. در هوا، مسافران آرام شدند.

در آمریکا، در روزنامه‌ها خاندانم که دوستان مدرسه‌ی امریکاییم، مدیر و خانواده‌اش در لحظه‌ی که تیراندازی توپخانه از مرز آغاز شده و گنبد کلیسای Dormition را گلوله‌ی توپ از هم پاشانده... از اورشلیم اردن دور گردیده‌اند... که به موزه‌های اسرائیل خمپاره افکنده شده و اشیاء آنها برای محافظت جای دیگر برده شده، که گلوله‌ی درخت جلو موممانخانه‌ی کینک دیوید را از میان برده، که مهمانان در میخانه‌ی پائین جمع شده‌اند و در آنجا کپسول‌های شن جلوی پنجره‌ها گذارده‌اند و هنوز نوشابه در اختیار مهمانان قرار داده می‌شود: که پسر نوزده ساله‌ی متصدی میخانه هنگامی که در شهر کهنه میکوشیده دوستی زخمی را نجات دهد به ضربی کارد از پای درآمده، که تدی کلک در کوچه‌های اورشلیم در حالی که گلوله‌ها از پیش رو و پشت سر او سوت زنان میگذشته‌اند میرانده تا به مردم دلگرمی و اطمینان بدهد، که گلوله‌ی درون اتومبیل او جا بگرفته و او تصمیم دارد آن را بر مجموعه‌ی خود بیافزاید... و اما طومارهای دریای مرده که گرفتن آخرین خبر درباره‌ی آنها هدف ماموریت من بود و ملی کردن موزه‌ی اردن آنها را به ملکیت دولت اردن در آورده بود و جویای آن بودم که بدانم در آینده با آنها چه میکنند. اکنون میخانم که اسرائیل همان لحظه‌های نخستین موزه را گرفته اما نتوانسته چیزی را جا بجا کند مگر پاره‌ی طومارها را و بعد خاندانم که گلوله بر موزه خورده است و طومارها را شاید به عمان فرستاده‌اند... امریکاییها در دیداری که با مقامات تازی در محل ملل متحد داشتند اجازه‌ی خاسته بودند که دانشمندان بیگانه از کتابهای Ecole Biblique اردن استفاده نمایند. این تقاضا رد شد اما دانشمندان اسرائیلی و دانشمندان غیر کلیمی هر دو، برای نخستین بار، امیدوارند که بتوانند، در یک وضع خاص، همه‌ی طومارها را بررسی کنند، در باره‌ی آنها گفتگو و گنگاش داشته باشند و نظرها و کشفهای خود را گرد سازند. امیدوارم بیگانگی دانشمندان آیین‌های گوناگون از یکدیگر پس از یکپارچه شدن دوباره‌ی پیکر از هم دریده‌ی اورشلیم نیاید.

نوشته‌ی ادمند ویلسن

برگردان: ب. کتایون

گرسیوز (ه.ه.)

یوگوسلاوی

شاید بسیار زود باشد که گفته شود ، پس از بروز مسالهی جیلاس در ده سال پیش، اکنون کمونیست‌های یوگوسلاوی دارند وارد حادترین بحران اخلاقی خود میشوند . از آن زمان به بعد یوگوسلاوها خیلی بالاوپائین شده‌اند. در روابطشان بامسکو و واشینگتن، در گسترش و پیشرفت اقتصادی‌شان ، در تکامل تاسیس‌های اجتماعی‌شان ؛ و حتا پذیرش اخیر (۱) اعتصابها و جلوگیری از کار در آن کشور هیچ چیز اساسن تازه نیست . اعتصابهایی در گذشته بوده است و کمونیستهای یوگوسلاوی ، ناهمانند بیشتر عموزادگان شرقی خود، تقریبن پیوسته آنها را در حدنشانی برای بالا بردن مرزها و یا تجدید سازمان اداره کننده‌ی کار شناخته اند و نه برای فراخاندن نیروهای امنیتی .

جدی‌تر از اعتصاب زمستان ۶۴ رشته گزارشها و اعلامیه‌های اخیر بوده است مبنی بر آن که کشمکش خاص شمال-جنوب یوگوسلاوی هنوز از حل شدن بسیار دور است ، به رغم کوششهای انسانگرایانه‌ی کمونیست‌ها در هیزده ساله‌ی گذشته در زمینه‌ی پیشبردن جنوب عقبمانده بی این که غرور یا بهره‌دهی‌ی شمال را جریحه دار گردانند . کرواتها و Slovenها علیه «تمرکزگرایی بلگراد» همانند روزگار گذشته، پر خاش بسیار کرده‌اند، و رهبر محتاط و گرامی داشته شده‌ی کروات ، Dr. Vladimir Bakaric ، واقعن « بعضی مردم» را با سلطان الکساندر فقید مقایسه کرده است. (و یک سرب، Slobodan Penezic ، به سهم خود به «بعضی مردم» که این گفتارها را به مطبوعات میسپارند تاخته است.)

فرمانروایی کمونیسم عناوین و اصطلاحهای این مسالهی قدیمی را به میزانی قابل ملاحظه ترا تاشیده است. چیزی که این روزها کمتر نژادی و مذهبی به نظر میاید ، بیشتر اقتصادی و سیاسی. لیکن زدو خورد های جاری البته برای مارشال تیتو نومید کننده است ، که یکبار گفت: آرزوی بزرگ او این است که مردم و افسمانده‌ی مقدونیه ، منتنگرو و سرزمینهای مرزی آلبانی ، خود را همان اندازه «یوگوسلاوهای کامل» احساس نمایند که شهر نشینان بلگراد ، زاگرب... شایعه‌ی بزرگی بود که مارشال دوبار از جلسه‌ی عمومی دستبندی شده‌ی کمیته‌ی مرکزی نیمه‌ی مارچ به قهر خارج شد و میباید چاپلوسانه باز گردانده شود که گوش به فرمانیم ، Staris stari.

اتفاق نظر بیشتری هست که نطق پایان دهنده‌ی تیتو در جلسه‌ی عمومی ، در هم ریختگی افزونی را منعکس میگرداند و این که تقریبن همه‌ی مسائل مورد اختلاف - در اصل ، شکل برنامه‌ی هفت ساله‌ی ۷۰-۱۹۶۴ - بی هیچ دستور یا راهنمایی‌ی روشنی به کنگره‌ی حزب که قرار است در نوامبر همین سال بتاشد تسلیم گردید.

آن کنگره نه تنها استدلالها و شکوه‌های مختلفی را که تاکنون شنیده شده از نومنعکس میگرداند ، بل هم چنین «کنگره‌ی جانشینی» خواهد بود. ممکن است آخرین کنگره‌ی نباشد

که تیتو در آن شرکت مینماید، اما محتمل است آخرین کنگره‌یی باشد که انتظار می‌رود تیتو منطلقن بر آن مسلط خواهد بود. تیتو دبیر کل حزب از ۱۹۳۷، مارشال یوگوسلاوی از ۱۹۴۳، رئیس کشور از ۱۹۴۵، در مه ۱۹۶۴ هفتاد و دو ساله است و هم‌اکنون نمودن سالهای خیش را آغاز کرده است. اگر هنوز مبارزه جویانه به سفرهای پر رنج خارج می‌رود، اما در بازگشت از روسیه در دسامبر ۱۹۶۲ خسته به نظر می‌آید و در بازگشت از کشورهای متحد در اکتبر ۱۹۶۳، آشکارا بیمار بود؛ پس از اجلاس اخیر کمیته‌ی مرکزی اعلام شد که بنا بر دستور پزشک Brioni به استراحت پرداخته است.

تیتو، در کمال خود، از همه‌ی رهبران یوگوسلاو سراسر تر و صریح‌تر بود، نمونه‌ی مثبتی به ویژه در سنجش با آرمانگرا (ideologist) یان نسبتن بلند پروازش Kardelj و Vlahovic. اما سخنرانیهایی او، از سال گذشته و یا آن پیرامون، اندک اندک به شیوه‌ی پراکنده گویی می‌گراید، از یک کلی به کلی دیگری می‌پرد بی این که نشان دهد دقایق یا پیچیدگیهای مسایلی که همکاران او را به ستوه آورده کاملن دریافته است. او هنوز می‌تواند در موردی، به ویژه در امور خارجی که بیشتر مورد علاقه‌ی اویند، اوج بگیرد. ترتیب دادن کار خرو شچف در پاییز گذشته، پیروزی‌ی رهبری‌ی یک نفری‌ی کروات‌ی بود، و هم گوشه زدن به خبرنگاران به انگلیسی و آلمانی پیش از این که مهمان یک زبانی‌ی او فرصتی برای گفتن یک کلمه پیدا کند. با این حال در میدان داخلی، چشم اندازی که تیتو نشان می‌دهد، بیشتر، از آن رهبری مصمم نیست تا واسطه‌ی کم و بیش خسته میان گروهها و منافع ستیزه کننده.

همه‌چنین عقیده دارند که Rankovic («Marko») Alexandar جانشین او خواهد شد، اما همچنان معتقدند که این، بی‌تلاشی انجام نخواهد پذیرفت. «بریونی گرایان» (برابر محلی‌ی کرملین-گرایان) مشاهده کردند که در تابستان گذشته، تا چندین هفته پس از انتخاب رانکویک به معاونت جمهوری به موجب قانون اساسی تازه، نام او در روزنامه‌ها پیش از آن کار دلج در می‌آمد.

پس از یک میتینگ جوانان که در آن جمعیت واداشته شد فریاد بزنند «تیتو-مارکو، تیتو-مارکو!» کار دلج از نو تقدم خود را (که ظاهرن الفبایی است) به دست آورد. انگاره‌ی بدان‌دیشان این است که رانکویک ممکن است «خیلی جلو و خیلی زود در بازی» دویده باشد و این که نیروهایی که با فرمانروایی‌ی یک سرب از سر بیام مخالفند نیروی کافی دارند که راه را بردوینده‌ی جلویی بگیرند هر چند برنده‌ی مورد توافقی از خودشان نداشته باشند...

با این همه گمراه کننده است که تصور کنیم مساله‌ی یوگوسلاوی به سادگی عبارت است از جانشین پیدا کردن برای «مرد جانشین ناپذیر» در آن بالا. مساله‌ی جانشینی، در حقیقت، در بر گیرنده‌ی انتقال قدرت میان نسلهاست. از سربازان قدیمی جنگ چریکی که اکنون پیر میشوند به پاره‌ی از مردم، که اکنون اکثریتی هستند، و پس از جنگ به پختگی رسیده‌اند. دارندگان نشان چریکی در یوگوسلاوی موقعی را اشغال کرده‌اند که با موقع ارتش بزرگ جمهوری در کشورهای متحد در سالهای هیژده هفتاد و هیژده هشتاد سنجش پذیر مینماید. اما اکنون در اداره، کارخانه و اطاق درس روزانه از سوی مردان جوانی که در دهه‌ی سوم و چهارم

عمر هستند و طبق يك قانون آموزش بهتری داشته‌اند ، از لحاظ فنی زبردست ترند ، بیشتر و دورتر سفر کرده‌اند و کمتر ازسوی نگرانیهای پیرامون «جنبش بین‌الملل کارگری» آزار دیده‌اند ، به‌چالش‌خنده می‌شوند.

تیتو ، نیاز به پیوند زدن «کارکنان جوانتر» را به دستگاه قدرت ، هوشمندانه ، از سالیان دراز پیش شناخته است . فرایند البته آسان نبود . شمار جاها ، قابل ملاحظه ، افزایش یافته است (پارلمان اتحاد اکنون شش مجلس دارد) «چرخش» و زمان تصدی کوتاه‌تر اساسن پذیرفته شده ؛ لیکن حتا طرحهای بازنشستگی دستگشاده ، غر و غر چریکهای پیر را که در سالهای پنجاه عمر بازنشسته شده‌اند و بیشتر افراد رهبری بالا ، که در همان سن یا پیرترند ، هنوز بر سر کار مانده‌اند ، آرام نکرده است .

پریشانکننده‌تر از نارضایتی پیران ، در هر حال ، دید و چشم انداز جوانان است که «در سوسیالیسم پرورش یافته‌اند» اما آشکارا از فروختن خیش به ارزشهای مورد ادعای آن سرباز میزنند . دقیقتر که باشیم ، همه‌ی افراد رسیدگی‌رایگان پزشکی ، بیمه‌ی پیری ، و سلب مالکیت سرمایه‌داری را از صنایع بزرگ کلید ، امری بدیهی و انجام شده میانگارانند . هم‌چنین تمام افراد طرفدار خود مختاری واقعی کارگران و کارشوراهای کارگران با تسلط واقعی بر مدیران کارگاه میباشند . هم‌چنین به میزان قابل ملاحظه‌ی حقیقت‌سناسی نسبت به دیکتاتوری حزبی وجود دارد از آن که نرفتهای خاکپرستانه (۲) یی که یوگوسلاوی زمان جنگ را درهم شکست و مسئول مرگ بیش از يك میلیون در زمان جنگ بود قهرن فرو نشاند .

با این همه ، هنگامی که آزمونهای بزرگ همانند «نقش رهبری حزب» یا «وابستگی های سوسیالیستی در روستاها» پیش می‌آید ، جوانان گویی یکباره کر میشوند . البته شمار قابل ستایشی از «آیه‌پرستان جوان» به ویژه در بلغراد هستند که حتا کمتر از همسالان خود دوستداشتنی به نظر می‌آیند یا چنان مینمایند . اما در بیشتر زمینها جوانها کمتر از پیران بر گردان آرمانی نظام کنونی را با واقعیت‌های یوگوسلاوی امروز آمیخته می‌سازند . درمیان روشنفکران جوان به‌ویژه ، دوگانگی میان دید اداری سوسیالیسم («رهایی بشر از تولیدکنندگی و غیره») و زندگی روزانه ، انگیزه‌ی کشاکشی ست مسلم - که ، از دیرباز ، خود را ، اگر نه به‌شکلی سیاسی ، در چهره‌ی هنرمندانه آشکار ساخته است .

يك فيلم

با فیلمی آغاز میکنم ، Grad (شهر) . این راسه مرد جوان بلغراد نوشتند و کارگردانی کردند . Dr . M . Babac , Z . Pavlovic و K . Rakonjac . پس از این که فیلم را زیاده‌تر از يك سال پیش آماتور - وار ساختند ، آن را به شرکتی در Sarajevo و به امید این که همه‌جا به نمایش گذارده شود به فروش رساندند . ناگهان شرکت - در اثر مداخله‌ی که سرچشمه‌ی آن هرگز آشکار نگردید - از پخش فیلم سرباز زد .

۲-Chauvinistic

ظاهر ن سه مرد جوان اندیشه‌ی آن را داشته‌اند که رونوشت فیلم را که در اختیارشان بوده به تماشاگران برگزیده‌ی در بلگراد نشان دهند ، شاید به امید یافتن پشتیبانان تازه . این که آیا فیلم واقعن نمایش داده شده یا نه ، در اختلاف ماند . در هر حال ، مدیر شرکت سینمایی ، دعوی را نزد دادستان ساراجو مطرح نمود و دادستان در جولای گذشته ، ازدادگاه محل تقاضا کرد قراری برای جلوگیری از نمایش فیلم و نابود کردن همه‌ی رونوشتها بدهد . بنیاد عمده‌ی ادعای دادستان این بود که فیلم تکامل اجتماعی یوگوسلاوی را در زمینه‌ی منفی نشان میدهد . نمایندگان شرکت و «کارگران اجتماعی- سیاسی و فرهنگی»ی مختلف در دادرسی گواهی دادند ، هر چند سه مرد جوان که فیلم را ساخته بودند دعوت نشده بودند . در ۱۳ اوت ۱۹۶۳ دادگاه علیه نمایش فیلم رای داد لیکن روی نابود کردن رونوشتها پافشاری ننمود ؛ آنها میباید در اختیار شرکت باقی بمانند . دو نفر از نویسنده‌ها خاستار پژوهش شدند ؛ براین بنیاد که آنان برای دادرسی فراخوانده نشده بودند و هم این که پاره‌هایی از فیلم پیشاپیش در بلگراد به نمایش گذارده شده بود ، ونیز استدلالی کردند که دادگاه ساراجو شایسته نبوده و دعوی باید در بلگراد رسیدگی شود .

خود فیلم در برگیرنده‌ی سه داستان است . نخستین «یک سال عشق» ، با گفتگویی میان دو دختر جوان (۲۰-۱۸) آغاز میشود ، که یکی از آنها اندوهزده و گراینده به خودکشی است ؛ دیگری میکوشد که دوستش را دربارویی برای پذیرش سرنوشت ماندگار سازد و با کامیابی اندک . دختر دومین سپس برای دیدار عاشق پیش میرود ، مردی جوان در سالهای آغازین بیست ، که دختر دوم او را در خواب مییابد . مرد جوان را بیدار میسازد و میکوشد به یادش بیاورد که آن روز نخستین سالگرد روزی است که یکدیگر را دیده‌اند ، اما مرد فراموش کرده است . میان آنان بازی عشقی دراز میگردد که مرد جوان با گفتن این که دخترک او را خسته کرده به آن پایان میبخشد . خستگی‌ی مرد آشکار است ؛ دختر او را ترک میکند .

داستان دومین ، «قلب» ، مربوط به پزشکی ست جوان و دیدار کنندگان گوناگون او ؛ نخستین یک روسبی ، پس از آن ابلهی جوان که بیشتر همجنس گراست ، و در آخر مردی در میانه‌ی عمر ورنجور از قلب که فردی اشرافی بوده و اکنون برای کمونیست‌ها کار میکند . در حالی که اینها را بیان میکند دچار حمله‌ی قلبی میشود ؛ آمبولانسی که برای او میآید از کنار مرد جوانی میگردد که در میدان مارکس- انگلیس بلگراد مضروب گردیده و خونالود روی سنگفرش افتاده .

داستان سوم ، «انگشتر» مربوط به جنگجوی بیدست پیری ست که ریش تراشیده و چرکین در قهوه‌خانه‌ی پیدا میشود (جایی که زیر تصویرهای جنگ ، Iva-Lola Ribar و رفیق تیتو مینشیند) . پشت میزی نزدیک ، چند مرد جوان سرگرم آزدن زنی مست هستند ؛ او از زن دفاع میکند ، اما پس از ترک قهوه‌خانه ، مردان جوان زیر یک دوراهی راه آهن او را میزنند . به قهوه‌خانه‌ی دیگری میرود ، جایی که هیچ کس به وضع خونالود چرکین کتک خورده‌ی او توجهی نمیکند کنار میزی نزدیک ، دوزن جوان به گفتگو در باره‌ی انداختن بچه پرداخته‌اند . پس از مدتی مرد علیل آنجا را ترک میکند وزیر چراغ خیابان مردم جوانی را میشنود که از زنی نکوهش میکنند که به همراه راننده‌ی بارکشی ، شوهر و دو بچه‌ی خود را رها کرده است ؛ چنین دانسته میشود که آن زن ، همسراوست ، هر چند جنگجوی پیر واکنشی نشان نمیدهد . و همچنان که از کنار آن گروه به میان مه میگردد یکی از آنان میگوید «راحتش بگذارید - او هم آدم است.»

پیدا است که ، برای يك کشور کمونیست ، اینها مواد تنیدی در شمارند ، هر چند فیلمهای لهستانی تا همین مرزها رسیده اند. با این همه آنچه جالب توجه است این نیست که فیلم ممنوع گردید بل این که ، نخست ، آن را ساختند ، بعد از سوی شرکت سینمایی پذیرفته شد ، سپس آشکارا از آن دفاع کردند. و نه تنها سازندگانش. در شماره‌ی دسامبر Delo ، ماهنامه‌ی ادبی‌ی بلگراد ، به تحریم فیلم صریحاً حمله شد... و حمله کننده، نمایشنامه نویس و منتقدی جوان ، باخشی سرشار نه تنها دادستان و دادگاه را سرزنش کرد بل نرمش شرکت سینمایی و همه‌ی دیگرانی را که در «شکار ساحره» (اصطلاحی از تیتو) دست در کار بوده اند. حمله چنان شدید بود که دادستان ساراجو از دادگاه بلگراد تقاضای تعقیب منتقد را نمود... اما سپس، در يك «جشنواره‌ی فیلمهای کوتاه» در بلگراد آخرین فیلم D. Djurkovic ، همان منتقد ، به نام «۱۹ میلیون» ارزانه‌ی دریافت داشت.

دوستی این تاریخ آشکارا متضاد را باروشی که Nikola Pasic و حزب رادیکال قدیم، در نیم سده پیش برای فرمانروایی بر سرپا به کار میبست مقایسه مینماید ؛ پس يك به همه، حتا به دارندگان دورترین عقاید پر خاشگر مخالف ، میگفت ، «حق با شماست» و به نحوی با سر هم بندیهای گیج کننده به کمک سازشهای خصوصی از دشواری‌ی در میگذشت. این روش روباهی به هیچ روی نمرده است. افزون بر سر نوشت جور کویک ، باید آنچه را که برای ز. پاولویک ، نویسنده‌ی بخش جنگجوی غلیل در فیلم «شهر» رویداد، نیز بتویسم. به هنگام دادرسی Grad در ساراجو، پاولویک روی فیلمی برای Avala Film بلگراد، شاید بزرگترین سازنده‌ی فیلم یوگوسلاوی ، کار میکرد؛ آنها بیدرتنگ اورا کنار زدند و فیلمش را رد کردند. با این حال ، چندماه بعد ، فیلمسازان دیگری در Ljubljana با او پنهانی تماس گرفتند و پولی گزاف برای ساختن يك فیلم دیگر به او پیش پرداخت نمودند...

يك داستان

چند ماه پس از دادرسی Grad ، نوبت يك داستان بود ، Cangji (نام قهرمان) کار نویسنده‌ی جوانی از زاگرب ، A. Majetic . پاره‌های برگزیده، پیش از آن ، در مجله‌های ادبی‌ی زاگرب و بلگراد پیدا شده بود ؛ داستان در پاییز گذشته در Novi Sad چاپش گردید. روز ۱۷ دسامبر دادستان آنجا تقاضای قراری کرد برای ممنوع ساختن کتاب ، به خاطر صحنه‌های هرزه گرایی و -شاید مهمتر- «توصیف دروغین جوانانی که در کارهای گروهی شرکت میکنند». داستان زندگی تیب‌های جوانان را نمایش میدهد که در ساختمان جاده‌ها کار میکنند ، و به شیوه‌ی کاملن مغایر اسطوره‌ی شاد سوسیالیستی ، زندگی جوانها تهی، چرکین و نیستگرا (nihilistic) است. صحنه‌ی آغازگر کتاب، بزم میگساری غریبی است که بیشتر خندستانی مینماید ، اما هر چند داستان کار ادبی‌ی مهمی نیست ، محتوای آن جدی‌ست...

داستان Novi Sad موفق گردید سریع قرار موقتی علیه کتاب به دست آورد ، اما پس از آن مساله بی تکلیف ماند. چاپش کنندگان با کمک منتقدان مختلف کروات و سرب و شخصیت‌های ادبی تقاضا کردند دادگاه شهادت نویسندگان ارجمند ، کارشناسان پرورش و

آموزش، آرمانگرایان را بشنود. دادگاه نخست این تقاضا را به کوتاهی رد کرد، اما با مدام بعد تصمیم خود را دیگرگون ساخت و شنیدن کارشناسان را پذیرفت. جلسه‌ی دادگاه، ۲۰م دسامبر، تجدید گردید و دیگر هیچگاه تشکیل نشد. به این ترتیب از کشمکش در دادگاه پرهیز شده است... Cangi، همانند Grad در دسترس نیست و منتقدان دوستدار دستگاه میگویند اگر اکنون آزاد شود پرفروش‌ترین کتاب خواهد گردید.

در هر دو مورد، سه مایه‌ی دلنشین به چشم میخورد. نخست، این که سازندگان فیلم و چاپخش‌کنندگان، همچنان که منتقدان و ویراستاران با آنان همگامی میکنند، دخالت دستگاه دولت را در فرهنگ مردود می‌شناسند. این مردمان، که بسیارشان هموند حزب میباشند، نظام یوگوسلاوی برپایه‌ی «خود-مدیری» (Self-management) را که بنا بر آن هیات‌های فرهنگی در قلمرو خیش مختار و مستقلند؛ جدی تلقی کردند...

دوم برخورد آشکاری میان نسلا وجود داشت. تقریباً همه‌ی کسانی که در ساختن و پدید کردن Grad و Cangi دست داشتند میان ۲۵ و ۴۰ هستند؛ شخصیت‌های سیاسی که دو دادرسی را اجازه دادند یا بدان یاری رساندند بیشک در سالهای بالاترند. سوم این که، دست کم در دادرسی Grad، عاملی از کشمکش ملیت‌ها، یا، بهتر بگویم، کشمکش میان مردم «گوهستان» و «دشت» وجود داشت.

E. Halperin در کتابش به نام The Triumphant Heretic پیروزی چریکها را به پیروزی کوه نشینان بی‌چیز و واپسمانده‌ی Bosnia و منتنگرو بر بورژوازی بلگراد و زاگرب، و به همان اندازه بزرگ، تعبیر کرده است. در این تعبیر حقیقت زیادی هست، اما آدم باید بیفزاید که همچنان که جامعه‌ی یوگوسلاوی پیچیده‌تر میشود، کوه‌نشینان فرمانروایی را بی‌همکاری مردمان «دشت» ناشدنی یافته‌اند - به چیم همکاری روشنفکران قدیمی و وارثان آنها. در دفاع جرکویک از Grad، آدم یک تاکید تقریباً اجباری بر روی نامهای اسلامی دادستان ساراجوو پاره‌ی از همکاران او احساس میکند؛ چگونه جرأت میکنند با ما چنین کنند، این بر گردان پنهان نوشته بود. در هر دو مورد، مطبوعات مرکز، به ویژه Politika ی بلگراد، چهره‌ی مهربان و دلسوز برابر مدافعان داشتند.

در سخنرانی‌ی در ۲۶ دسامبر، معاونت جمهوری، رانکویک، خود را ناگزیر دید که دادستانهایش را توجیه نماید، اما به شیوه‌ی نرم و سازگار.

در روزنامه‌ها دیده‌اید که چندی پیش دادگاهی در ساراجوو نمایش فیلم Grad را ممنوع گرداند، و به تازگی دادستان نوی ساد برای ممنوع گرداندن چاپنش داستانی (Cangi) آغاز به کار کرد. بیشک، این اقدامها خوب نیست، هر چند در مدتهای دراز توجیه گردد. لیکن هر گاه کمونیست‌ها... کمونیست‌ها در این مراکز ساختن و چاپخش کردن کار خود را با کوشش و به موقع انجام داده بودند هرگز این اقدامها به عمل نیامد.

پاره‌ی از «رزمندگان آزادی آفرینشگری» با شیوه‌های خود ساخته، میکوشند این اقدامها را به نحوی ساده و احساسی نمایش

دهند... همانند یورش سخت وحشیانه از سوی دایونساری بر آزادی آفرینش هنری. به نویسندگان این مقاله ها و سازانهای ویراستاری که برای این حمله های بسیار غیر انسانی بردستگاه های دولتی جایی اختصاص میدهند... (باید گفت) دستگاہهایی که این اقدامها را عهده گرفته اند به ارزیابی ارزشهای هنری این کارها نمیردازند... بلکه تنها نگران آنند که چیزهای معینی، همانند هزینه گزافی ناب و یکدست، با قوانین مثبت ما برخورد میکنند یا نه...

برابر زیاده رویهای بزرگ در آن زمینه، که به روشنی با معیارهای اخلاقی جامعه ما و وجدان سوسیالیستی مردان کارگر ما برخورد دارد. حتا اقدامهایی از این نوع، در صورتی که همه وسایل دیگر بیهوده گردد، باید به عمل بیاید...

و اما درباره این انتقادها که آزادی آفرینشگر دارد به مخاطره می افتد، انجمن کمونیستها نه تنها آن آزادی را در مخاطره نمیا فکنند، بل هدف مستقیمش این است که انسان را آزاد کند، در کار و در آفرینشگری...

و این، به گمان من، شیوهی اصیل قدیم «پسک» میباشد؛ خصوصن از آنجا که همان مجلس نظر مشورتی که رانکویک یک بار در دسامبر و یکبار در فوریه در آن سخنرانی کرد، نکوهش جامعه یوگوسلاوی را آغاز نمود، مستقیم تر و زیاده تر در جنبه های سیاسی، از آنچه که در فیلم یاداستان به طور پوشیده و گوشه دار آمده بود. مثلن در کنفرانس دسامبر، دبیر دبیرخانه ی سازمانی-سیاسی کمیته مرکزی K. Bulajic: میان حرفهای دیگر چنین گفت:

بسیار پیش میاید که افراد کارگر و دیگران، که در اثر انتقاد، با آنان بد رفتاری شده، ناگزیرند به تنهایی برای حقوق خپش بچنگند، در حالی که انجمن کمونیستها و اتحادیه های کارگری بیسو میمانند... آنان زیان بسیار می بینند، هم در زمینه های مادی و هم از نظر وقت، و بدتر از همه چیز تصمیمهای مالی و سیاسی قاطع علیه کسانی که به نادرستی عمل کرده اند، اتخاذ نمیگردد.

دلایلی در دست هست که نشان میدهد پاره یی از هموندان انجمن کمونیستها در جنبه های مختلف جنایتها و دیگر کارهای نادرست کشیده شده اند. اختلاس و جنایت، هم چنین، در سازمانهای اجتماعی-سیاسی به چشم میخورد (یعنی اتحاد سوسیالیست و اتحادیه های کارگری) و گاهی در میان کارکنان پائین تر در کمونها. و آنچه که بسیار شگفت مینماید این است که هنگامی که تعقیب آنان آغاز میشود، مداخله هایی

صورت میگیرد با ادعای این که منظور حفظ آبرو و قدرت سازمانهایی است که مداخله کنندگان هموند آنهاند. . . . مواردی هست که کمونیستهای مجازات شده به هموندی حزب باقی مانده اند.

رشوه خاری فراوان است، فاسد کردن مردمان از طریق هدیه ها، پاداشهای بیشتر، شغل های آسوده تر، خانه ها و غیره همه به قیام با داشتن مردم از انتقاد، به قصد وادار ساختن آنان به چشم پوشی از عاید خیش، و به این شیوه هموار کردن راه برای گرفتن تصمیم های گوناگون نادرست. . . .

در کنفرانس دوم، نیز انتقادهایی در همان زمینه ها به گوش خورد. فساد مایه یی بود. . . . اما نکته های تازه تری هم در کار بود. مثلاً B. Petkovski اعتراضی از معدنچیان مقدونیه را خواند، علیه درجه بندی ی مزد ها که از طرف مدیران اجرا گردیده و در میتینگی از کارگران به تصویب رسیده بود که کمتر از نیمی از آنان در آن حضور داشته اند. D. Fogel حتا مسالهی اصولی تری را مطرح گرداند. «چرا کار آیی ی فرد فرد مدیران از روی سود انباشته شده داوری میشود و نه با سنجش مزد کارگران، در آمدشان و استاندهای زندگیشان؟».

يك استاد

همه ی اینها در آغوش حزب رو می داد و در مطبوعات، هر چند به کوتاهی، گزارش میگردید. و از اینها و حادثه های فرعی دیگر آدم نوعی نا آرامی و حتا ناشکیبایی را در داخل صف های حزبی پرواس میگرد. دانستن علتها دشوار نیست. کاملن جدا از مسائلی که در تغییر نسله دامنگیر میگرد و فشار فرهیختگان جوان «دشتها» بر «کوهستانها» ی نیمه با سواد پیر، نظام یوگوسلاوی درگیر شماری از تضادهای آشکارا ناگشودنی شده است (یا خود را درگیر آنها ساخته است). بر قراری دوباره ی رابطه با اتحاد شوروی وسیله ی نفوذ در میان غیر متعهد ها و وابستگی ی اقتصادی به باختر تعدیل میشود. خود گامگی ی يك حزبی بانگ ر شها و تاسیسه های رسمی، نوید بخش «مردمسالاری سوسیالیست»، توجیه میگرد. دستگاه متمرکز حزبی میباید نظارت خود را بر نظامی دولتی و اقتصادی تحمیل کند که در گذشته بر اتحاد ملت ها و «خود» مدیری کارگران «استوار بود. سرمایه گذاری افزون و دستمزدهای اندک؛ باشماره های چون «رهایی» مرد کارگر» و تحکیم «منافع مادی ی تولید کننده ی مستقیم» تضاد پیدا میکنند. ملتی که هنوز در بسیاری زمینه ها از بنیاد و افسمانده است به خود نمایی خیش در رهبری جهانی ادامه میدهد، و میکوشد گونه یی فرصت طلبی ی ملی درخشان را در يك نظام آرمانی برافرازد.

کاردانی و هوش بسیار، در درازای سالها برای درگذشتن از یا دورزدن این تضادها به کار رفته است، با این همه کشیدگی و دشواری گاه به گاه صدای خود را بلند میکند. و این گویی یکی از آن زمانهاست. کشور به درستی نمیداند در سیاست خارجی به کجا میرود، و گفتگو روی برنامه ی اقتصادی ی ۷۰-۱۹۶۴ هم تلخ بود و هم در برنا گیرنده. در حد برآیندی از این تردیدها و دودلی ها، چیزها گفته و کرده شده که حالت واقعی و نه اسطوره یی امور را در کشور نمایان میسازند. Grad و Cangji هر دو از این مقوله بودند و بسیار نزدیک تر به مساله، پژوهشی برجسته بود که در فوریه در «Politika» به چاپ رسید و

نکته‌های نمایان آن را بیدرنك هفته نامه‌ی نویسندگان Knjizevne Novine در بود و بازگو کرد. مقاله را استاد Mihajlo Markovic ، فیلسوفی لغت‌شناس در دانشگاه بلگراد نوشته است ، که بیشتر آن ادعای نامیه‌ی ست علیه تنگدستی و بیمایگی‌ی علوم اجتماعی و به‌طور کلی کاری‌نگرشی در سیاست آموزشی کمونیسیم . مقاله سرتاسر کشنده مینمود اما نتیجه‌گیری‌ی آن شگفت جسارت‌آمیز:

جامعه‌ی ماچنان وانمود میکند که هماهنگ با اصول علمی گسترش مییابد . روی پرچم ما نجیبانه‌ترین آرزومندیهای انسانی‌ی زندگی معاصر نقش شده است. جامعه‌ی ما - اهلایی را هموار میگرداند که تاکنون گذرناپذیر بوده‌اند . دارد . روی میلیونها مردم آزمون میکند ، آروینی ناشناخته در تاریخ.

و با این همه همیشه برنامه‌ی علمی برای تجربه‌های خود نداریم - که برای چنین کاری، حتا يك دستیار آزمایشگاه را که روی موشها آزمایش میکند نمیبخشیم ... ما حنا دربارهی چیزهای زیرین معرفتی به اندازه‌ی کافی قابل درك و مطمئن در اختیار نداریم :

- چگونه طبقه‌های منفرد در جامعه‌ی ما زندگی میکنند ، عقاید سیاسی‌ی آنها چیست ، ساختمان فکری و اخلاقی آنها چگونه است ؛
- نقش موثر طبقه‌ی کارگر در جامعه‌ی ما کدام است ؛
- چه دیگر گونیهایی در روستاها و دشت چهره میپذیرد ؛
- روابط کنونی میان ملیت‌های مختلف در کشور ما چیست و چه گرایشهایی نموده میشود ؛

- نسل جوان ، که در سوسیالیسم زاده شد ، واقعن چه سیمایی دارد ؛
- آثار تغییرهای مختلف بزرگ که در جامعه‌ی ما انجام میپذیرد چیست - پیشرفت فنی ، خودمدیری‌ی اجتماعی ، نابود کردن تمرکز ، پول زیاد شونده‌ی بیشتر - وابستگیهای کالایی و غیره ،

این درست است ، که دربارهی همه‌ی این مساله‌ها ما گزارشها ، نوشته‌ها ، بررسی‌ها و تحلیل‌ها ، پژوهش‌ها و آمارهای جزئی یا کلی‌ی گوناگون داریم که شتابزده فراهم گردیده‌اند و ناپسندیده قابل اعتماد میباشند . (اما) پرسش بزرگ این است: تاچه میزان همه‌ی این اسناد برآمد و حاصل روشهای واقعن علمی بوده‌اند ؛ ... در همه‌ی اینها چند واقعیت میتوان یافت و چه میزان پندارگرایی ، پدافند ، آرزوی شادمان گرداندن آنها که تقاضای تهیه‌ی این اسناد را کرده‌اند یا پیشاپیش نظرهایی در بارهی این مساله‌ها اتخاذ نموده‌اند؟

کوتاه بگویم ، سؤال بزرگی هست که چه اندازه حقیقت علمی (تاکید از دکتر مارکویک) در این نوشته‌ها پیدا میشود . شاید شخصی بتواند چیزهایی از آن بیرون بچلاند که با واقعیت ما ارتباط داشته باشد . لیکن آیا به‌طور عینی ، قابل فهم و دقیق تاسرحد امکان ، در

باری واقعیت خودمان علم و اطلاع داریم.

بی‌چنین معرفتی، ضبط و نظارت منطقی بر فرایندهای اجتماعی، تسلط قطعی بر موقعیت و برابر حوادث پیش‌بینی نشده، رهایی بخشیدن واقعی افراد و جامعه به طور کلی، مطلقن منتقی می‌باشد. بی‌این معرفت، سیاست کم و بیش عبارت است از بدیهه‌گویی‌های درخشان و الهام گرفته، و کم و بیش فرایندی ساخته شده بر آموختن دردناک و پرهزینه از اشتباهها.

مقاله‌ی دکتر مارکوویچ نخستین بود از رشته‌های دراز انتقاد؛ یک هفته پس از نوشتن آن، به هموندی شورای مدیران Politika، تنها بازمانده‌ی روزنامه نگاری یوگوسلاوی پیش از جنگ و هنوز کشته‌ترین روزنامه‌ی کشور، برگزیده شد. ماهی بعد، S. Vukmanovic (Tempo)، رئیس اتحادیه‌های کارگری، پذیرفت که ماشین‌های کشور تنها با ۵۴ درصد ظرفیت خود کار می‌کردند؛ ناظر اقتصاد کشوری آگهی نمود که گله‌های دام کمتر از گله‌های ۱۹۶۰ بود...

یکی از بزرگترین اشتباه‌های جنگ سرد این بود که، به‌همراهی ستالین، گمان برود که در اروپای شرقی به‌طور کلی، کمونیسم پایان فرایند تاریخی است. پس از آن در سالهای نخستین «بازگشت از ستالینگرایی» همچنان شتابزده گمان رفت که کمونیسم در هر حال از راه‌گونی «تجدید نظر گرایی» (دقیق که سخن بگوئیم، «انحراف به‌راست») به‌تاش تیتو-گمولکا؛ به‌تعادل خواهد پیوست. برابر همه‌ی اینها و کاملن جدا از گرایش‌های ذهنی امروز رهبران پیرشونده‌ی پرورش یافته در کمینترن، نسلی که به‌میدان می‌رسد، اندیشه‌های خود را دارد و گرایش‌های خود را، و اینها را اکنون پرواس می‌کنیم. ممکن است زودتر از آن که بیندیشیم، مارکسیسم-لنینیسم و «خودکامگی پرولتاریا» در حد میان پرده‌ی کوتاه و پر دردسری در تاریخ دراز مجارستان، لهستان، رومانی، کرواتیا، سربیا و دیگر دیارهای این سرزمین نگریسته بود. زودتر از آن که مارشال تیتو دوست دارد بیندیشد ممکن است میلوان جیلاس، زندانی Sremska Mitrovika، در دیار خیش و خشوری شود با سرافرازیها و پرستش.

نوشته‌ی Anatole Zhub (۳)

برگردان: ب. کتابون

گرسبوز (۵۰)

هائیتی

در آن روز نوامبر ۶۳، شاید من تنها جهانگرد در جمهوری هائیتی بودم، که پیش از این که تقریباً در هرج و مرج نظام Duvalier خردشود از شکفتگی بی‌کوتاه در حد بوشتی برای جهانگردان برخوردار گردیده بود. اکنون Tonton Macoute های تاراجگر-یا مترسک‌ها- در این سرزمین معمایی استوایی ویران و چول سرگردان بودند، تفنگ‌هاشان خابالود در خمیدگی بازو شاهان آرمیده و از راه چیزهای کوچکی که به زور میستاندند، زدن‌ها و دشنام‌های پشت سرهم، و آدمکشی‌های گاه به گاه، از تاریخ انتقام میستاندند. با این نگرش که همه چیز را به اومدیون بودند، و فرو افتادن او بر آمدی داشت در کشتار آنان و هم این که ناچار مورد اعتماد می‌توانستند باشند و هم رها در زیاده رویها، Francois Duvalier، رئیس ملت، پلیس و ارتش را خلع سلاح نموده بود و این نیروی مسلح را از دست پرورده‌های خودش بنیاد گذاری کرده. آنها از فقری که سرزمین را سوزانده بود تغذیه میکردند. اکنون زیبایی آسمان و خورشید، خلیج و کوهها همقدم سنت آمیز خود، خشونت بیهوده، را در کنار داشت. زمان قربانی کردن انسان که در هائیتی به جز در افسانه‌ها کم است، در چهره‌ی تقلید هزل آمیزی از فاشیسم اروپایی با فرمانروایی به اصطلاح «دولت نوسازی ملی» بازگشته بود.

وزیر جهانگردی رسیدن مرا به تنهایی به Grand Hotel Oloffson شنیده بود- من یکبار سالی در هائیتی زیسته بودم - و وسیله‌ی یک جاسوس، پلیس که بیهوده به صورت روزنامه‌نگاری تغییر سیما یافته بود پیام کرد میل دارد مرا بگرداند- یک «پیک نیک». در وقت مقرر، ساعت ده صبح یک یکشنبه، «بی‌یوک» (زیر در پیچ راه که دو طرفش را ردیف نخلها گرفته بود راند. ما در اتوموبیل شش نفر بودیم. یک سیاستمدار آلمانی که Bruno L'Aurore نامیدش، همسفر خوشگل جوانش، Gretchen، جاسوس پلیس، L'Aurore Bienvenue، وزیر که نام اصلی او Nevers Constant است، یک دختر جوان مکزیکی رخود من.

اکنون وقت تحنیل بدبختیهای جاری هائیتی نیست- گردیادها، سیلابها، قحطی‌ها، یک دولت پلیسی تاشیده از پلیسهای کم خون و زردنیو و یک فرمانروای دیوانه. اما، از مهر، به گروه پیک نیک ما بیندیشید که میان یک Port-au-Prince گرد و خاکی و خسته میراند، شهری برهنه شده از اتوموبیلها، در میان گرفته از جانب دسته‌های آدمکش ناشکیبا و مسلح، و جمعیتی امیدباخته. آقای تورکنستان، وزیر جهانگردی گویی معتقد بود که هر گاه بتواند مرا، در حد گماشته‌ی پنهانی جهانگردان، قانع بسازد که هائیتی آسایشگاهی برای جهانگردهاست، دیگر هم میهنان من راه خود را برای خرج کردن دلارهاشان زیر آسمان استوایی درخشان دکتر فرانسوا دووالیه خواهند یافت. دختر مکزیکی، سفیدروی موبور بسیار لاغر، با موهای بسیار بلند و شاید پوستی‌ترین پاها در کارائیب (شامل امریکای

مرکزی و آنتیل‌های بزرگ و کوچک) دائمی جای نیش پشه‌ها را روی ساق‌هایش می‌خاراند و شکوه می‌کرد که هیچ‌کس تا آن وقت انگلیسی یا فرانسوی به او نیاموخته بود. در پاسخ سؤال من در باره‌ی این که درهائیتی چه میکند گفت، «دارم خودم را توی سیاست میاندام.» هرچند این امر همچون شکل نمایشی ویژه‌ی از خودکشی به نظر می‌آمد، دانسته شد که برای یاد گرفتن فرانسوی در مؤسسه‌ی Lope de Vega آمده‌است.

سیاستمدار آلمانی توضیح داد که در ماموریتی فرهنگی برای دولت متبوعش میباشد. «چه مردم عزیز! دوشتی!» (در آینده سعی میکنم از نقل لهجه‌ی او خودداری کنم.) همسر او، برلینی‌ی ظریفی، شرمزده افزود، «Honeymoon! Lune de miel!» در انگلیسی برای من سرخ شد و بعد دوباره به سرخ شدن در فرانسوی شروع کرد. این جفت سه‌ماهه از نوزده کشور دیدن می‌کردند و بعد به یک مؤسسه‌ی مرکزی بررسی‌ی امریکای لاتین در بن گزارش می‌کردند.

جاسوس پلیس، به‌عنوان هم‌صحبت مخصوص من آمده بود. آشکارا به کارگپ‌زدن با من گماشته شده بود، خوشحال کردن من، و پاییدن فعالیت‌های من. گاه به‌گاه یک نیش‌زبانی به دولت می‌زد و بعد برای پاسخ من بالبخندی درخشان و فریبنده درنگ می‌کرد. من معمولن میتوانستم از او بگریزم. نیروی توجه کوتاهی داشت.

و میرسیم به‌شخص وزیر، مردی بسیار چاق بایک لب‌زیرین آونگمانند، حرف‌زدنی از راه بینی که چون بگوش می‌خورد پنداشتی سرماخوردگی‌ی بدی را از سه‌نسل پیش به ارث برده است و عادت ناگهان به‌خاب رفتن در میان یک‌جمله. خودش میراند. وقتی احساس می‌کرد خابش می‌برد بسیار آرام میراد و گرنه به فرانسوی‌ی پر رنج و تو‌گلو‌ی گرفته‌ی گفنگو مینمود.

اول آقای کنستان ما را به پائیز شهر برد تا کارهای تازه‌ی او را برای زنده کردن کار جهانگردی ببینیم. او نشانهای عظیمی از نئون بالا برده بود بانوشته و شعارهایی همچون: «من پرچم هستم، یکی و تقسیم ناپذیر - فرانسوا دو والیه» یا «تنها دشمنان من دشمنان هائیتی هستند» به فرانسوی. من، کنار او چپانده شده بودم و هفت تیرش به رانم فشار می‌آورد، به او اطمینان دادم که: «جهانگردها آنها را دوست دارند.»

گفت «آنها هفته‌ی دیگر می‌آیند، شمار زیادی از آنها - گله‌گله. معلمهای خوشگل مدرسه، میلیونرها، هنرمندها en retraite.»

برونو فریاد کشید: «Ah oui Excellence» مرد آلمانی به خاطر کارهایش بین فرهنگها از راه مطالعه در اسپانیایی و پرتغالی شایستگی به‌هم‌رسانده بود لیکن فرانسوی‌ی روانی یاد نگرفته بود. بنا بر این همه‌ی ابتکار و مهارت او در بدیهه‌گویی به کار گرفته میشد تا احساسهای خاص را با وزیر مبادله نماید. هنگامی که چیز خوبی میدید (نشانهای نئون، جاده‌های هموار، چهره‌های خندان، فریاد می‌کرد: «Ah oui Excellence» «oui! oui!» هنگامی که چیز بدی میدید (آسیب‌های گردباد، زاغه‌ها، بیچه‌های بی‌کفش)، میگفت:

«Oh, Excellence, tch, tch, sch.» اگر این احساس او را یکپارچه نمودار نمی‌کرداند، زیادتر روی آن می‌اندیشید؛ سرش را از یک سو به سوی دیگر تکان

میداد . « Excellence ' Tch ! Tch ! Tch »

وزیر، که باصدا نفس میکشید، ما را از کنار یادمانهای ویژه‌ی برگزیده‌ی میگذراند، تا شمار Oui ها از Tch ها زیادتر بشود.

مثلن نشان نثونی بود که روبروی بندرگاه خالی زده بودند، خالی از قایقهای تفریحی، خالی از کشتی‌های باری، خالی از قایقهای ماهیگیری، خالی از هرچیز مگر آب شور مزه‌ی بندرگاه. روی تابلوی نثون نوشته بود: «JOYEU NOEL 1964»، با ارتکاب اشتباهی برابر يك سال. (۱)

آقای لرد گفت « شاید منظورشان این است که سال بعد سال خوشی خواهد بود. » و بار دیگر در نقش عامل تحریک‌کننده‌ی ظاهر گردید. بار دیگری ساکت ماندم...

کارگری داشت به تابلو و رمیرفت و برق را اتصال میداد. خانواده‌ی او در باغ عمومی مرکز بولوار هاری ترومن ایستاده بودند و او را میستودند، از آن که کاری داشت وهم برای این که کار دیگری نمیتوانستند بکنند. وزیر بوقش را به عنوان علامت به صدا درآورد و آن گاه «بی یوک» را ایستاند؛ همه خبردار ایستادند؛ وزیر دستورها و همچنین اندرزه‌های وزارت را در باره‌ی کوبیدن نثونها برای Rénovation Nationale به فرانسوی پارس کرد. بعد لبخندی خیرخواهانه زد و آنها را آزاد کرد. من از او پرسیدم چرا به فرانسوی صحبت میکرد و نه Creole (۲)، از آن جهت که به جز برگزیدگان آموخته، شمار اندکی فرانسوی را میدانند. به من اطلاع داد که «کرئل یک شوخی بیجهت است. من شخص آن زیان را نمیفهمم. همه‌ی مردم هائیتی فرانسوی صحبت میکنند - فرانسوی پاریسی، نه فرانسوی کانادا. کاناداییها نفرت انگیز فرانسوی صحبت میکنند، این طور فکر نمیکنید؟»

دیدم لازم است یکبار دیگر از فرانسوی خودم پوزش بخواهم. آن همیشه یخ را میشکست.

وزیر به کارگر گفت: «Bon Travail, mon ami».

«Hokai ' M'sieu Minis»

همان طور که دور میشدیم توضیح داد که طرح ریزی شهر و آرایش آن دو آرمان او در زندگی بود. از چند روز پیش که شروع کنند، همه‌ی صفحه‌های سرود عید میلاد به انگلیسی و فرانسوی، در روز ایل دسامبر در همین نقطه شنیده خواهد شد، خصوصاً برای خشنودی جهانگردان، که او بیل داشت هائیتی را کاملن مثل وطن خودشان بدانند. همچنین پلیس همه‌ی گداها، روسبی‌ها، دوره‌گردها، و هر کس که بدون کفش یا اوراق هویت عبور کند و یا به طریقی دیگر گرایش چپی نشان بدهد توقیف خواهد کرد. همه‌ی کاری که جهانگردان باید بکنند این است که يك کمونیست نشان بدهند و مقامات مربوطه حسابش را میرسند. در حالی که با هفت تیرش به من «سقلمه» میزد پرسید «کوبا این طور نیست، ها؟»

۱- تاریخ نگارش گزاره‌ی سفر ۱۹۶۳ است، (م).

۲- بومیان و زبان مردم امریکای مرکزی و جزایر آنتیل و آن پیرامون... (م).

وزیر ناگهان به‌خواب رفت، درحالی‌که بی‌یوک نرم و لغزان از کنار زاغه‌های محله‌ی La Saline می‌گذشت، محله‌ی بی‌که در آن هزارهای شمار نشده از مردم هائیتی در زاغه‌هایی ساخته از خاک‌روبه و برگ‌های موز زندگی میکنند، بی‌هیچ‌کاری و به‌ویژه بی‌هیچ‌امیدی برای پیدا کردن کار، در انتظار بیماری‌های واگیر، گرسنگی یا آتش‌سوزی که شاید آنها را به‌جایی بهتر ببرد. دژ نگهبانی‌ی ناحیه، دسته‌های کوچک Tonton Macoutes مسلح، طبقه‌ی حاکمه‌ی رسمی دو والیه، سرگرم کار بود. تنتن ماکوت‌ها مثل خوک‌ها معمولی هستند، مثل سگ‌ها یا خروس‌ها توی کوره راه‌های هائیتی. آنها باج راه جمع می‌کنند، بازرسی و کاوش می‌کنند، و از راه تاراج همسایگان خود، تاراج دیدار کنندگان، یورش و تاراج هر کس که چشمشان بر او بیفتد گذران مینمایند. آنچه را که خوششان بیاید مصادره می‌کنند. من، در حد نفرت‌کننده‌ی آزموده‌ی بی‌پلیس با تعجب درمی‌افتم که آنان در یورش‌ها و مردم‌آزاری‌هاشان حتا از دسته‌های فاشیست با جامه‌های یکتاش شوم‌ترند. سلسله‌ی مراتب در واقع وجود نداشت؛ راه شکایتی نبود؛ گفتگو و استدلال با آنها سود نمیداد.

گنستان وزیر که ناگهان بیدار شده بود گفت: «این‌هم فرودگاه تازه‌ی جت برای جهانگردان» و بوقش را به‌صدا درآورد تا نگهبان‌ها دروازه‌ی سیم‌خاردار را باز کنند. البته در کناره‌ی Porte-au-Prince یک نوار فرود واقع ساخته شده بود. ما با آزادی بسیار تا بالا رانیدیم و باز گشتیم.

برونو فریاد کشید: «Ah, oui, Excellence.»

Conchita، سیاستمدار هیژده‌ساله‌ی مکزیکی گفت: «Is Airplains» (۳) گرچن به‌من گفت: «چه قدر محبت کردید، چه قدر بزرگواری، چه خوبه که شما اینجا آمده‌اید.»

گفتم: «هائیتی مثل وطن من است.»

پرسید: «آیا کشورهای متحد امریکا مانند اینجاست؟»

و وزیر پرسید: «و مثل فرودگاه جت تازه‌ی ما؟»

— گفتم: «من آن را هم دوست دارم.»

وزیر قول داد: «مطمئن باشید تا سال دیگر فرودگاه تمام است. ما دقیقن از برنامه

جلو هستیم.»

«Excellence, oui!»

من از آلمان سپاسگذار بودم که برونو را به‌جهان بخشیده بود، زیرا بار جواب دادن را از دوش وجدان من بر میداشت. جوایهای او برای همه کافی بود، گاهی با پراندن یک Oui یا چند Oui در یک ردیف، گاهی با صدای درهمی که از زبانش درمی‌آورد تا هم‌دردی کامل مرد زبان‌بسته‌ی غربی را به خاطر رنج‌های این ملت کوچک کارائیبی با سنت درهما می‌خته‌ی آن از افریقا، فرانسه، استعمار زدگی، تیره‌روزی، جمعیت زیاد، زیبایی‌ها و امیدواریهای خود سر و هرزه، نشان بدهد.

کنچیتا، دختر سیاستمدار مکزیکی، ساقهای پایش را می‌خاراند. گندمه‌های کوچک

خون پیدا شد. من به انگلیسی و فرانسوی گفتم: «Don't scratch, ne grattez-pas.»

اما او همچنان بی‌محابا می‌خاراند و بالبخندی همچون «بیثنیک» سیاستمداری پرسید: «ها آ آ

آن،

آلمانی گفت «نیش‌های شپه، نچ لچ نچ !»

وزیر فریاد کشید: «مالاریا هیچ نیست. به کمک علوم هائیتی مالاریا هیچ نیست.

آدم حب میخورد.»

«Oh Excellence, oui, oui!»

وزیر دستش را گذارده بود روی بوق که نگهبان کنار نرده‌ی فرودگاه جت را بیدار کند. مارا توی نوار فرود قفل کرده بودند. آنگاه نیاز داشتیم که بیرون برویم. من آماده بودم که بازوهایم را دور سرم حلقه کنم تا خودم را از رسیدن قبل از وقت يك جت حفاظت کرده باشم، اما به موقع رهامان کردند، و در حالی که بالاوپائین و به جلو پرت میشدیم توی جاده‌ی افتادیم که از Damien میگذشت و به Duvalierville، مقصد بعدی مان، میرفت. دامی‌ین دانشکده‌ی کشاورزی‌ست، زادگاه کوچکی برای دستکاریهای سیاسی، و کارپیکر، فنی برای بهبود دامها، پرورش ماهی در آبها، و تجربه در زمینه‌ی امکانهای کشت بازرگانی‌ی مواد خوراکی در سرزمینی که هرگز یخبندان را نمیشناسد. در کنار جاده‌ها گدایان و گرسنگی‌زدگان بر مگس‌تند که به اتوموبیل سیاه وزارت‌ی خیره خیره نگاه کنند. من با همسر سیاستمدار آلمانی درباره‌ی نقاشی‌ی هائیتی کپ میزدیم در جالی که کنجیتا بدخاها نه جای نیش‌پشه‌ها را میخراشاند. این پاسخ علمی‌ی مکزیکی‌ی او بود به مسالهی مبارزه با حشرات. من، کرخت در گرمای نیمروز، با شکفتی میان‌دیشیدم چگونه يك مکزیکی چنان بور و سفید شده بود، آن اندازه لاغر، و در نخستین تلاش سبایش چنان کجخو.

به عنوان نماینده‌ی جهانگردان غایب‌امریکایی، پرسشهای موزیانه‌ی از جانب وزیر دریافت میداشتم. نام و شهرت هائیتی از آدمکشیهای رسمی‌ی اخیر، لطمه دیده بود، از وی انگریهای رسمی‌ی اخیر، تبعیدکشیشها، تعقیب و آزار طبقه‌ی برگزیده؛ کمک امریکا قطع شده بود و به آمریکائیه‌ها توصیه شده بود از هائیتی دور بمانند، فشارهایی در کار میامد. «تنتن مکوت‌ها» جانورهای شخصی‌ی رئیس، آن دسته‌ی مسلح تاراجگر و زورگو به ویژه هائیتی رادر چشم جهانگردان که دست کم آرزومند ظاهری توام با آسودگی و امنیت بودند، سیاه گردانده بود. از آنجا که مالیاتها از راههای عادی جمع‌آوری نمیکردید، اکنون از راههای غیرعادی وصول میشد. گروهی از «مکوت‌ها» وارد دفتریک بازرگان یا صنعتگر میشدند و او را میزدند تا پردازد. یا این که خانه‌اش را آتش میزدند. یا، به شیوه‌ی نرمتر، در راهها بساج راه میگرفتند، یا در به در وصول میکردند. در شلواریهای ژنده و پیراهنهای «من پرچم هستم» تی شکل، بانوارهای فشنگ و تفنگهای M-I یا مسلسلهای کوچک که میان بازوهایشان قرارش میدادند، احساس نافذی از ناراحتی به وجود میاوردند.

وزیر به من اعلام کرد: «به زودی جهانگردان برای دیدن نوسازی‌ی ملی‌ی ما خواهند

آمد، به زودی، نه؟»

من باهمه‌ی کوشش و زبردستی خفته‌ام، از سیاستمداری عالیجناب که بیدار میشد

دور شدم: «و آن هائیتی را کامیابتر مینسازد.»

وژیر پاسخ داد «اما تیلیغ بدی در نیویورک تایمز بود.»

«میدانم.»

«نیچ نیچ نیچ»

وزیر پرسید: «مانا گزیر بودیم یک جامعه‌ی تازه بسازیم، نه؟»

«Oh Excellence, oui, oui!»

«و ناراضیها هم بودند، تبهکاران خودپسند، خو کهای...» (او یک حمله‌ی اسپانیایی به

کار برد).

«اوه، عالیجناب، نیچ، نیچ، نیچ.»

وزیر پیروزمندانانه خاتمه داد: «بنابراین، مجلس ملی بودجه‌یی بالغ بر بیست و دو هزار دلار تصویب کرده است تا به نیویورک تایمز آگهی داده شود که حقیقت را در باره‌ی پیشوای ماحضرت دکتر فرانسوا دو والیه بیان میکنند.»

من شرمزده اشاره کردم که مشکل اصلی در جای دیگریست نه در نیویورک تایمز. دلم میخواست در این دنیای بدبختی که در خاب میزید، بینم بیست و دو هزار دلار برنج میان بیخانمانها، میان آنها که باغهاشان را گردباد از میان برده است؛ میان بچه‌هایی که شکمهاشان باد کرده و چشمهاشان گود افتاده و در محوطه‌های جلوی «caille-paille» ها، خانه‌های گاهی سبک افریقا - هائیتی‌شان، افتاده اند پخش گردد،

وزیر با خشونت گفته‌ی مرا تصحیح کرد: «نه، ما باید شرارت را با شرارت جواب

دهیم.»

من جای خودم را به یاد آوردم، لرز را دیدم که کنارم به سنگینی نفس میکشد، و دوباره به تماشای جاده پرداختم.

بدفهمی مردم زمانی دراز وقت میگیرد. من بازدید کننده‌ی بسیار ناگهانی دوباره‌یی بودم اندوه زده که نمیتوانستم داوری انتقادی درستی از گرسنگی دیگران داشته باشم و از پذیرش اجتماعی خاص مترسکها. گاه به گاه اتومبیل وسیله‌ی «مکوت»ها متوقف میشد و فریاد میکشیدند، «Inspection!» وزیر در جوابشان فریاد میزد: «Le Ministre Nevers Constant ! Le Ministre Constant!» و به این ترتیب از تفتیش ما جلوگیری میکرد.

«Ouais. Passez.»

از کنار چلیک‌های بنزین که با آنها جادم را بسته بودند آهسته آهسته رد شدیم. به جای اینکه چلیکها را بیرون جاده بغلتانند، همچنان به آنها نگاه میکردند تا نیت غرض آلودشان را نشان بدهند. روی صندوقهای جگنی مینشستند یا توی نهر لم میدادند و میگفتند: «Ouais.»

حدود یک ساعت که از Port-au-Prince دور شده بودیم به یکی از شاهکارهای بزرگ دستگاه دووالیه رسیدیم. شهر جدید Duvalierville که در جای یک قصبه‌ی قدیمی هائیتی، Cabaret، ساخته شده بود. «کاباره» را با «بولدزر» هموار کرده بودند. خانه‌ها را، درختها را، بته‌ها را و کشت را. در حالی که نباید در باره‌ی واحدهای مسکونی سنت آمیز هائیتی، caille-paille، خانه‌های سقف گاهی که با گل و برگ موز ساخته میشود، به

خیال پردازی دچار شد ، قصبه وابستگی‌های لازم را با اوضاع زندگی روستایی هائیتی دارا بود . Duvalierville تقلید مسخره‌یی از برزیل است ، خانه‌های سیمانی که از تکه‌ها پدید آمده با سقفهای پروانه‌یی ، يك گودال سیمانی برای جنگ خروسها ، يك میدان ورزشی سیمانی ، يك ایستگاه سیمانی پلیس ، و يك شبکه از کوچه‌ها که به هیچ کجا نمیرسند ، و تا گل‌های دور و بر کشیده شده‌اند .

پرسیدم : « چرا این قصبه در اینجا ساخته شد ؟ »

وزیر گفت : « به خاست مردم . »

« کی در اینجا زندگی خواهد کرد ؟ »

« آنها که استحقاق دارند . آنها کرایه نخواهند داد . »

« چه طور انتخاب میشوند ؟ »

وزیر پاسخی داد که معما آمیز بود : « وسیله‌ی سرشماری . »

این پرسشها مرا در آن لحظه متوقف گرداند . سیاستمدار آلمانی گفت Oui . وارد Duvalierville شدیم ، از میان کوچه‌های آن گذشتیم و مراجعت کردیم . مردم توی کوچه‌ها به آرامی حرکت میکردند . حتا سگها و خوکهای سیاه پوستی هائیتی‌یی هیچ شتایی برای فرار از جلوی چرخهای ما نداشتند . خورشید بی‌امان روی صحراهای برهنه شده میکوفت . درجایی که يك بار نخلها و بته‌های موز روئیده بود ، اکنون تکه‌های ترکیده‌ی خاک رس رویهم ریخته و نهرها جربان داشت . وزیر فریاد کشید : « به زودی برق ! آب تصفیه شده ! نشانه‌های مرحمت رئیس به مردم هائیتی . برو نوشادی میکرد . »

کنچیتا میخواست بداند پیک نیک چه وقت شروع میشود . با تجقیر اطهار نظر کرد : « آن يك خوك است ؟ در مكزیک خوكها و سگها هویت‌های جداگانه دارند . خوك چاق است برای این که مكزیک يك ملت صنعتی و کشاورزی پیشرفته است . »
بوی نمسار سیمان خیس در هوای آفتابی به مشام میخورد . يك گدا پیش آمد تالته‌هایش را نشان بدهد و بگوید : « Ba 'm cinq cob ، (پنج سنت به من بدهید) . »

هنگامی که Duvalierville بازدید شد و کلبه‌هایی را نیز که ساکنان پیشین « کاباره » در آن منتظر جا به جا شدن مجدد به يك محوطه‌ی بینام بودند ، دیدیم ، از کنار ساحل به سوی Ibo-Beach محل آسایش هائیتی‌یی‌های طبقه‌ی بالا و جهانگردان بازگشتم . این جا Isle Cabrit (جزیره‌ی بز) سابق بود ، يك دماغه‌ی شنی در آب که به دست يك مهندس تاجر پیشه‌ی هائیتی‌یی محصور و مستحکم گردیده بود و از نقطه‌یی در ساحل با قایق موتوری به آن رفت و آمد میشد . در جزیره پیاده شدیم و باشتاب به Calles-Paille ی نمونه‌مان رفتیم که لباس شنا ، یکتاش شکار ماهی بانیزه ، و جامه‌ی غواصی بر تن کنیم . سیاستمدار آلمانی ناگهان به يك زیر دریایی تراتاشیده شد و به خزیدن در ته آب و آزمایش مرجانها وزندگی دریایی پرداخت . در مانده‌ی بعد از ظهر آن روز کمتر دیدمش ، هر چند ، گاه به گاه . همانند نهنگی سر از آب بیرون میاورد . جریان بی‌هدف و آرام روزانه در کنار ساحل به چشم میخورد ،

خاییدن توی آفتاب ، فرورفتن توی نمک‌ها ، نوشیدن رم (۴) و سوداگری چیزهای کهنه ، روزنامه‌ها و مجله‌های فرسوده . وزیر دست مرا محکم نگاه میداشت ، بهم توتو میکرد ، و درباره‌ی سفرهاش به‌عنوان نماینده‌ی هائیتی به‌واشنگتن حرف میزد . فریاد کرد: « میدونی لیندن پیر دوست خوب منه ، همینطور Laddy-bird ؟ تو «خونشون» بارها غذا خوردم . رفیقش Marty را میشناسی ؟ رفیقش Joe چی چیز و میشناسی؟ اوه ، من خوب میشناسمش ، دوست هائیتی ، دوست شخصی خیلی نزدیک منه .»
جواب دادم «شخصن نمیشناسمش.»

«جو، جو، جو-» باخشم بشکن میزد. «اسم آخر جو چیست؟ بعد یادم میاد.»
کنده‌چیتا روی نیش پشه‌ها رم مالید. به‌علتی هیچ‌کس به اندازه‌ی او آزار ندیده بود ، باد کرده ، خون‌آلوده ، دچار درد و ناراحتی. کلمه‌ی Allergy به‌فرانسوی، کرئول، اسپانیایی، انگلیسی و آلمانی سر زبان میهمانان مختلف پیک‌نیک افتاده بود. وزیر پیشنهاد کرد که هر گاه رم را به‌جای مالیدن روی زخم‌هایش سر بکشد ، ممکن است فایده‌ی بیشتری عایدش شود . وزیر به من چشمک زد، هر چند وزیری در دولت‌نوسازی ملی و عدالت اجتماعی بود، میدانست چگونه خودمانی بشود .

وزیر اصرار کرد . «شما لیندن را نمیشناسید ؟»
من پوزش خاستم : من در سانفرانسیسکو زندگی میکنم ، خیلی مردم را نمیشناسم . زیر دریائی که معلوم نبود از کجا بیرون آمده بود تصدفی را به یاد گاری در آفتاب خشک کند گفت : «نچ، نچ، نچ.» به‌پاهش پرك شنا بسته بود و نفس نفس میزد. توی آفتاب ایستاد و به‌سینه‌اش کوبید ، و همان‌طور که از کنار وزیر رد میشد به‌زنش چشمک زد. من ناگهان فکر کردم او آدم ابلهی نیست ، فقط یک ریاکار است . زنش خوشگلتر از آن بود که او بتواند احمق باشد ؛ قانونی وجود ندارد که آدم‌های ریاکار را از داشتن زنهای خوشگل باز بدارد. شاید منطقی فکر میکردم و شاید هنوز هم در اشتباه بودم.
گرچن گفت : «شوهرم هنر اولیه را دوست ندارد ، هنوز یک دکتر اقتصاد است. شما میگوئید هنوز ؟»

«با این همه»
«با این همه یک دکتر اقتصاد است ولی به‌زودی یادش میدهم که نقاشیهای اولیه‌ی نوزده ملت را دوست بدارد ، یکیشان پرتقال ، یکی فرانسه و بقیه که اسپانیول صحبت میکنند .»

از واقعیت‌های شگفت‌جزیره‌ی کابریت هم این که گویی از انسانیت جدا شده . در هائیتی یکی از سرزمینهای دنیا که دارای فشرده‌ترین جمعیت میباشد ، خلوت و خصوصیت تقریبین ناشناس مانده است ؛ گروه‌های بی‌شمار کارگران ، دوره‌گردها ، گداها ، کودکان ، دستفروشها ، بچه‌واکسی‌ها ، روسپی‌ها ، بچه‌ها، شبانها ، مسافرها ، کشتکارها ، فیلسوفها ، دزدها ، دسته‌های نظامی و دیگران ، کار ، وظیفه‌یاسرگرمی یا پیشه‌ی فرعی خود را جلوی چشم هم و علنن ، توی جاده ، در همانجا که شما دارید وظیفه یا سرگرمی خودتان را دنبال میکنید انجام میدهند. اما این جزیره یک جزیره بود ، و یک بار بکه آب میان آن و سرزمین

اصلی (که ، البته ، يك جزیره ی بزرگتر است) قرار داشت . اگر از کارکنان «بار» ، پیشگران ، بچه های کنار دریا ، دیگر جهانگردها و دیدارکننده ها و میزبانان چشم پوشیم ، مامطلقن تنها بودیم ؛ مگر ماهیگیرها که چند متر دورتر از ساحل روی آب بودند؛ مگر گروههایی که در کنار دریا گردشده بودند و با چشمه اشان میکوشیدند دریابند ثروت و قدرت چه راههای ویژه یی برای پر کردن ساعتها اختراع میکند . در این تنهایی ی به خصوص هائیتی یی - این تنهایی ی نسبی - و زیر فلسفه اش را در باره ی زندگی برای ما آشکار گرداند ، تاریخچه اش را ، امیدها و رویاهایش را و فهرستی از شگردهای جنسی اش را که روی همسر و چند گروه از معشوقه های محترمش آزموده بود و هیچ يك از آنها یارای پایداری نداشتند . من گوش دادم زیرا کنجکاوشده بودم و هم برای این که او يك تنتن ماکوت بود . او يك تپانچه در میان لباس شنای دو تکه اش جای داده بود . با صدای گرفته ی یکنواخت و خسته کننده میگفت و پیش میرفت و گاه به گاه با احساس سرفه میکرد . « من شمارا پنج سال عقب میبرم . عید (carnival) است . او يك جهانگرد است ، معلم مدرسه یی از شیک - گو - میدانید شیک - گو در ایلی نوین است ؟ - و زیباست اما تعطیل زود تمام میشود . او ، هائیتی ی فقیر ، دوران شکوفانت را گذرانده یی . او هر سال کارت تبریک برای من میفرستند . نمیتواند مرا فراموش کند . بخاران ، بی زحمت . » آخرین جمله خطاب به سیاستمدار مکزیکی بود .

« اکنون ، » به من گفت « از عشق خودت بگو . »

ومن ، که صرف نظر از فروید و Ovid زیاد ، Karen Horney ، Erick Fromm ، Smiley Blanton ، Theodore Reik و Wilhelm Reich خوانده بودم ، برای صحبت کردن آمادگی داشتم اما سخت کمرو و شرمناک بودم .

وزیر مرا تحریک میکرد «تویک مرد هستی !»

من سرخ شدم و نمیتوانستم این اظهار او را رد کنم . دوباره خوشبختانه ، همانند قضیه ی دوستش لیندن جانسون ، حوادث دیگر او را سرگرم کرد . یکی از آشپزها يك خرچنگ دریایی گرفته بود . زودتر از آن چند خرچنگ دیگر هم صید کرده بود . خرچنگ را برای بازرسی ی وزیر پیش آورد . وزیر خرچنگ را این رو آن رو کرد و پسندید همانطور که ممکن بود شراب انگور را پسندد . اکنون ناهار را در هوای آزاد برای ما چیده بودند - سالاد Avocado (۵) با گوچه فرنگی و خیار ... خرچنگ و دان خوک ، پنیر ، برنج و لویای کرئول ، رم و سودای فراوان ، و کوکا و کباب برای امریکاییها . من ماجراجوئی را با پیش کشیدن خرچنگ اختیار کردم . وزیر گفت « اینها واقعن خرچنگ آب شیرین است . ما به زودی آنها را به کشورهای متحد امریکا میفرستیم ، زیرا اتفاقش را نمیدانند . ما که از فرانسویها ارث میبریم ، چشایی ی حساس تری داریم ، این يك واقعیت معروف است . »

در پایان يك روز دراز در آفتاب خودمان را توی قایق موتوری بار کردیم که به ساحل

۵ - گونه یی میوه (گلای) ی استوائی (م .)

برگردیم . مالك Ibo Beach نزدیک بود به گریه بیفتد ؛ وزیر برای خوراك و نوشابه امضا کرده بود و دولت صورتحسابهای آن را نمیپرداخت . اما بقیه‌ی ما از آفتاب ، خرچنگ آب شیرین ، شنا ، حرف زدن و نسخه‌های قدیمی Match و Nouvelliste اشباع شده بودیم .

درباز گشت به Porte – au – Prince گاه به گاه دقیقه‌یی سکوت برقرار میشد . اتوموبیل پس از گودالهای گرد جاده ترمز میکرد ، از میان جمعیت بوق زنان میگذشت و خاك و سنگ را شخم میزد . برونو تعمد داشت ترجیع بند کلاهش را (oui ! oui !) نگاهدارد ، و گاهی به انگلیسی خطاب به من چیزی میگفت ، زیرا وزیر هم انگلیسی میدانست .

«Iss vonderbar , iss ferry vonderbar , iss only zmling vaces
in ziss country.» (۶)

در همان لحظه ماشین وسیله‌ی گروهانی از تنتن مکوت‌ها ، که اسلحه‌هاشان را آماده کرده بودند و چشمه‌هاشان سرد و بدخاها نه بود ، متوقف کردید .

میزبان ما عربده کشید : «C'est le ministre Constant»

« Inspection » (بازرسی)

«Le Ministre Constant»

« باز – ر – سی »

ما را وادار کردند پیاده شویم ، اتوموبیل را گشتند ، ما را گشتند ، تفنگ‌هاشان را به طرف ما گرفته بودند . بیسواد ، بی اعتنا به قانون ، هیچ توجهی به وزیر نداشتند . وزیر برای این بی‌سروپاها تنها يك مرد پولدار دیگر از Porte – au – Prince بود . دختر مکریکی از ترس بنا کرد به گریستن . وقتی دو لاشد جای يك نیش پشه را بخاراند ، يك مکوت تفنگش را به طرف او تکان داد و دستور داد راست بایستد . اشک‌هاش سر ازیر شد ؛ می‌ترسید بخاراند یا اشکش را پاك کند . همسر مرد آلمانی ، رنگ‌پریده و سرد ، آرام ایستاده و تماشا میکرد ، در حالی که وزیر کنستان به زبان کرئل سرگرم گفتگو بود . وزیر عرق میریخت ، از بینی صحبت میکرد و خودش را باخته بود . از او خاستند در صندوق ماشین را باز کند . به لاستیک یدکی کوبیدند . به تشکها سیخ زدند . در حالی که ما زیر مراقبت سرپا ایستاده بودیم ، دور ماشین قدم زدند و باهم گفتگو کردند که وطن پرستی شان را چگونه بیشتر نشان دهند . سرانجام باج راهی از مسیو کنستان پذیرفتند و اجازه دادند توی اتوموبیل برگردیم . اما هنوز تفنگ‌هاشان را روبه ما نگاهداشته بودند . من از وزیر تقاضا کردم تا وقتی اسلحه‌شان را به طرف ما گرفته‌اند حرکت نکند ؛ من نمیخاستم برای يك بد فهمی کشته شویم . او که از خشم می‌لرزید موافقت کرد و به کرئل گفت : « Nou capab passe ؟ »

۶ – انگلیسی‌ی آمیخته به گویش و دستور آلمانی و خنده‌دار که کم و بیش چنین میشود : «تعجب میباشد ، کیلی تعجب میباشد ، فکط سورت‌های لبخند زده در عین مملکت میباشد.» (۰۴)

آنها همچنان نگاه میکردند .

« M ' Minist ' ! Nou passe ? »

سرانجام سر کرده‌شان روی پاشنه‌هاش چرخید و دور شد . دیگران به دنبالش رفتند . مسیو کنستان ماشین را از کنار چلیک‌های بنزین وسط‌جاده رد کرد ، گازداد و ماتوی‌جاده به طرف *Porte - au - Prince* ، پایتخت و دنیای ماورای آن ، میراندیم . پس از يك لحظه سکوت آلمانی گفت : « Excellence » عالیجناب را تکرار کرد که مطمئن باشد میزبان ما دارد گوش میدهد : « عالیجناب ، نهج ، نهج ، نهج . »

نوشته‌ی **Herbert Gold** (۷)

برگردان: ب کتاب یون

گرسبوز (ه)

www.KetabFarsi.com

کوبا

نه نمایندگی‌یی - به ناچار نه مالیاتی . نه میخانه‌یی - به ناچار نه مستی .
نه خبری ، نه مؤسسه‌یی برای حمایت حقوق افراد ، نه هیچ چیزی در دکانها . اغلب
نه هیچ آبی در لوله‌ها ، گاه به گاه ، نه هیچ برقی در سیمها . «لیبرالیسم از هر نوع موقوف!»
نرم شدن از هر نوع موقوف!» (کاسترو). نه هیچ امیدی برای يك زندگی بهتر ، دست کم
از ۱۰ سال پیش تا امروز .

اما ، در عوض ، نه گدایی ، نه بچه های پابرنه‌یی . نه روسیگری ، نه بینوایی ،
نه تبعیض نژادی . و تاکنون نه «ترور» واقعی .

دهمین سالگرد انقلاب (۱) ، و به باور داشت همگانی ، پایان دشوارترین سالها تا
امروز . هر سال چیزها ، درست دور و بر بهبودی بوده است ؛ و هر سال بدتر شده . تقریبین
هر چیزی را که بشود خرید جیره بندی است ، و تقریبین برای هر چیز باید صف کشید . احساسی
هست از خستگی و افسردگی ، چنان که گویی ملت به مدت ده سال در جنگ بوده است .

هاوانا غم‌انگیزترین چشم‌انداز است - ژنده ، تهی ، پراز هیچی . «یورش انقلابی»
ی سال پیش مانده ی دکاندارهای کوچک را بیکار کرد و پوشش جلوی دکانها درهمه‌ی خیابانها
پایین آمده . دکانهان دولتی که مانده اند کالای اندکی برای فروش دارند . بسیاری از آنها
اصولن چیزی ندارند . وارد فروشگاه‌های بزرگ میشوید که روزی پراز کالای خرازی بود
و پراز خرده ریز ، و همانند صحنه‌یی در يك فیلم نمادین شده است ، فروشندگان پشت
ردیفهای «ویترین» ایستاده‌اند و هیچ ندارد مگر هوا .

شماری از باشگاههای شبانه‌ی معروف تا سال گذشته مانده بود ، که آنها نیز با
«یورش انقلابی» بسته شد . میخانه‌ها نیز همان زمان از میان رفت . قهوه‌خانه‌ها در گوشه‌ی
کوچه و خیابان سرپا هستند تا شیره ی نیشکر یا يك جور نوشیدنی ی کوکا - گونه
بفروشند . شاید ، يك روز ، احتمالن ، شورو تابشی سطحی پیرامون آنها به چشم میخورد .
اکنون چول و تیره ، محله‌هایی پدید میسازند که آبگونه‌ها به درون ریخته شود چنان که مستراحهای
عمومی محله‌هایی تا آبگونه‌ها از سوی دیگر بیرون ریخته شود .

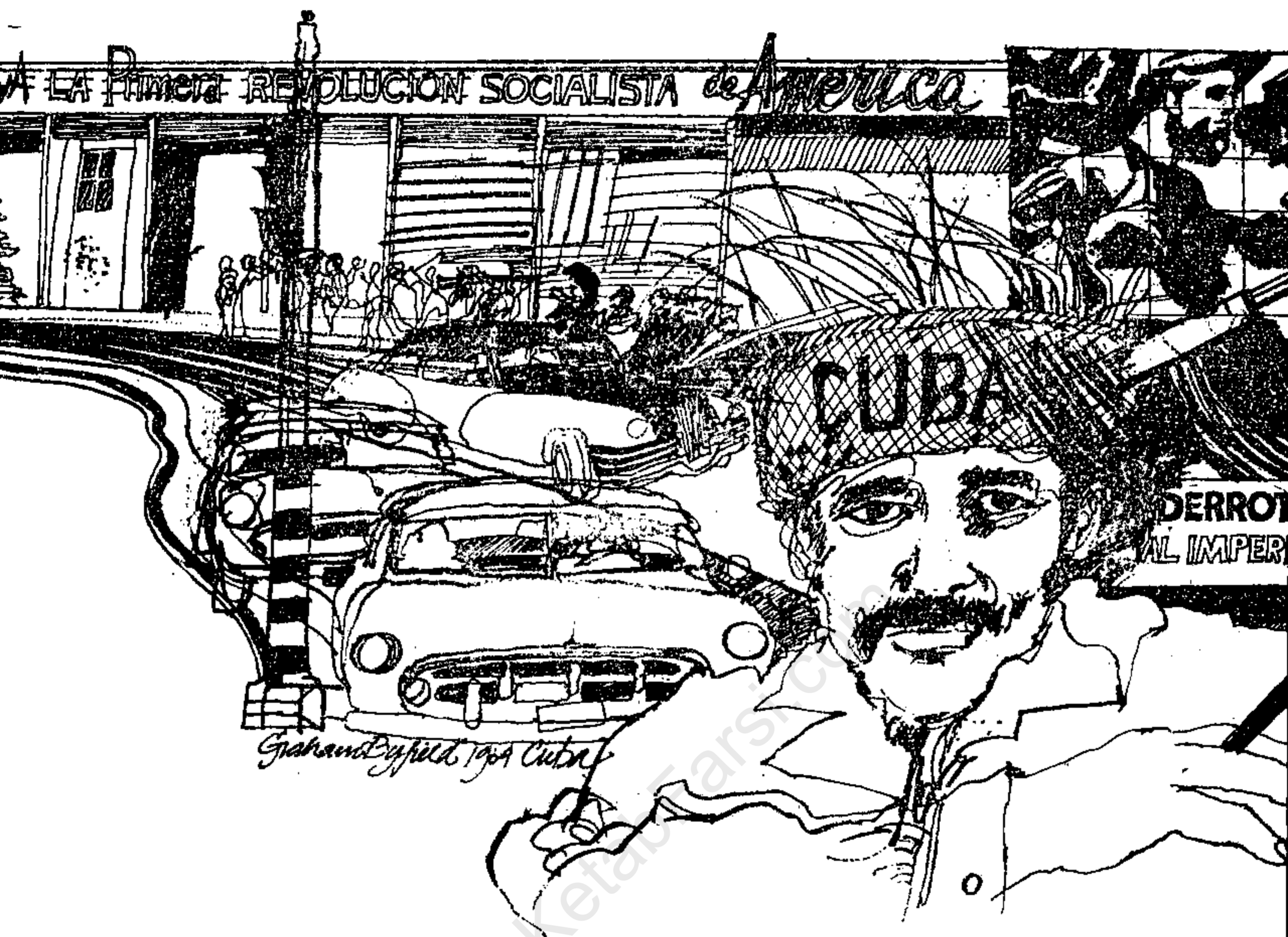
پهلوی این قهوه‌خانه‌ها نیز ، وقتی خبر میرسد که ممکن است قهوه درست بشود ،
صف میبندند . همه‌جا ، وقتی که شایع میشود کالایی به انبار رسیده ، صفها تشکیل میگردد .
در اولین گشتی که ، تا حدودی گیج - وار ، توی هاوانا زدم ، صفهایی دیدم ، زیادتر از صد
نفر حتی برای نان) که گفته میشود کمبود ندارد) و سیگار (که دوتا در روز جیره بندی
شده) صف کشیده بودند . مردم ساعت ۶ صبح برمیخیزند تا پیش از رفتن سرکار برای جیره‌ی
خود صف بکشند . به دیگران پول میدهند تا جای آنها در صف بایستند .

میتوانید جیره را در رستورانها نیز بخورید - اما برای این نیز باید صف کشید .



يك ساعت يا دوساعت هر گاه ساعت ۶ برخيزيد و براي ذخيره كردن (نوبت) درصاف بایستد: دو يا سه ساعت هر گاه بي ذخيره ي نوبت بوديد. يك دوست کوبايي که ميخواست مرا براي ناهار خوردن بيرون برد گفت که تماسهايي (با کارکنان رستوران) دارد و ميتواند ترتيبی بدهد که ما فقط دوساعت، به جای سه ساعت صبر کنیم. اما در جریان کار اين تلاش ناچيز هم به جايی نرسيد؛ شايد کسی که دوست من با او تماس داشت نگران دراندیشه ي سر نوشت مردی بود در رستوران معروف، ديگری در هاوانا، که، چنان که گفته ميشد، به خاطر اين نوع تبعيض کشته شد. رستورانها در بيرون نشان نئون دارند، و در درون رومیزی و چراغهاي ملایم. آدم نمیتواند از اين دريافت خود داری کند که ظرف دوسال ديگر مهابنت خوردن با اصول اخلاقی کشف گردد و آنگاه رستورانها نیز بسته شود.

هاوانا ميرود که نابسامان تر شود، در اين باره تردید نيست. بيشتر فرايندهای عادی ي نوگرایی که همچون هر «ارگانيسم» زنده ي ديگر، از ويژ گيهای شهرهاست، گویی از دهسال پيش باز ايستاده است. صدای کوچها صدای اتوموبيلهاي امريکايي دهساله است به ناله ي جان کندن - اتاقها و گلگيرهاي از هم پاشيده که تلخ تلخ ميکنند، موتورهاي فرسوده



که بنزین اندک‌مایه‌ی (۲) شوروی میسوزانند، و آغازگر (starter) های وامانده که تلاش میکنند زندگی را با چرب‌زیانی در کالبد موتور بدمند که با هر جرقه‌ی سرخ میمیرد.

این را که کنار بگذاریم، کوچه‌ها شگفت آرام است. هیچ چیز در هیچ کجا روی نمیدهد. نه، این دروغ است. چندین بار دوان به سوی پنجره‌ی اتاق مهمانخانه‌ام رفتم از آن که میشنیدم چیزی در بیرون رویمیدهد. یکبار دوازده تا بارکش بود با پرچمهای سپرده به باد و بوقهای به صدا درآمده، که میان جاده‌ی بزرگ و تهی، Malecon، به سوی کرانه‌ی اتلس پیش میرفتند و پر از تظاهر کنندگانی برای نمایش در پائین شهر. بار دیگر ۲۰ تراکتور تازه بود که با چراغهای جلوی روشن، به آیین رژه میرفتند؛ یکبار یک دسته تانک روی وسیله‌های ترابرد، یکبار یک اسواران از قایقهای دیدبانی دریائی که به خط شده بودند؛ یکبار هم تراکتوری که تخت روانی روشن شده‌را میان شب خالی با گروهی، از مردم که روی آن چا-چا میگردند، میکشید...

هاوانا برای چیزهای دیگر ساخته شده بود- برای آسایش و سرگرمی زمینداران

۲ - octaned - low octane آمیزه‌یی از کربن و تیدرژن باشد به تاشک

BAH18 بانیروی کوبندگی ی فراوان . (م)

بزرگ که هیچ گاه سرزمین نبودند، بورژوازی بی بزرگتر از آن که اقتصاد سرزمین بتواند تحملش کند، شماره‌های هنگفتی از امریکاییهای تبعید شده و دیدار کننده. ۴۰۰۰۰ روسی و پردازندگان به حرفه‌های گوناگون وابسته همانند پاندا، ساقط کنندگان جنین، درمان کنندگان بیماریهای آمیزشی، و عکس برداران هرزه گرا. اکنون که این جانهای شاد (۱) رفته‌اند، شهر جامه‌ی خاب دور انداخته‌ی رامیماند، برپیکر لاغر و نزار پناهنده‌ی.

Vedado، جایی که مهمانخانه‌های بزرگ و بهترین سینماها در آن است، همانند بریده‌ی از مرکز شهری امریکائی ساخته شده؛ از پنجره‌ی اتاق من در اشکوب نوزدهم Riviera، یک مهمانخانه‌ی لوکس به شیوه‌ی امریکایی که درست یک سال پیش از انقلاب گشایش یافته، و به زودی پس از آن صادره شده، خط آسمانی‌ی برجها همانند جنگلی متحجر به چشم می‌آید، پیوسته آفتاب بر آن تابیده و پیوسته تهی. اما شگفت است که خست، ترک شدگی و بوی ویژه و مداوم بنزین شوروی، بیشتر روس مینماید تا امریکایی.

در پایین شهر کهنه، پشت بندر، به یاد فروشنده‌ی جاروهای برقی Graham Green افتادم به نام Wormold که آشنای ما درهاوانا شده بود، که هر روز صبح از دکانش راه می‌افتاد تا در Wonder Bar به اتفاق دوستش کاکتیل رم و شکر ولیمو بنوشد... از میخانه اکنون تنها نشانه‌ی رنگبریده‌ی مانده است روی پنجره‌های بسته... هر روز بچه‌های کوچک پشت سردختر و رملد، Millie، که از دیر به خانه باز می‌گشت، سوت می‌زدند اما اکنون نمیتوانم تصور کنم کسی در آن کوچک سوت بزند.

در مدتی که در کوبا بودم به Jose Yglesias امریکائی‌ی اسپانیایی زبان بر خوردم که In the Fist of Revolution را نوشته، تصویری دوستانه و زنده از زندگی‌ی روزانه در کوبا. به من گفت که وقتی در روزگار گذشته آدم با زنش توی کوچک عبور میکرد، روسی‌ها کونش را نیشگان میکردند. «ناگهان - اوو! - بر که می‌گشتی کله‌هاشان را عقب می‌انداختند و قاه‌قاه می‌خندیدند.»

کوبایی‌ها بسیار شهوی میمانند، خیلی از آنها چنین میگفتند. میگفتند هنوز Posadas درهاوانا هست، جایی که جفت‌ها میتوانند اتاقی را برای یک ساعت اجاره کنند. برای گروه‌های کارگر داوطلب که در آخر هفته به صحرا می‌روند و نیشگر می‌برند، جنگلهای انبوه نیشگر نقشی مشابه دارد. لیکن رواداری‌ی رسمی درست در پس این امر متوقف میشود. سال گذشته گروهی از «هیپی‌های» مودراز که بیرون مهمانخانه کاپری دیدار داشتند گرفتار شدند و برای بریدن نیشگر به Camaguey فرستادندشان. میگفتند که اینها سازمانی برای خوشگذرانی‌ی دریا نوردان بیگانه برپا می‌کرده‌اند، اما برداشت من این بود که موی دراز گناه بزرگشان بود.

همجنس گراها هنوز دیدارگاه سنت آمیز خودشان را در Neptuno و... دارند، اما چند نفر را در مقام رسمی دیدم داوطلبانه بیزاریشان را از همجنس گرایی اعلام کردند. شبی یک دانشجوی جوان دبیرستانی را دیدم که خیلی جدی بود، و گفت گمان میکند همجنسگراست. این احتمال برای او اندوهبار بود. گفت که اکنون در کوبا پست‌تر از جانور شناخته میشوند. چندین بار کوشیده بود خودکشی کند؛ دلش می‌خواست هنگام زادن مرده بود.

گاه گاهی به هنگام غروب، وقتی که فرود رفتن استوایی نارجی رنگ خورشید بر جها و نخلهای باشکوه و دادو را به پیکره های یکپارچه سیاه بدل میکرد و شفق گرم زشتی هارا میپوشاند، احساس تردید آمیز من در باره ی آنجا گویی ناجور مینمود. کوجه ها از جفتهای جوان آراسته پرمیشد که گردش میکردند، پاکیزه عشق میباختند و در تاریکی میخندیدند. آدم میتواندست به آسودگی قدم بزند و اطمینان داشته باشد که جیبش را نمیبزند، دچار چاقو کش نمیشود و چماق پلیس روی سرش فرود نمیآید.

بسیار خوب، در کوبا کمبود (خوراکی) و صفها وجود داشت. اما آیا در حقیقت کسی را دیدم که به خوبی تغذیه نشده یا پاکیزه نپوشیده باشد؟ فقط يك آدم تك: آیا این در یکی از واپسمانده ترین کشورهای جهان شگرف نیست؟ در حقیقت آیا من در هیچ کشور دارنده یاننداری قبلن رفته بودم که بتوانم چنان حرفی بزنم. امریکا ک قطع نه نه روسیه نه بریتانیا.

در هر حال همین که از هاوانا بیرون بروی زندگی آنقدر بد نیست؛ دشت و روستا هرگز غنی نبوده است. د کشتزارهای مردم «میگویند نارسا و بیزار کننده است» (هرچند یکی از کارشناسان کشاورزی ییگانه، که بامن گفتگو کرد؛ اطمینان داشت و سعت آنها سر انجام نتایج مطلوب را به بار میآورد) و تولید شکر که بیش از ۸۰ درصد صادرات کوبا را پدید میکند، هنوز کمتر از میزان پیش از انقلاب در نظر گرفته میشود. کشور با کمک های کلان شوری سر پا نگاه داشته میشود. اما، بی تردید، این تنگدستان روستایی هستند که از انقلاب سود گرفته اند. دولت مدرسه ها و مؤسسه های پزشکی بر پا کرده و آموزگاران و پزشکان را و داشته به روستا بروند و آنها را بگردانند. برای برندگان نیشکر و کارگران کارخانه های قند، که فقط در دو ماهه ی خرمین برداری ی نیشکر، کار داشتند. کار و استخدام سالانه آورده است. برای شمار بسیار بزرگی از دهقانان فقیر که زمینداران غایب باشکند از آنان بهره ی مالکانه میگرفتند و باترس اخراج از زمین زندگی میکرد، آسایش و تامینی تردیدناپذیر آورده است.

هیات انگلیسی (عنوانی که از سوی Minrex وزیر روابط خارجی رسمن در اسناد به من داده شده بود) از يك سر جزیره تاسر دیگر آن باشیوه پی خاص سفر میکرد؛ به دانندگی ی داننده، با همراهی مترجم راهنما از سوی مینرکس و دريك کاديلاك ۱۹۵۹ بزرگ سیاه. من احساس خوبی نسبت به این (کاديلاك) نداشتم. هنگامی که Iglesias در ۱۹۶۶ برای نوشتن کتابش اینجا آمده بود، به سادگی با يك اتوبوس به Oriente رفته بود؛ اما پس از دیدن صفهای اتوبوس در ایستگاه اتوبوس هاوانا سست شدم. و چون ایگلیزاس را در مثل Santa Clara دیدم که از کاماگوای ... با کاديلاك بزرگ سیاه مینرکس بازگشته بود احساس بهتری پیدا کردم. میگفت اکنون باید با اتوموبیل دولتی گردش کنی، اتوبوس سوار شدن غیر ممکن شده.

راهنمای من Carlos Sanchez مردی خابالود و دوست داشتنی بود، خیلی صریح تر و مثبت تر از همکارهای مختلف شوروی که به آنها برخورد کرده بودم. ... (پس از چند روز چنان خودمانی شدیم که «تو» خطابش میکردم. (خوب همین کارخانه شکر را به چند نمایندگی دیگر نشان داده یی؟ فقط به شش تا. خوب، پس اشکالی ندارد.)

مجسم کنید ، ما واقعن چه اندازه مضحك بوده بيم ، توی كاديلاك كه نه مان بچ بچ كنان عقب وجلو ميرفتيم ، از پشت پنجره های اتوموبيل كه با برق ، كار ميكرد مشتاقانه به دشت وصحرای پيمایش نا پذير خيره ميشديم و كوشش داشتيم راهنماها را با سئوالهای يكنواخت غافلگير گردانيم . در هر قصبه نمايندگان محلی ي ICAP (انجمن كوبایی دوستی با مردم) پيشبار ميايند و خوشامد ميگويند و شما رادريكي از زيباترين مثل های تازه يا مراکز جهانگردی كه دولت ميسازد جاميدهند . يك كوبای ویژه و اختصاصی كه سراسر از آن خودشان است ، كه از هيأت های خارجي ، مشاوران ومهندسان خارجي ، بازرگانان خارجي وجفت های كوبائی كه ماه عسل را ميگذرانند ، پر شده .

در اين جاها ، به خدا قسم ، Bar هم دارند ، پيشگران بانيمتنه های سفيد كنار هرمهایی از بطری های روشن شده ، همانند كاركنان شيطان پيشاپيش شعله های جهنم ، تا برای هيأت های بيگانه «كاكتيل روم ، شكر و آب ليمو» درست كنند يا يك بسته ي كامل سيگار به آنها بفروشند . شمار قابل ملاحظه يی خوراك در اين رستورانها يافت ميشود باچيزهای بسيار جزئی مثل كره (تنها در دكانها برای كودكان) و پنير (كه اصلن در بازار نيست) كه به رايگان میدهند ؛ و كباب كه در اندازه های امريكایی میدهند - شايد نيم پوند هر بار ، برابر جيره ي يك هفته .

به اين ترتيب ما به غرب رانديم و از كوه های Pinar del Rio كه ستينهای كله قندی آبی داشتند و دورشان را نخلهای شكوه مند بلند گرفته بود ... گذشتيم و به خاور ؛ از میان دشتهای مسطح نيشكر كاما گواي كه مردان گواوارا پابره نه خود را به گل كشيدند تا سرانجام از Orient بيرون آيند و يورش به ساتا كلارا جنگ را پايان بخشند ... بادهای متراكم استوایی ي اقيانوس اتلس از اينجا به خشکی ميريزد . باذها بيپايان در باد چرخ ميخورند و هنگام نزديك شدن باران درميان گردباد های ملایم دسته دسته ميشوند . كنار هر گاو كه ميچرد ... پرنده يی مراقبت ميكند ، در انتظار گرمی كه پيدا شود . دهقانان پياده يا بر پشت اسبها ميگذرند ، دست روی كمر ، كلاه حصیری روی پشت سر ، سيگار در دهان . از رادیوی اتوموبيل موسیقی مخلوط و مداومی از پيوند go-go, ye-ye و چا-چا-چا به گوش ميخورد ... پاره يی تکه ها همراه كلمه های كه كارلوس ميگويد ترغيب مبارزه ي انقلابی مسلح در بليوياست ...

ايده های بزرگ اساسی ، پاك و افسانه يی ، همچون ابرهای استوایی بر كوبا سایه افكنده است . يك روز كاسترو ميگويد پول را بر خاهند انداخت . هم اكنون كاربرد آن به شدت کاهش يافته است . هيچ گونه مالياتی وجود ندارد و میان سازمانهای دولتی هيچ گونه رابطه يی پولی . بيشر خدمات عمومی ارزان است و شماری رايگان . برای خانه هایی كه از ۱۹۴۵ به بعد ساخته شده هيچ كرايه گرفته نميشود ، و كرايه های اندك كه از خانه های كهنه گرفته ميشود در ۱۹۷۰ ، از میان ميرود .

قانون اساسی ، كمينه دستمزدی برابر ۸۵ Peso در ماه و پيشينه يی برابر ۴۵۰ پسو مقرر مينمايد (برای پسو شايد همان ارزش نگاهداری كه ميشود برای دلار) اما حتما همين اختلاف نسبتن كوچك چنان كه به نظر ميآيد حائز اهميت نيست ؛ از آن كه تقريبن هرچيز را كه هنوز ميتوان با پول خريد جيره بندی کرده اند ؛ خوراك ، نوشابه ، لباس ، بنزين ، كالا های برقی ؛

اسباب بازی، سیگارهای معروفتر، پول‌های مردم آزاد است. مردم شهرها میکوشند به روستا بروند و خوراکی را مستقیم از دهقانان بخرند و جیره‌ها را کامل گردانند. این از لحاظ فنی غیر قانونی است ولی هرگاه اجناس خریداری به آن اندازه نباشد که نوعی توزیع یا فروش را امکانپذیر گرداند، از آن چشم میپوشند. اما دهقانان از پذیرفتن پول در برابر کالای خود پیوسته بیزارتر میشوند... بسته‌های اسکناس قطود در دستشان هست که نمیتوانند خرجش کنند و روی معاوضه اصرار میورزند.

از جهت دیگر مبادله‌ی اجتماعی هم، پول ارتباط مستقیم و زیادی با کار ندارد. کوبا فکر انگیزه‌های مادی را مردود می‌شناسد زیرا پست کننده است و به روستا به‌خاری مینگرد که آنها را به کار گرفته‌اند. (کارلس جدن اظهار کرد که یوگسلاوی در حد یک مورد کلاسیک سرمایه داری، شناخته میشود.) ایمان که از راه اندرزگویی پشتیبانی گردد، گویی، شیوه‌ی کوبایی است و هرگاه این شیوه باناکامی روبرو گردد دادگاههای کارگری - دادگاههایی از کارگران که میتواند به کسر حقوق، انتقال و تعلیقی تا دو ماه رای دهد.

«استانده»ی کار - هفته در کوبا ۴۸ ساعت است، لیکن شمارهای بزرگ کارگران داوطلب کار اضافی بیمزد میشوند: گاهی دو ساعت دیگر در روز، در موارد خاص تا چهار ساعت. هم‌چنین داوطلب میشوند که ساعات بیکاری را به انجام وظایف نظامی بیمزد پردازند و روزهای تعطیل را به کار کشاورزی بیمزد.

تصمیم به کار اضافی رایگان پیوسته، گویی، به اتفاق آراء گرفته میشود؛ در روزهایی که من آنجا بودم همه‌ی ۵۹۶۱۰ کارگر صنایع سبک کوبا به اتفاق آراء و او دطلبانه دستمزد کار اضافی را ملغی کردند...

ماموران حزبی محلی از بالا فشار میاورند که نتایجی به دست آورند و نتایج باید به تعداد ساعت کار انجام شده بیان گردد. من اغلب این دریافت را داشتم که سعی و تلاشی که در هر چیز به کار میرود خود به خود حائز اهمیت است - مهمتر از نتیجه‌ی که به بار میآورد...

اما این که شرکت شهرنشینان در کارهای روستایی برای روستا یا برای کشور مفید است، مشکوک به نظر میرسد... برنده‌ی نیشگری که از شهر میاید نی‌ها را خیلی بلند قطع میکند و قسمتی را که شکر زیادتر دارد در زمین باقی میگذارد، یا... هنگامی که آنان پایان هفته را به کار بیمزد اضافی میپردازند دوشنبه کار نمیکنند تا نیروی از دست رفته را باز یابند...

من سئوالی کردم از شورای مرکزی برنامه‌گذاری در باره‌ی سودی که کار داوطلبانه عاید اقتصاد کشور ساخته بود که نتوانستم پاسخی دریافت بدارم. ممکن است هیچگاه کسی به محاسبه‌ی آن نپرداخته باشد. به من گفته میشد که ارزش نیروی کار برای برنامه‌های تازه به ندرت تخمین زده میشود. از کارلس پرسیدم آیا روشهایی از این گونه واقع به بهره‌دهی میانجامید؟ کارلس گفت که اندیشه‌ی من در وضع اقتصادهای بسیار پیشرفته بررسی میکند. در اقتصادی همانند اقتصاد کوبا، تولید خالص است که به حساب میاید نه بهره‌دهی یا ظرمیت تولید؛ و به هر حال مفهوم این کار اضافی، زیادتر، زویه‌ی سیاسی است که به وسیله‌ی آن بیان میشد.

ممکن است چنین باشد. لیکن زمانی که دولت میتواند در حد کار فرما به استفاده از کار رایگان (ویا ظاهر ن رایگان) ادامه دهد، دشوار است که انگیزه‌های اقتصادی آن را برای سود جویی

بشناسیم یا بدانیم فرجام آن، فرجام ساعات بیشتر و بیشتر کار چیست. پول البته خداوندگار بدیست ولی چنین مینماید که بدتر از آنهمه کن است وجودیابد.

قدرت در بریتانیا اغلب به نحوی تحمل ناپذیر دور و غیر شخصیست، که نظم، امداد، مجازات و ترمیم را چنان که گویی از جهانی دیگر اداره مینماید. در کوبا قدرت در همسایگی یاسرپیچ، زندگی میکند و یا در اشکوب همکف؛ در C.D.R. کمیته‌ی دفاع از جمهوری. این کمیته‌ها که همه‌جا حاضرند، در نقش ناظری که بازدید میکند عمل مینمایند. آیا درست یک برادر بزرگ رسمی هستند، دیکتاتوری‌ی پرولتاریا که به دیکتاتوری‌ی همسایه‌ی هر فرد کاهش یافته است؟ یا این که نوعی مشارکت و مسئولیت گروهی را اعمال میکنند که جامعه‌ی خود را چنان آشکارا فاقد آن است؟

هر پاره‌ی در شهر، هر گروه از خانه‌های روستایی CDR خودش را دارد. هر یک از ساکنان پاره‌ها میتواند وارد کمیته شود، چیزی بیشتر از چهار یک جمعیت کوبا وابسته‌ی این جنبش است، با سلسله مراتبی که به یک هیات رئیسه‌ی ملی میرسد و از طرف حزب برگزیده میگردد. کار کرد کمیته‌ها این است که در حد رابطه‌ی میان دولت و افراد عمل نمایند. دولت خون میخواهد، یا آهن کهنه، بطری‌ی خالی؛ کمیته‌ی محلی آنها را گرد می‌آورد. دولت میخواهد همه‌ی افراد، حتا خانم Hernandez پیر در شماره‌ی ۱۴، از ستمگریهای ایمپریالیزم امریکا در وی یتنام آگاه شود یا...؛ کمیته‌میتینگ بر پا میکند و مطلب را به آنها میگوید، شبها کمیته از خانه‌ها نگاهبانی میکند، مراقبتی انقلابی علیه خرابکاران ضد انقلابی اعمال مینماید، و هر نوع فعالیت مشکوک را به اداره‌ی پلیس وزارت کشور گزارش مینماید.

وقتی آقا و خانم Bermudez، در اتاق بالای سر آرایشگر، تقاضای جای بیشتری برای زندگی میکنند، همسایگان آنها که در کمیته هستند از خانه‌ی آنها بازدید میکنند تا بدانند وضع خانه‌ی آنها چه اندازه بد است. وقتی آقای مارتینز تقاضا میکند به فرزندش در کشورهای متحد پیوندد، دوستان خویش در کمیته به خانه‌اش می‌آیند و یک صورت دقیق از اموال او بر میدارند تا افرصتی برای بذل و بخشش، قبل از این که دولت در موقع عزیمت اموالش را مصادره نماید، به دست نی‌آورد. هنگامی که رد ریکو داماد خانم هر ناندز، یک پاره گوشت خوک به طور قاچاق از روستا به خانه می‌آورد، این رئیس کمیته‌ی محلی است که هر دوی آنها را به فروش میرساند...

نه تنها ممکن است کسی از سوی همسایگان خود متهم شود، از طرف آنها محاکمه هم میگردد. بیشتر جرائم کوچک اکنون در دادگاههای مردم دادرسی میشود، دادگاههای غیر رسمی که شامگاه اجلاس میکند، هر یک با سه نفر از شهروندان محل که یک رشته‌ی تعلیماتی‌ی پنج هفته‌ی را گذرانده‌اند، و میتوانند مجازاتهایی از اندر ز گویی تا بازداشت در خانه یا کارگاه تا شش ماه اعمال نمایند.

به جرمهای بزرگتر هنوز در دادگاههای سابق که قضات حرفه‌ی آنها را همانند پیش از انقلاب اداره میکنند رسیدگی میشود، اما در وزارت دادگستری به من گفتند تصمیم دارند دادگاههای مردم را در سطحی بالاتر به موقع جانشین این دادگاهها بسازند: افزون

بر این‌ها دادگاه‌های انقلابی گاه به گاه برای رسیدگی به جنایت‌های معین که ماهیتی ضد انقلابی دارند ویرانگری، سوجدجویی از پول‌های عمومی، دزدی که در یکتاش انجام شده باشد، و جز آن - اجلاس میکنند و با دافراهی زیادتر از سی سال حبس یا مرگ میدهند .

يك روز شامگاه در يك دادگاه مردم در شهر کاماگوای شرکت کردم : دادگاه در باشگاه تفریحی کارگران تشکیل میشد؛ میز قضات را در محل ارکستر قرار داده بودند... کارلس، مترجم - راهنما، و من يك ربع زود تر از آغاز محاکمه آنجا رسیدیم ولی پیشاپیش بهترین محل - يك ردیف صندلی‌های فلزی شکسته - را زنها گرفته بودند که پیدا بود همه باهم آشنايند و گویی هر شب که دادگاه برپاست آنجا می‌آیند...

قضات، یکی یکی، رسیدند... پنج نفر بودند - یکی کارمند موسسه‌ی شیر، مردی که نزد مقامات محلی کار میکرد، عضوی از وزارت بازرگانی خارجی و دو نفر کارکنان راه آهن - هر چند فقط سه نفر از پنج نفر در هر محاکمه شرکت میکردند، به نوبت رئیس و منشی...

سر انجام همه‌ی آنها به اتاق قضات رفتند... مردی از محل ارکستر بالا رفت و پنج استکان فلزی و يك تنگ نارنجی رنگ پلاستیک آب روی میز قضات گذارد. یکی از دو مردی که روی صندلی‌های جلوی قضات لم داده بودند - ظاهراً از نظامیها - فریاد کشید «برپا» و سه نفر قضات روی سکوی ارکستر آمدند.

رئیس اولین دادرسی، عضو وزارت بازرگانی خارجی بود. مردی با موهای حنایی و به چهره قابل اعتماد... در يك پیراهن آبی کمرنگ با یقه‌ی باز. روبروی میز قضات دو صندلی خالی انتظار میکشید. با دستور رئیس، شاکی، جوان چابکی با آنچه که پاپوش متداول جوانهای کاری به نظر می‌آمد، پوتین‌های سربازی با بندهایی به اندازه بند کفش، و متهم مردی در سالهای شست با اندامهای استوار، موی خاکستری و چهره‌ی درهم کشیده صندلیها را پر کردند. رئیس با رسمیتی که شگفت با پیراهن یقه باز او نا سازگار مینمود از متهم پرسید آیا به شایستگی قضات ایرادی دارد یا کسی از او دفاع مینماید... آنگاه منشی با تشریفاتی همچنان، اتهام را قرائت کرد: متهم شاکی را به قتل تهدید کرده بود.

شاکی و متهم آنگاه به نوبت، جلوی میز قضات ایستادند و در حالی که دستها را پشت سر نگاه میداشتند و اجازه نداشتند با آن اشارتی کنند، سخن گفتند. معلوم شد که مرد جوان با دختر پیر مرد عشق میورزیده است. مرد جوان ادعا میکرد رابطه‌ی خود را با دختر ك قطع کرده است در حالی که پدر دختر اصرار داشته او دخترش را گمراه نموده و میباید با او زناشوئی کند. پیر مرد جوانك را مدتی پیش به دادگاه کشانده و او را به ایجاد «رسوایی» متهم نمود لیکن دادگاه اتهام را رد کرده است. و پس از این بوده است که شنیده‌اند میگفته گردن جوان را، اگر بر او دست یابم، خا هم شکست.

به ادعای پیر مرد، پسرک با گرم گرفتن‌ها و سرد شدن‌ها تنها، دختر او را پریشان ننموده خانواده را نیز آشفته گردانده - و نیز اتفاقن، به دختر هم تجاوز کرده است. ابراز احساسات در دادگاه. متهم برای توضیح دوباره جلوی دادگاه خوانده شد. و توضیح او برای مردان انگشت شمار جلسه، سرگرم کننده بود. کارلس با نیشخند در گوش من گفت: «میگوید پیر مرد تصور میکرد دخترش دوشیزه بود، اما واقعن همه‌ی مردهای این شهر با او عشق میورزند. گمان میکنم این خبر بدی برای پیر مرد باشد.»

قضات با خشم سیگار میکشیدند. سگی به آرامی میان تالار دوید. شاکی و متهم را، یکسان بو کرد.

از میان پنجره‌یی در کنار جایگاه قضات، گروهی از بچه‌ها سر به دزون دادگاه کشیده بودند...! سر انجام دادگاه برای شور رفت. پنج دقیقه بعد، هنگامی که برگشت، رئیس اعلام نموده مجازات اندرز گویبی علنی برای هر دو طرف میباشد.

وناگهان در حالی که صدایش را به اوج و شور ناطقی میرساند که از روی ایوانی دور میان پرتو نورافکنها سخن بگوید، از نقش اعلام کننده‌ی مجازات به نقش اجرا کننده‌ی آن در آمد. آنان هر دو انقلابیهای خوبی بودند - میفرید؛ پسر کمونیست جوانی بود، پیر مرد رئیس کمیته‌ی خودش، و در زمانی که باید شانه به شانه برابر ایمپر بالیزم امریکا بایستند، بیشتر از این که وقت و نیروی همه را با این کشمکش‌های ابلهانه تلف کنند، از آنان انتظار میرود. اتهام متقابل تجاوز هم به دادگاه بالاتری فرستاده میشود...

برای دادرسی دوم، کارگر مؤسسه‌ی شیر در جایگاه رییس قرار گرفت. متهم دختر خطاکاری بود در حدود بلیت و متهم کننده‌ی او مرد تنومند موخاکستری استوار دیگری... که رئیس کمیته‌ی خودش بود... دخترک به اتهام رها کردن دو کودک خود، در محاکمهی دیگر به ماندن در خانه محکوم شده بود و رئیس کمیته اکنون او را متهم میساخت که از اجرای فرمان سربازده است... یک یکشنبه، تمام روز، از خانه بیرون بوده و تمام شب و بار دیگر او را دیده‌اند که در خانه‌ی خود میهمانی میداده است، ماری جوانا میکشیده... و مردان را برابر چشم کودکان خیش بوسیده...

من نتوانستم بمانم و ببینم چه بر سر دختر آمد. هنگامی که دادگاه را ترک می‌کردم رئیس کمیته داشت توضیح میداد که او نمیخاسته است نسبت به دخترک سخت باشد؛ این مهمانی‌ی ماری جوانا بود که او را واداشت پاپیش بگذارد...

در وزارت دادگستری به من گفتند هدف عمومی‌ی سیاست جزائی تسامر زامکان این بوده است که زندان‌ها را برچینند و زندانیان را به اردوهای کار کشاورزی ببرند تا در آنجا از راه انجام کار مفید به جامعه بازگردند... با همان ساعات کار و با همان میزان دستمزد که به کارگر عادی میدهند و آخر هفته در هر پانزده روز یکبار در خانه.

و این در نظر من ستودنی است... من نتوانستم یکی از این اردوگاههای جزایی را دیدن کنم. پرسیدم شمار کل زندانیان چیست و چندتا از آنان در اردوگاههای سر میبرند. گفتند نمیدانیم... پرسش را نوشتم و به وزارت کشور فرستادم... پاسخ دادند این مطلب چاپخش نشده است...

همچنین شمار زندانیان سیاسی را جویا شدم و پاسخی دریافت نمودم... در ۱۹۶۵ کاسترو شمار را ۲۰۰۰۰ اعلام نمود، هر چند دیگران در همان زمان شمار را تا ۷۵/۰۰۰ بالا بردند.

درست است که UMPAها (واحدهای نظامی کمک به تولید) دو سال پیش برچیده شد. اینها اردوگاههای کار کشاورزی بودند که مردمان را بی هیچ نوعی از دادرسی بدانجا میفرستادند تا گرایشهای نامطلوب سیاسی، اجتماعی یا جنسی را وسیله‌ی یک دوران کار درمانی

نامحدود از آنان بزدایند و از سوی بسیاری از ناظران امور کوبا، در آن میان گراهام گرین و فیدل کاسترو، محکوم شناخته شد.

اکنون، در نگرش، هیچ راهی وجود ندارد که افرادی بی دادرسی از آزادی محروم گردانند. در عمل، چنین در یافتیم که، راههایی هست. میشود کسی را برای خدمت سربازی همراه افراد ذخیره فراخاند و او را به یگانهای نظامی که در کار کشاورزی هستند فرستاد و یا کسی را بازداشت کرد و تحت تعقیب، نگاهداشت، هفته‌ها و ماهها بی‌این که به دادرسی خاتمه شود...

ارتش همه‌جا هست؛ همچنین نگهبانان مسلح، مراقب همه چیز حتا جایگاه ماشینها در مهمانخانه‌ی Libre ها و انا تا از خرابکاری‌ی ضد انقلابیها جلوگیری کنند... در يك سخنرانی که کاسترو در سپتامبر (۶۸) ایراد کرد ۱۸ خرابکاری‌ی بزرگ را برشمرد که در آن سال روی داده بود (بیشتر آنها آتش سوزیهای در کارخانه‌ها و انبارها) به انضمام ۲۵ حادثه‌ی کوچکتر و ۳۶ آتش سوزی در ساختمانهای مدارس. این، تا آنجا که حتا خود من اطلاع دارم، فهرست کاملی از فعالیت‌ی ضد انقلابی نیست - هنگامی که در Siera Maestra زادگاه انقلاب، قدم می‌زدم، راهنمای محلی‌ی من میگفت که در سپتامبر (۶۸) يك گروه چریک ضد انقلابی کامل که بیش از ۳۰ نفر بودند در این ناحیه فعالیت داشته... سازمانهای ضد انقلابی واقعن وجود دارد، هرچند دانستن این که تا چه اندازه از سوی میامی پشتیبانی میشوند دشوار است...

تنهاراه دیگر رای دادن علیه نظام کوبا رفتن به تبعید است. بنا بر منابع امریکایی، دورو بر نیم میلیون نفر پس از انقلاب کوبا رارها کرده‌اند. همچنین وسیله‌ی ۱۰ پرواز آزاد، که هر هفته دولت امریکا میان Varadero و میامی اجرا میکند به رها کردن ادامه میدهند... بنا بر اعلام دولت کوبا شمار کسانی که تقاضای رفتن کرده‌اند به ۲۰۰/۰۰۰ نفر میرسد.

و البته بازگشت‌های اندک... حقیقت همچنان این است که دورو بر ۷۰۰/۰۰۰ کوبایی یا در جلای وطن به سر می‌برند یا در انتظار رفتن به خارجند، که البته برای کشوری که جمعیت کنونی‌ش زیر هشت میلیون میباشد زیاد است...

رفتن به خارج انتخاب آسانی نیست. همین که تقاضای رفتن را تسلیم کنی کارت را از دست داده‌ی، و مادام که در آمد خصوصی نداشته باشی باید، تا وقت رفتن، در يك اردوگاه کشاورزی به کار پردازی. یا ۲۰۰/۰۰۰ که در انتظار به سر می‌برند و تنها هزار نفر یا دورو بر آن که هر هفته عزیمت میکنند باید، گوئی، نزدیک چهار سال شکیب نمود. وضع اردوگاه برای gusano ها (کرم‌ها) نامی که دولت به خاستاران رفتن میدهد) می‌گویند بد است. خاستم یکی از اردوگاه‌ها را ببینم، اجازه داده نشد.

وقتی می‌روند، همه‌ی دارایی‌ی خود را از دست میدهند. من در فرودگاه مراقب ماموران گمرک بودم که ۳۰ «گوسانو» را که با هواپیمای من به مادرید عزیمت کردند بازرسی مینمودند. پولهای خرد مصادره میشد و ماموران عکسها و نامه‌های قدیم را را در میان انجیل نیز میکشند. پس از ده دقیقه به حضور من توجه کردند و دستور دادند آنجا را ترک کنم. میدانم چرا این کار را پنهان میکنند؛ قانون سری نمیتواند باشد و تا آنجا

که من میتوانستم ببینم ماموران گمرک وظیفه‌ی خود را با دقت بسیار انجام میدادند ...
همچنان که از پلگان هواپیما بالامیرفتند ... و هر کس البته در بهترین جامه‌های خود،
چاره ناپذیر از طبقه‌ی متوسط به نظر میامدند: به عبارت غم‌انگیز روسی «مردم سابق». شادی
نمیکردند، گریه نمی‌کردند، چهره‌هایشان آگاهانه بی‌حالت بود. اما در رفتار همه‌ی آنها
تقریباً چیزی بود که مرا تکان داد: کناهاکار به نظر میامدند ...

یک روز در هاوانا به تماشای «مدرسه‌ی ملی هنر» رفتم، آن در زمینهای Country Club
سابق ساخته شده بود ... در خود باشگاه ... یک تالار ناهار خوری بود با میزهای آراسته
و آماده که گویی شهردار لندن ضیافتی ترتیب داده است.

من از مدیر پرسیدم در انتظار هیات خارجی مهمی هستید. جواب دادند، گروه‌های
دانشجویان مدرسه به اینجا آورده میشوند تا به جای خوردن در سینی‌های فروشگاه، غذاهاشان
را به کمک این انبوه پیچیده و جراحی مانند کارد و چنگال و جامها صرف نمایند و آداب
و رسوم را فراگیرند. آنها سه آموزگار مخصوص آداب و رسوم داشتند: به زودی این یک موضوع
اجباری در همه‌ی مدرسه‌های کوبایی خواهد شد.

خانم مدیر میگفت خوب، خوب - هر چیزی در موقع خودش به وضع عادی بر میگردد.
حتما فیدل برای رفتن به میهمانیها یکتاش خود را عوض میکند. من گمان میکنم کاسترو در
حقیقت درست همان گونه رهبری است که Weber جامعه شناس به هنگامی که نگرش خودش
را در زمینه‌ی Charisma (ایر مردی با نیروی معجزه گر) به تا شک در می‌آورد
در نظر داشت، کسی که تعریف‌های پیشین جامعه را بر مبنای نیروی شخصی خود بر میاندازد.
اما همچنان که و بر نشان میدهد این نیروی معجزه گر، پرهیز ناپذیر عادی میگردد و به
قدرت پس از یک نسل باقی میماند.

آدم احساس میکند که این فسر دن و بسته شدن همه جا در کوبا پیش میرود، در پاره‌یی
زمینه‌ها شتابنا کتر از زمینه‌های دیگر. مثلن در خود کاسترو، هنگامی که از سخنرانیهایش
داوری کنیم. شاید چیز شگفت این باشد که او از بسیاری فساد زدگی های قدرت پرهیز
کرده است. در همان حال، قلب آدمی فرو میریزد هنگامی که از نطق معروف او «تاریخ
مرا خواهد بخشید»، که در محاکمه اش پس از حمله‌ی ناپیروزمندان به سربازخانه‌های
Moncada در ۱۹۵۳ در سانتیاگو، ایراد کرد با آن توصیف درخشان و شور انگیزش از
رنج و شکنج مردم کوبا، به سخنرانی‌ی سال گذشته‌ی او که یورش را به چکسلواکی را
توجیه میکرد میپردازد ...

چنین به نظر میاید که کاسترو فزایشیابنده درگیر سرزنش و تهدید دشمنان حکومت
(خود) میباشد. در سپتامبر گذشته در یک بر آشفتگی عادی اعلام کرد: «پیش از این که
انقلاب از عرصه‌ی کیتی برافتد، حتا سربک ضد انقلابی تک در این کشور برتن او نخواهد
ماند. اینها قواعد بازی است، اینها قواعد بازی است ...»

در یورش سال گذشته‌ی او به مالکان دکه های خوراک فروشی Hot-dog-stands
در هاوانا، به هنگام «اردو کشی انقلابی» دولت برای بستن همه‌ی میخانه

(Bar) ها و حرفه‌های کوچک بازمانده، که گونه‌ی بررسی‌ی جامعه‌شناسانه را، آماده‌شده از سوی مبارزان حزبی، قرائت میکرد، چیزی غم‌انگیز و خنده‌آور وجود داشت:

«آمار گردشده‌ازد که‌های خورا کفروشی و د که‌های فروشنده‌ی همانند، نشان‌میدهد که‌شمار بزرگی از مردم که آهنک‌رها کردن کشور را دارند به این گونه حرفه‌ها پرداخته‌اند، که نه تنها سود کلان عاید می‌کند و نابل اجازه‌میدهد که «Lumpen» ها و دیگر عناصر ضد اجتماعی و ضد انقلابی در تماس باشند... بزرگترین درصد کسانی که جذب انقلاب نشده‌اند در میان مالکان د که‌های خورا کفروشی به دست آمدند. از ۴۱ نفر مالکان د که‌های مذکور ۳۴ نفر یا ۸۱/۹۵ درصد ضد انقلابی بودند...»

این (ارقام) چنان جزیی و بیهوده است که تقریباً جالب‌ترحم مینماید - همانند دن - کیشوت که گله‌های گوسفند را متهم می‌ساخت... همین است همه‌ی آنچه که اردو کشی و تلاش را انگیزه بود؟ همه‌ی رنج بردنها، همه‌ی مرگها، همه‌ی ساعات دراز کار برای هیچ بود؟ برای این که سرانجام شوالیه‌ی در به در پشت باره نشیند و بالای آسمانی‌ی «د که‌های خورا کفروشی» را از سر مردم دور کند؟

يك شب کاسترو را دیدم، روی صفحه‌ی تله‌ویزی‌ی که سخن میگفت، در حالی که با چیرگی شنوندگان خود را با وخیهای شادکننده سرگرم مینمود، به شیوه‌ی خودمانی آرنجش را روی میز می‌گذارد و بی انقطاع باریشش بازی می‌کند، یکی از آن نمایشهای مهریافته‌اش را که دریا نوردی تنها در اقیانوسی از آمار بی‌مرز و پایان باشد، اجرا نموده در میان سخن، یکی از آن فکرهای شگفتی‌انگیز اصولی را عنوان کرد که هر گاه و بیگاه، در کوبا، آدمی را وامیدارد که درنگ کند و بر همه‌ی انگاره‌های پیشین خود بیندیشد. این بار پیشنهاد یا پیش‌بینی چنین بود که گسترش دانشگاهها در کوبا به ناپدید شدن آنها میانجامد، زیرا سرانجام، شمار کسانی که برای آموزش عالی در میرسند چنان زیاد است که دانشگاهها میباید در زندگی جامعه حل گردند و همه‌ی رها کنندگان دبیرستان را همچنان که به دنبال کار میروند بیاموزند.

پس از ساعتی یا در آن پیرامون، دستگاه از کار افتاد... من به میدان مرکزی شهر، رفتم که سخنرانی را با بلندگویی بخش می‌کردند. یکشنبه شب بود و میدان پر از مردم. آنها برای گوش دادن به کاسترو نیامده بودند بالباس‌های پاکیزه... خانوادها با هم خوش و بش می‌کردند... پسر، ماه به دخترها چشمک‌میزدند؛ دخترها پیچ‌پیچ می‌کردند و خود نمایانه با خودشان می‌خندیدند، چشم‌انداز زیبایی بود؛ چنان مردمی زیبا، و در شب گرم زمستانی، زیر پرتو چراغهای میدان... مثل هر کشور لاتین دیگر، جز این که جایی برای یافتن يك نوشیدنی یا حتا فنجان قهوه نبود. در پشت سر صدای آشنایی در گفتار خود پیشمیرفت، همچنان ناشنیده که در هر جای دیگر.

اما «اساطیر» بر جای میماند: داستان دوسالی که کاسترو و همگامان او در «سی‌یرامایسترا» سر کردند، رفتار مامور گاه‌آلود جوان حزبی که در «پیناردل ریو» يك طرح کشاورزی را به من نشان داد و بیشتر به David Frost در پوتین‌های گاو چرانی میمانست سخت مرا گرفت. با هر کس که برخورد میکرد استخوان شکن دست میداد و ضربیه‌هایی که تیره‌ی پشت را می‌لرزاند برشانه‌ی آنها مینواخت و هر چند گاه یکبار در حالی که روی يك مسلسل کوچک خیالی خم میشد رگبارهای گلوله را میان بته‌ها و درختهای کوچک پیرامون بخش مینمود. ۲۵

ساله بود و ... دریافتی از پاکیزگی و منزله گرایبی مذهبی در تهیدستی و بی چیزیی که کاسترو و یارانش خصوصاً در هفته‌های پس از پیاده شدن نابه سامان از **Garnma**، کرجییی که از مکزیك میرسید، دچار بودند، وجود دارد؛ و مفهومی از آغازگری اخلاقی درلوداده شدنها و گیر افتادنهایی که بر سرشان آمد، مجازاتهای مرگی که گذرانند و به جبران بر دیگران روا داشتند. توصیف درخشان آن روزگار که در «خاطرات» چه گو او ادا آمده است سادگی و شگرفیی افسانه دارد.

کاسترو پیوسته ویژگی مذهبیی کمونیسم را نکوهیده. همچنین میگویند در روزهای نخستین پس از انقلاب چهره پردازان ساده لوح و پر شور را که میکوشیدند او را همچون مسیح بکشند باز داشته است و نیز سازمانهای دولتی را از گذاشتن پیکرها و تصویرهای خودش، به شیوهی ستالینی، به سختی منع کرده.

با این همه، اساطیر، جنبه‌های مذهبیی خود را نگاه میدارد. داستانهای سیی راهنوز در چاپ شده‌ها بازگو میشود و در جشنهای دولتی یادآوری و تجلیل میگردد. مدرسه‌ها، دکانها، کارخانه‌ها - هر نوع بنگاه یا موسسهیی - به نام انقلابیهای مرده نامگذاری میگردد، همانند قدیسین ... به بچه‌های دبستان سرودهای کوچک فداکارانه میاموزند که در آن پیمان میکنند همچون چه باشند؛ پیکرها و تصویرهایش همه جا هست و اکنون که مرده است هیاتی ملی برای جیره بندییی به کار گرفتن نامش تا شیده‌اند...

ارج و اهمیت رویدادهای گذشته در حد افسانه این است که زمینی تفسیری برای امروز و راهنمایی برای آینده فراهم میکنند. سختی و ریاضت زندگی درسیی را به سختی و ریاضت زندگیی امروز مفهوم و جهت میبخشد. هوشیاری و مراقبت پیکریی که یک چریك میباید علیه کمینگاهها و خیانت پیشه نماید توضیح دهندهی و مراقبت دائمیی انقلابییست که اکنون تشویق میگردد. عینیت دشمن درسیی را فکر یک دشمن ضد انقلابییی امروز را عینیت میبخشد. ابهامی که در دریافت انقلاب هست، این برابر یارانی و میدهد. از یک چیم پیروزیی انقلاب در ژانویه ۱۹۵۹ رویداد. در چیم دیگر، در چیمی اندک گر گون شده، انقلاب هنوز در فرایند «رویدادن» است. شاید پر ارجترین پیش گذاردهی اساطیر این است که پاداشی همانچنان قطعی و کلی که در تلاش کوهستان فراچنگ آمد، روزی به دنبال رنج و شکنج کنونی فراچنگ خواهد آمد.

همه‌ی پیکر اقتصاد، همانند یک جنگ، وهم بر بنیادی از مرگ یا سر فرازی، به کار کشیده شده است. به ویژه کشاورزی. اردو کشی‌ها و تلاشهای بزرگ آغاز میشود، تاخارو و خاشاک و گیاه خودرو را بزدانید، تاقهوه بکارند، تا استان ویژهیی را از لحاظ کاهو خود بسند سازند، چنان که گویی تلاشیست برای فرود آوردن ضربت چکشی فرجامین که طبیعت را به زانو در میآورد و پیشنهاد تسلیم بی شرط میدهد... برنامه‌های بزرگ تلاش، همچنان که رزممایی دیگر گون میشود ریخته میشود. نقطه‌های ضعف جبهه ناگهان نموده میشود - پیاز نیست - و مردان و مصالح را برای از میان برداشتن ناتوانی گسیل میدارند، بی توجهی به هزینه.

... بازدهی در دشتزارهای مردم، که از راه مصادرهی املاک وسیع و متوسط به دست آمده، گفته میشود که هنوز کمتر از دشتزارهای کوچک دهقانان میباشد، هر چند دلسوزترین کارشناسان بیگانه که با آنها گفتگو کردم، معتقد بودند وسعت دشتزارهای بزرگ ناگزیر آنان را در مدت دراز پر محصول تر میگرداند.

کلید اقتصاد نیشکر است، که ۸۵ درصد صادرات کوبا را پدید میکند. پس از انقلاب آگاهانه اجازه داده شد که صنعت شکر کاهش یابد، به نحوی که بازده آن از ۶۸۰۰۰۰۰۰۰ در ۱۹۶۱ به ۳۸۰۰۰۰۰۰۰ در ۱۹۶۳ فرونشست. آهنگ این بود که کشور را از وابستگی بر روی یک محصول رهایی بخشند. لیکن در پایان ۱۹۶۳ کاسترو ناگهان این سیاست را تغییر داد، و اعلام نمود که تکامل اقتصاد از آن پس میباید بر کشت شکر استوار گردد و بر افزودن محصول تا ۱۰ میلیون تن در ۱۹۷۰...

محصول ۱۹۶۸ شکر (هرچند ارقام رسمی را دولت چاپخش نکرده است) باز کمتر از ۱۹۶۱ بود و خرمینهای ۱۹۶۹ که در ماه گذشته (گویی دسامبر ۶۸-۰۰) برداشتن آن با شعار «در راه ده میلیون تن» آغاز گردید باز هم از برداشت سال ۶۱ در نخواهد گذشت. کوبا دهمین سال انقلاب را با جیره بندی شکر جشن گرفت.

حتا اگر کوبا بتواند محصول شکر را در ۱۹۷۰ به ۱۰ میلیون تن برساند، ناظران تردید دارند که آیا کمکی خواهد بود. بنابر گزارشهای چاپخش شده در کشورهای متحد امریکا، اتحاد شوروی در حال حاضر پیمان بسته است سالانه ۵ میلیون تن خریداری نماید، به پوندی ۶۰ سنت، بیش از دو برابر بهای بازار جهانی، و طبق موافقت نامه جهانی شکر سهمیه صادراتی برابر ۲۱۵۰۰۰۰۰ تن به کوبا اختصاص یافته است به بهای کمینه پوندی ۳۰۵ سنت. صادرات شکر که از این سهمیه ها در گذرد، به اعتقاد بیشتر کارشناسان در آمدی بسیار اندک باز خواهد گرداند...

پاهری مشاوران بیگانه معتقدند، اکنون که همه تلاشها و همه منابع در اقتصاد به کار انداخته شده شاید پس از ده سال بار آمدن نتایج و عواید آن آغاز گردد. و در این فاصله کشور با کمک شوروی گذران خواهد نمود. جویای میزان این کمک شدم، پاسخی به دست نیاوردم. ناظران خارجی این کمک را یک میلیون دلار در روز بر آورد کرده اند...

سر انجام خودم به سی پرا مایسترا رفتم. مانند بسیاری دیدار کنندگان دیگر من نیز به مرکز تربیت معلمان در Minas del Frio برده شدم، در هم ریختگی ترسناکی از چهار طاقیها و کلبه های کوچک و چرکین، که همانند شهری که به تازگی طلا در آن پیدا شده، ۳۰۰۰ پا بر ستیغ سی پرا مایسترا کنار هم پهن شده اند. مرکز فرماندهی کاسترو در روزهای نخستین جنگ در اینجا بود. اکنون هم بی معلمان «اریانت» میباید یکسال از آموزش خود را در میناس بگذارند، تنها برای یاد آوری. گمان میکنم یاد آوری پر هزینه ای از آنجا که همه بایسته های زندگی، و نیز هیاتهای بازدید کننده را باید از Las Mercedes در سر جاده باریهای زمخت شش چرخه شوروی که موتور هاشان با دنده های پائین و در شبیهای بسیار تند گلین به ناله میافتند، بالا کشید.

شامگاهی که من رسیدم ابرها روی سر آن بود. نخستین بار بود که در کوبا توانستم احساس سرما کنم. کلبه های غمزه پیی که برای دیدار کننده ها اختصاص یافته بود قطعی تنوعی نسبت به مراکز جهانگردی زیبای شهرها به شمار میآید. آب دستشوییها بند آمده بود و

«پلیدی» روی کفها مانده، باران از گنبدهای روزنه‌دار سقف خابگاهها فرو میچکید و روی زمین استخر درست میکرد و رختخواب چنان چسبنده که گور... من بالباس کامل وزیر همه پتوهایی که میتوانستم به چنگ آورم به بستر رفتم و همه‌ی شب لرزیدم... هیاتی از نویسندگان روسی که به هنگام رفتن من آنجا رسید، بعد در سانتیاگو میگفت همه‌ی شب موشها روی رختخوابهایشان میدویده‌اند.

روز بعد مردی را که در گذشته راننده‌ی استر و چریک بود برای راهنمایی پیدا کردم و دنبال او میان راههای استر روی سرازیر به سوی برخی دهکده‌ها که در جنگلهای دامنه‌ی پر شیب پیرامون کم شده بود راه افتادم. در میان درختها، قهوه و موز نیمه وحشی میرویند. اینها محصول پولساز سی‌پرا هستند. قطارهای استر آنها را به لاس‌مرسدس یا جاهای دیگر میبرند و کالاهای ساخته‌ی انگشت شماری که مورد نیاز دهقانان است باز میاورند: جامه، ظرف و افزاخانه، نمک و نه بیشتر از اینها. بقیه‌ی خوراکشانشان دوروبر آلونکها عمل میاوردند. زندگی بی‌ساده که شکل آن پس از انقلاب تغییر زیادی نکرده است. اما من این دریافت را داشتم که دهقانانی که دیدم قطعا کمتر از روزگار گذشته دچار تنگدستی و بی‌چیزی بودند. «اریانت» از قدیم و اپسمانده‌ترین استان کوبا بوده است، و سی‌پرامایسترا و اپسمانده‌ترین گوشه‌ی اریانت. گواوارا مردمی را که در اردو کشی سی‌پرا برای درمان نزد او آوردند چنین توصیف میکند «همه کم و بیش یکسان: زنان پیدندان و نابهنگام سالخورده، بچه‌ها با شکمهای باد کرده، فلج، نرمی استخوان، نداشتن ویتامین - اینها بود نشانه‌ی سی‌پرامایسترا. در کتاب او عکسی هست از یک خانواده‌ی دهقانی سی‌پرای پیر و آلونکشانش که از برگ نخل ساخته شده. زنها و بچه‌هایی کفش هستند و ژنده پوشیده، سایش فقر در چهره‌ها پیدا است. در گردش یک‌روزه‌ی که داشتیم هیچ‌کس را ندیدم که خوب تغذیه نشده باشد، نه هیچ‌کس بی‌جامه‌ی پاکیزه و نه هیچ‌کس بی‌کفش، زنها اغلب مانند شهری‌ها لباس میپوشیدند...

در دامنه‌ی باز تپه، بالای دهکده‌ی کوچکی به نام Magdalena برای آسودن نشستیم. جلوی ما مثلثی از آبی‌سیر که میان کوهها لانه کرده بود - کارائیب در La Plata جای که مردان کاسترو نخستین پیروزی خود را... به دست آوردند. پشت سر ما کوه Caraeas، جایی که همه‌ی انقلاب، به‌هنگامی که یکی از مردان کاسترو موقع آنان را بر نیروی هوایی آشکار ساخت، تقریباً ساقط گردید.

دورو بر چهار بعد از ظهر بود و ما هیچ‌ناهار نداشتیم. راهنمای من از درختی پر تقال ترش چید و ما شیرهای ترش باور نکردنی را از آنها مکیدیم. چه خوش بود در آنجا بودن... در آن لحظه‌ی به‌خصوص از آن روز به‌خصوص، در آن گوشه‌ی ناهموار جزیره که چریکها رنج کشیده و جنگیده بودند، به‌نظر رسید که شاید دشواریهای انقلاب، چندان هم تحمل‌ناپذیر نبود. فکر کردم اگر روزی به کوه برمیگشتم، یک کوله پشتی و یک جفت پوتین و کوه پیمایی درسی‌پرا... و مکیدن یک پرتقال ترش به جای ناهار هر روز.

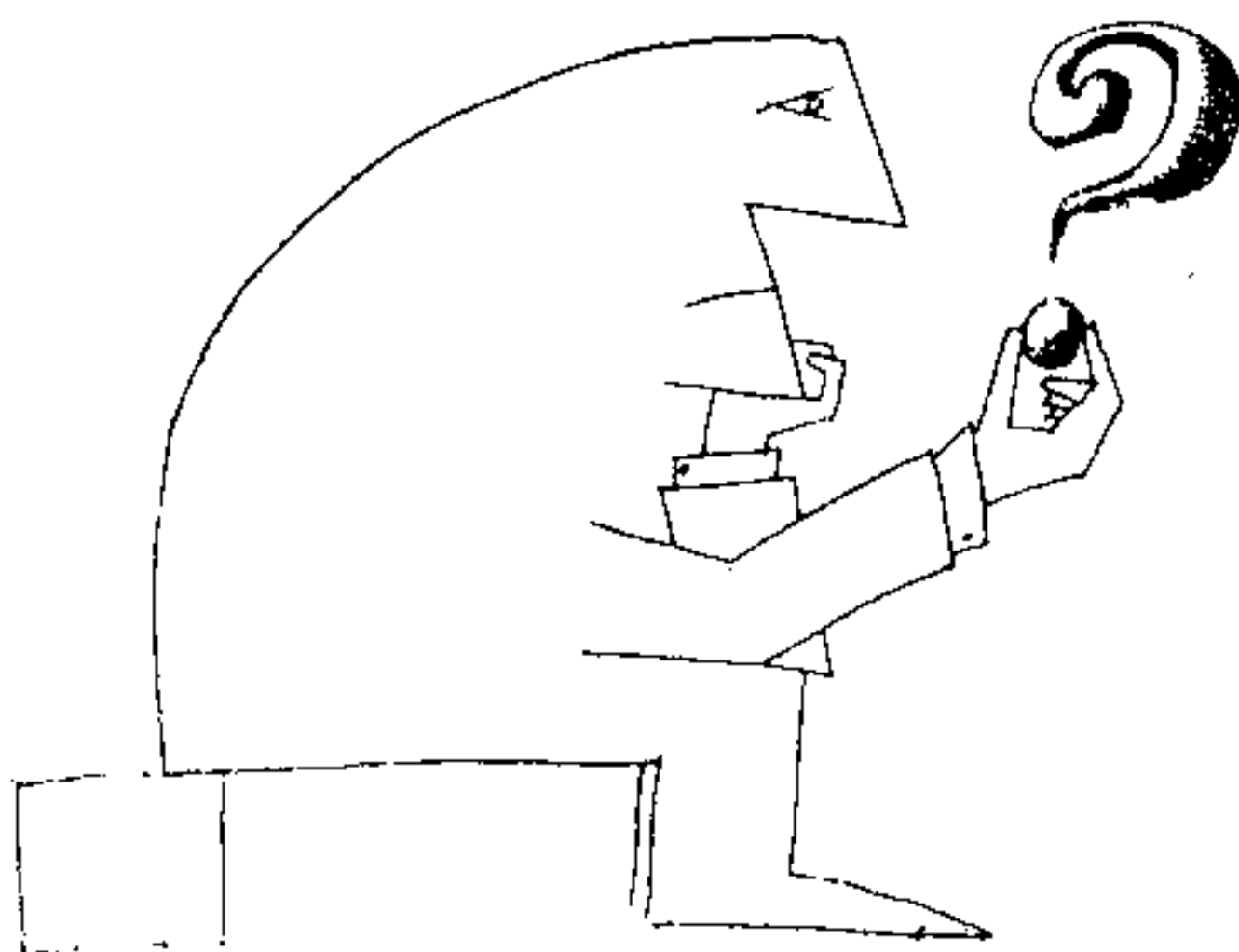
اما نمیدانم. درست در باختر سانتیاگو، سه هفته پس از این که کوبا را ترک نمودم، یک گروه ۸۰ نفری راه خود را به بیرون کوبا، به پایگاه دریایی آمریکادر Guantanamo با پشت سر گذاردن ۷۰ کشته و زخمی و دستگیر شده‌ی دیگر یا بیشتر، به دست نگهبانان

کوبائی، گشودند و رفتند. شاید ده سال مکیدن پرتقال ترش بیش از آن است که از کسی انتظار تاب آوردن برود.

نوشته‌ی Michael Frayn (۵)

برگردان: ب. کنایون
گرسیوز (۵۰)

۱ - مایکل فراین در ۱۹۳۳ در پیرامون لندن زاده شد. روسی را به هنگام خدمت سربازی و هم در کمبریج فرا گرفت. پس از سربازی به دانشگاه بازگشت تا فلسفه بیاموزد، از کمبریج در سفری کوتاه به دانشگاه مسکوفت. از ۱۹۵۷، دو سال ستون فکاهی منچستر گاردیین را عهده گرفت. در ۱۹۶۲ به «آبزور» منتقل گردید و ستون فکاهی هفتگی را تعهد نمود. داستان بلند اولش *The Tie Men* در ۱۹۶۵ چاپش شد. *The Russian Interpreter* داستان بلند دوم، در ۱۹۶۶. و پس از آن نوشته‌های دیگری. در ۱۹۶۷ عروسی کرده، دو بچه دارد. اکنون داستان پرداز فکاهی سن و کتابهایش چند جایزه برده است. ستون هفتگی را رها کرده و هر از چندگاه گزاره ماندی دارد در «آبزور» که تازه‌ترین آنها گزاره‌ی سفر اوست به پاریس. (م.)



دو شعر

سه واریاسیون بومی

۱

من آن که می مردم

ودره دره - قرنفل

از نفسم

به عطر

می آمد

(فوجی از کبک های رنگی کوهی

کمان آواز بود

میان مه ورود)

من کلامی نداشتم زیباتر

از همین آواز - تامرگم را

پیشواز کند .

پنج پنج * مرا

در رودخانه می نهادند - تاخنک می شد و

غش می نشست

در نی نی .

پس من بودم

آن که می مردم و خود

کمانی از آواز بود

با رنگهای کوهی - کبک

میان مه و رود .

۲

به مزده

ی

این

تاؤل کوهستانی
آن که ماه را برمی دارد - درشت و
با غبار نورانی -
و در فاصله‌ی دو سکوت
جای می دهد
و

دو سکنه
و دو سکنه
و صدای دوران
و صدای تولد يك ستاره به شکل مردمك گوژن ،

پس
غربت دوم را
با تو شروع می کنم
و با همین زمزمه‌ی بلند ...
که

شفایم - حال
نیست :
نه در پوست قوچ نقره‌یی
نه در پوست قوچ طلایی ،

تنها ...
اگر ...
سالیان گشت مرا بشماری
به صدایی و -
به لبخندی .

۳
تویی
عروس نارنجی ! -
که لب باز می کنی
به خود می خوانی

به یاد آر
تو !
عروس بنفش ! -
از تو می گویم
که تنم بوی مرگ می دهد
با آن که لبی به رنگ گندم دارم .

عروس زرد ! -
که مهتاب
شانه‌ی تو بود

و جد من تو را
کیمیایمی گفت .

در سر گیجه و تب

به خوابت دیدم ، نجیب کهر با ! -

با سرانگشتی

به بلندی باران و به زیبایی زیبایی
آسمان را -

نشان دادی بالکهای بنفش وزرد و نارنجی

که چهره‌ی مرا به یاد می آورد

آن گاه که زلف پسرانه ام نسوخته بود .

دو شبانه

برای ژ.ا.

سه نارنج برای سوزش حلق

زوال سکون

در بند بند انگشتان -

به شروعی در فصل سرنج

تکیه می کنم

و نامت را برمچ می بندم ...

ضربتی بر پر قرقاول

تا رقص فضایی مرا

مکرر نکند .

در نخستین دوران

پس از داستان سه نارنج و شاهزادگان

عشق در گرده‌ی * این فصل میامد

که دستهایی از زلف بلندم

سپید شد .

بلندی را از یاد بیاندازم ...
 از اولین نارنجی
 که تعارف کردم
 تنها پوسته‌یی از يك قاچ
 سایبان مردمکم شد
 که بتوانم
 شب را هجا کنم
 و برزاد و رود ☼ ستاره‌یی
 به نام عشق بنگرم .
 در این آگاهی
 سرگیجه به شاهرگم رسید
 و ستاره در تپه‌ی شنها افتاد .

روز ، ماه ، سال
 چرخشی به شماره‌ی بندهای يك انگشت ...
 زیر کوتاهی‌ی مهتاب
 بر هر دستم نارنجی کال
 برای تو
 برای تمامی‌ی عشق ...
 شاهزادگان اگر بیایند
 بگو
 در چنین فصلی
 من همیشه در خوابم .

۲ نگاره‌های ناتمام

خاکستر توانساز در آغوش می‌کشد مس سرخ را به تمام بهار و به
 خواب آشفته‌ی این همه آواز - حتادر خواب ریه‌ها - که به گشت
 می‌آید پاره‌های تماشات ...
 باید بر آن باشم که ترکیبی از خون و گلبرگ در انگشت به جای
 نهم .

صاعقه‌یی که آمد و برد - و هنوز می‌برد - صدای دلخواسته‌را ...
 چگونه می‌توان گذشت ازین روح بومی - در برابر چشمهای خاموش -
 که ، باری ، خود می‌تواند تمام شبانه‌های سرزمین من باشد .

چه مانده است در طاقت غربت - جز عزای شکفته در بال پرنده؟
می نشینم و در دست می چرخانم
خاطره‌ی برجهای متروک
و چادرهای دستبافته .

رنک * بازگشته از صدا در پوستم فر فره می شود . از بال پرنده
چه خواهد ماند ؟
آسمان فرود می آید
دست فراز آر
و بنشین و بنواز .

خاکستر توانساز - و توانگیر - بدرقه می کند مسی گدازان را در
تمام بهار

و بر جهان
دو باره خواهم آمد - اگر
با احشایی از نسترن

اینک ،
دلارام غریبان !
پذیر از مرگ من
به گوارایی
رایحه‌ی انگشتهایم را
که شتاب می کند .

محمود شجاعی

در باره‌ی یک نویسنده

جهانهای آرتور کستلر

Oscar Handlin (۱)

گرانسری در نیروی اکتشاف شخصی، روشنفکرها را، در بیشتر موارد، از آموختن تجربه‌ی دیگران باز میدارد. هر نسل دریگتایی‌ی خیش اصرار می‌ورزد، چنان که خاصیت گروهی برای گنجینه‌ی دانش باقی نمی‌ماند. مردان جوان پیر میشوند بی اینکه این را بدانند. در حالی که به تداوم ایده‌های خیش باور دارند، به دشواری میتوانند از گودالی که میان آنان و جانشینانشان فراختر میشود، آگاهی به هم رسانند. در همان حال، از پس‌رسندگان بیتاب، که شایسته‌ی شناسایی‌ی پیشینیان خاص خود نیستند، ترجیح چنان میدهند که اشتباههای خود را مرتکب شوند و ارزش اندیشه‌های دست دوم را به حساب نیاورند.

شاید به همان دلیل است که آرثر کستلر دور و بر پانزده سال پیش آهنگ آن کرد که از مایه‌های سیاسی روی بگرداند. او هر چه در باره‌ی این موضوعها برای گفتن داشت گفته بود: «اکنون کفاره‌ی اشتباهها داده شده است، هوس سوزان خیشتن خیش رافروسوخته، Cassandra ملول گشته. بگذار دیگران بیازمایند» هر چند رویدادهای سالهایی که در این میان گذشته راهی دراز به سوی اثبات تحلیل او پیموده‌اند، کناره‌گیری او قابل درک مینماید. با این همه، هر گاه سکوت کنونی او وضوح نوشته‌های پیشین را بر روی این امر تیره گردانند، اندوهبار خواهد بود. از میان نویسندگان زنده تنها ایگناتسیو سیلونه توانست به شیوه‌ی همچنان روشن و همچنان راستین و بانیرو، Radical-ism (اصول‌گرایی) سده‌ی پس از ۱۹۱۸ را توصیف نماید. و جوانان جناح‌چپ، هر گاه فقط گوش فرا دارند، بسیار دارند که از آن آزمون بیاموزند.

ویرایش Danube که مکملان اکنون سرگرم بازچاپ همه‌ی کارهای کستلر در

۱ - بیست و هفت سال از زمانی که *Darkness at Noon* اثر ماندگار خود را بر جای گذارد، نویسنده‌ی آن (ظلمت نیم‌روز) اکنون در شصت و چهارمین سال زندگی‌ی خیش است و چابخشکنندگانش با ویرایش نسخه‌ی یکتاشی از همه‌ی کارهای او تا امروز از او تجلیل میکنند. در این نوشته اسکار هندلین، استاد تاریخ در دانشگاه هاروارد نویسنده‌ی هیژده کتاب و برنده‌ی جایزه‌ی ۱۹۵۲ «پی‌یولیتزر» در تاریخ، جریان تکامل فکری‌ی مردی را بررسی میکند که سرنوشت بدطور مکرر او را به سه‌مایه بازگردانده‌است: برآمدهای اراده‌ی آدمی برای تراتاشیدن جامعه؛ چگونگی بی‌موقع او در جهان؛ و ظرفیت او برای دریافت منطقی و عمل. هندلین اکنون بر روی زندگی‌نامه‌ی ابراهام لینکلن سرگرم کار است.

آن میباشد، فرصتی پیش می‌آورد، برای بررسی تکامل فکری او. حرفه‌ی او کردارواندیشه را در هم آمیخت؛ او را از میان بحرانهای بزرگ سیاسی و آرمانی نیمه‌ی سده‌ی بیستم رعبری کرد و در گذارند؛ ومشتی نوشته‌ی گیرا پدید کرد، سودجوینده از وسایل گوناگون. او که همچون دانشمندی آموزش یافته بود، به حرفه‌ی روزنامه نویسی در آمد و ایده‌های خود را در پیکر داستان‌ها بیان کرد. کتابهای او، چه علمی، داستان خیالی، زندگی‌نامه‌ی خود نوشت یا مقاله‌های جاری، همه مشترک کن احترامی دارند برای آموختن، حساسیتی در قبال مدت دراز برابر امور زود گذر و ناپایدار، و نیز سرسپردگی بی‌به حقیقت. اینها جدا از ویژگیهای عادی کارهای اوست در ادب معاصر.

دوباره و دوباره، اوضاع و احوال زندگی کستلر، او را به سهمایه‌ی درشت و برجسته باز گرداند؛ برآمدهای اراده‌ی آدمی برای تراتاشیدن جامعه؛ چگونگی موقع او در جهان؛ وظرفیت او برای دریافت منطقی و عمل.

کستلر بیست و شش ساله بود که در ۱۹۳۱ وارد حزب کمونیست شد. در آن موقع روزنامه نگار سرشناسی بود، ویراستار خارجی B.Z. am Mittag و یکی از ستاره‌های Ullstein Verlag، چاپخشکنندگان برلین. او همه را رها کرد، هر چند چهار سال پیش از آن از گرسنگی در فلسنتین نزدیک به مرگ بود. انگیزه‌ی ناگهانی صیهونیست پندار گرایانه بی او را در ۱۹۲۶ به سرزمین اشویی کشانده بود. پس از آن، ناچار، درجه‌ی خود را در «پلی تکنیک» و یک کار علمی نوید بخش را از دست داده بود، با همان دودلی و تردید اندک که بعدها، شرایط لازم شغل ویراستاری را در قبال کارت حزبی از دست داد.

تناوب پیشبار کردن خطر و گنار گرفتن، پذیرفتن و واپسزدن، امید و سر خوردگی، چیزی بیشتر از بر آینده‌حالتهای مزاجی و ویژه‌ی نویسنده بود. یگانه فرزند پیشرس صاحب صنعتی کامیاب و یهودی بی‌مجارستانی، کستلر خودسر و مصمم بود، گراینده به این که آنچه را بسیار آسان به چنک آورد کمتر از ارزش راستین بر آورد نماید. میدانست که خشم و بیزارگی اخلاقی، به شیوه‌ی مستقیم و از راه جسم، او را تحت تاثیر میگذارد. «من، به هنگام يك حمله، تزریق «آدرنالین» را در خون بدنم احساس میکنم، آرزوی ماهیچه‌ها را، آبیاری شده باقند خون، برای کردار خشن.» بنابراین تلاش و کوشش همان اندازه مهم بود که هدف. با این همه تصمیم به وارد شدن در حزب کمونیست و باقی ماندن در آن، برای هشت سال، همچنان از ارزیابی واقعبینانه‌ی سر چشمه میگرفت، از هرج و مرجی که اروپا در سالهای نوزده سی در آن می‌لغزید. کستلر در کمونیسم وسیله‌ی میجست تا چیزی را از نابودی رهایی بخشد که احساس میکرد قطع بر آن بود که مردم قاره را پایمال نماید.

در زیر زنگارخسونت روزنامه نگاران که ویژگی کتابهای اولیه‌ی اویند Dialogue With Death (۱۹۳۷) و Scum of the Earth (۱۹۴۱) - احساس مهر و دلسوزی بی پنهانی ست در باره‌ی وضع انسانی. هر دو کتاب بازندانی شدن کستلر سر و کار دارند، در نخستین به هنگامی که از سوی فرانکوبه مرگ محکوم شد بود، در دومین به هنگامی که در يك اردوگاه کار اجباری فرانسوی به سر میبرد. و با این همه کستلر همانند يك قربانی

نمی‌نویسد بل همانند ناظری دلسوز بر قربانی گرداندن دیگران. او، لادبراین، به خجستگی از ترحم - بر - خود یا بیهوده درایی، آزاد است. زندان آزمونی ست، اما، همچنین جایی برای سود گرفتن و حمله. آن نویسنده را قادر می‌سازد که به انسان بنگرد، در حدی که از حقوق خیش جدا گردیده است، به زبونی بی طبیعی در آمده؛ برخوردار از کمترین حمایت، با استثمار بیشترین. و، هر چند کستلر سخت بخواهد احساس را فرو بنشانند، قلب او به سوی مردانی می‌رود که، همه چیز را از دست داده‌اند، در برهنگی خیش سرفرازی و شایستگی یافته‌اند. بیداد همه‌ی آنها را برابر می‌گرداند، انقلابیها، کنار ایستادگان، و فاشیست‌ها، همه یکسان.

کتاب اسپانیایی را کستلر به دهقان کوچک اندلسی بی تقدیم کرد با چشمهای نرم و اندکی برجسته، یگی از تهیدستان ناتوان که به خاطر پدافند از نظام تازه‌یی که شاید يك روز به او خاندن را آموخته بود، به مجازات رسید. خانواده‌ی پناهنده‌یی در باغ Malaga، با دارایی‌ی پوچی که میکوشید نگاهش بدارد، بدبختی‌ی جاویدان توده‌های این جهان را آشکار گرداند. حثاشانه بالا انداختن خسته‌ی زندانبان «فلسفه‌ی انسانی‌ی کاملی از شرمساری، کناره‌گیری، بیعاطفگی» را بیان می‌داشت. پنداری میگفت «دنیا چنان است، و من و شما هرگز آن را تغییر نخواهیم داد.»

نیروی ناب قراردادن خیش به جای دیگری (empathy)، که بعد (۱۹۵۷) نیز در چهره‌ی محکوم ساختن پرشور مجازات اعدام سر بر کشید، نخست در تاش پافشاری بر این که اراده و ایده می‌تواند جهان را تغییر دهد پدید شد. هنگامی که درباره‌ی اسپانیا مینوشت کستلر هنوز به ظرفیت‌رهایی بخش کمونیسم انقلابی باور داشت. اما آن اعتماد در مدت دادرسی‌های مسکو فرونشست. کستلر در ۱۹۳۸ حزب را ترک گفت و پیمان هیتلر - ستالین سر خوردگی‌ی او را کامل ساخت.

سه داستان بلند نیرومند میان ۱۹۳۹ و ۱۹۴۳ پویایی‌ی فرایند انقلابی و برآیندهای آن را در زمینه‌ی امیدبشری به بهبود، به جستجو و کاوش گرفت.

Arrival and Departure (۱۹۴۳)، سومین از رشته‌ی سه گانه، کمترین کامیابی را فراچنگ آورد، از آن که در فراسوی جدال در ثمر بخشی‌ی انقلاب به توضیحی می‌پردازد درباره‌ی انگیزه‌های انقلابیها، و آن‌ها را با احساس گناهکاری‌ی شخصی باز می‌شناسد. دو مجلد دیگر، The Gladiators (۱۹۳۹) و Darkness at noon (۱۹۴۱)، مستقیم به نیروهای عصیان می‌پردازند، نخستین نهاده شده در رم باستان، دیگری در مسکو سالهای نوزده‌سی.

عناصر پیچیده‌یی در The Gladiators، وجود داشت، که آن را کستلر به هنگامی که هنوز عضو حزب بود آغازید. انقلابی که سپارتا کوس رهبری نمود، در فرایندی که هزارها بیگناه را بی هیچ نیازی قربانی گرداند، دچار اشتباه شد. لیکن کستلر قادر بود شکست را در يك چهارچوبه‌ی مارکسگرایانه تشریح نماید. سپارتا کوس، ناآگاه از نیروهای اجتماعی که در کار بودند، از سر کوبی‌ی بیرحمانه‌ی مخالفان واپس کشید و لاد براین خود را به شکست محکوم گرداند. اندیشه‌ی ضمنی باقی ماند که کنش قاطع ترممکن بود به پیروزی بینجامد. چنین تردیدی درباره‌ی مفهوم «ظلمت نیمروز» نمیتوانست موجود باشد، که کارهای

سیاه انقلاب روس را آشکارا گرداند ، انقلابی که بسیاری از اصولیها (Radicals) و آزاد اندیشان (Liberals) امیدواریهای خود را ، در دههها ، بر آن استوار گردانده بودند .

اردو کشی بهتان ولجن مالی که ششولبندهای روشنفکر ستالین علیه کستلر راه انداختند ، حساسیت آنها را در قبال اتهامهای کتاب نشان داد ، هر چند واقعیت تجزیه و تحلیل آن تازمانی که خروشچف به آشکار ساختن پاره‌یی از اسرار نظام سلف خیش آغاز نکرده بود ، نمیتوانست به اثبات برسد . هر سندی که ، از آن تاریخ به بعد ، از اتحاد شوروی بیرون آمده است ، دقت شگرف کستلر را در توصیف دادرسی‌های مسکو تأیید میکند .

«ظلمت نیمروز» توجه ما را به مسایل اخلاقی انقلاب میکشاند . فرد نمیتواند به خشونت متوسل شود ، چنان که سپارتاکوس توانست ، به سادگی به دلیل آن که ، به طور کلی ، آنچه را که بیشتر برای جامعه سودمند و خوب است ، میشناسد . در به کار گرفتن قدرت که بدین گونه آزاد ورها گشته است ، هیچ پایانی وجود ندارد . Rubasohv ، انقلابی‌ی پیر ، در ک می‌کند که خاست کمونیسم از یک دیدگاه سراسری‌ی تکامل انسانی سرچشمه می‌گیرد . «مادر خاکهای باستان تاریخ حفاری میکنیم و آنجا قوانین آن را یافت مینماییم .»

لیکن سازگاری منطقی که وارد کردن نخستین ضربه را ایجاب میکرد ، همچنین پلیس و اتاق شکنجه را نیز به خدمت می‌خواند . خطر پابرجا این که ممکن است آدمها به نتایج دور افتاده‌یی برسند ، هر چند از همان نقطه‌ی حرکت به راه افتاده باشند . دلیل میتواندست دلیل را باطل سازد ، چنان که برای عمل کردن ، سرانجام لازم بود که دوباره به ایمان بازگشت پیدا کرد . ایمان بدیهی به درستی استدلال حزبی ، که به کار گرفتن قدرت را تجویز می‌گرداند . اما مردان جامعه سیاه ، یگبار که به خدمت گمارده شدند ، خاست خود را مبنی بر ادامه‌ی «ترور» ابراز نمودند ، و برای توجیه این خاست به همان ایمان متعارفی دست یازیدند . منطقه‌شان که استدلال میکردند ، هدف وسایل را لازم می‌گرداند ، مورد انکار نبود . منطقی که در پرس و جوهای درخشان مردم محکوم از سوی بازجویی کننده‌اش چنان درخشان نموده شده است ، و سرانجام به گرفتن اقرار دروغین کشید . رو باشف خود را قربانی کرد از آن که ، هر چند در واقعیت بیگناه بود ، قصد بزرگتر حزب به گناه او نیاز داشت .

کستلر روی موجه‌نمایی‌ی این گام آخرین و هم‌روی تباهی‌ی آن پافشاری کرد . او پافشاری نمود که پاره‌یی از وسایل با هیچ هدفی توجیه نمی‌گردند .

با این همه ، به بیان‌های عقلایی‌ی خالص ، او قادر نبود زنجیر منطقی که حزب را از فرضیه‌های نتیجه‌گیریهای آن رهنمون میشد ، بگسلاند . در آخرین مرحله ، نارضایی‌ی او در پیروی کردن ، از ناتوانی‌ی او بر این که به زندگی یامرگ هر موجود انسانی همچون رویدادی آهیخته که بتواند در نوعی تعادل ریاضی‌ی وسایل و هدفها توزین گردد ، بنگردد ، جوانه زد . کناره گرفت از آن که مردمان برای او به سادگی و چنان که برای رو باشف و کمونیست‌ها بودند ، توده‌های بینام نبودند که از سوی قدرت دستکاری بشوند .

صحنه‌های وحشیانه‌ی شکنجه در همه‌ی داستانهای دراز کستلر به عنوان گزافه‌گوییهای بیانی وانگیزش احساس نقد شده است . خرد کستلر این توصیف‌های شکنجه‌شده را با خاطره‌ی جراحی‌ی ژرف لوزه‌ی چرکین در پنج سالگی وابسته میداند ، و بیشک تجربه‌ی پسرین زندان خودش بر دل آگاهی‌ی او از درد افزوده است .

سرچشمه‌ی روانشناسی آن‌ها هرچه هست باشد، فرازها و بخشهایی که به زدن‌ها و دارآویختن‌ها اختصاص یافته‌است، بیانی‌ست از نشان‌دن خیش به جای قربانیان و دفاعی‌استوار از این‌که انسان‌ها چیزهایی نیستند که برای مقاصد سیاسی به کار روند.

تا ۱۹۴۵، اتحاد در جنگ برابر نازیسم، پاره‌یی از مفاهیم ضمنی‌ی سیاسی‌را که تحلیل انقلاب به همراه داشت پنهان‌مینمود. امارو - در - روشن پس از جنگ باختر با کمونیزم پرسشهای کهنه‌را در تاشی ناراحت‌کننده از سر گرفت. کستلر دلبستگی‌ی اندکی به بهبود های تدریجی در مردمسالاری‌ی پارلمانی داشت، وهم به خوبی از مخاطره‌ی نظام‌های یکه‌تاز سرخ آگاه بود، داستان بلند او *The Age of Longing* (۱۹۵۱) و گروه مقاله‌های گرد شده در *The Trial of Dinosaur* (۱۹۵۵) از سر گشتگی‌ی ژرف انقلابی‌ی سابق در روزگار پس از جنگ حکایت میکند.

در داستان بلند *Julien*، که با صدای نویسنده سخن میگوید، رو - به - روشن *Hydie Anderson*، دخترک بیگناه امریکائی، را با *Fedya Nikitin*، کارگزار سرخ، مورد مطالعه قرار میدهد. نیکیتین نفرت انگیز است، نه زیاد تر از آن که افزار نظامی یکه تاز می باشد هم به سبب جنبه‌ی غیر انسانی‌ی اعتقادش به این که هر فرد برده‌ی انعکاسها و گرایشهای خیش است. شخصیت‌های غربی زخم پذیرند؛ آنها میان خلایی سیاسی عمل میکنند و دائم دچار وسوسه اند که از مشاعر انتقاد کننده‌ی خود چشم پوشند تا بتوانند به زهدان پناه دهنده‌ی ایمان واقعی باز خزند. هر گاه تسلیم شوند محکوم میگردند و هر گاه نشوند در دلدلی‌ی خیش آزار می بینند. این کشش در سیاست معاصر گرایشی عصبی پدید می کند، که خصوصن میان روشنفکران، که همچون لایه‌ی حساسی برابر همه‌ی رویدادهای تحریک کننده‌ی جامعه قرار داده شده اند، آشکار است. کشیده در میان قلبهای *Yogi* و *Commissar*، آنان در میان محرک ناگهانی و نیرومند کناره گیری و اندیشه و آرزوی عمل و فرمان‌روایی نوسان میکنند.

The Lotus and The Robot (۱۹۶۱) (۲) یادداشت برداری‌ی امید پناهنده‌ی کستلر است بر این که معرفت خاورشاید در بر گیرنده‌ی کلیدی برای حل سر گشتگی‌ی باختری باشد. این توصیف ویرانگر و خنده دار از هند و ژاپن هر نوع امیدواری‌ی آنچنانی را کنار میزند. کستلر، آن گاه، بر جای میماند با همان داوری‌ی سازشناپذیر که پیشاپیش در ۱۹۴۴ فراهم کرده بود. «روزگار فترت دهه‌های پس از این، زمان بد بختی‌ست و ساییدن دندانها به هم. مادر تهی‌ی موج تاریخ خواهیم زیست.» تنها حالت ویژه‌ی رواداشتنی، از آن بدبین کوتاه - مدت است، که به پیروزی‌ی نهایی اعتقاد یافته، و گوهر آن را فقط میتواند حدس بزند. در حالی که گردش اجتماعی به سوی زیر است، میباید پادا روی ترمزها استوار داشت لیکن آماده بود تا موتور را به مجرد این که نشانی از حرکت به بالا دیده شود به کار انداخت.

پس برای چه تلاش کنیم؟ «اگر به عدالتی برتر ایمان ندارید به کیفری فرجامین و پاداش، چه چیز شمارا از فرصت طلب شدن باز میدارد؟»

۲ - میتوانید، برای دیدن بخشهایی از این کتاب، نگاهی بیندازید به ا. و. ه.، شماره‌ی ۹. دوره‌ی ۵، ص ۱۲۷۱. زنبق‌های گندیده، و شماره‌ی ام، کتاب ۶، ص ۲۳. نگاهی به گاندی از گوشه» و شماره‌ی ۳، کتاب ۶، ص ۲۷۸. از ۴ قدیس معاصر (هند) یکی!

این پرسش Father Millet است در روزگار آرزومندی « . جولی بن پاسخ میدهد . درك کردن بشریت نه بخشیدن است ، نه تسلیم شدن به پندار . نه باز خریدن به درون بستری از اعتقاد دلپذیر و گرم ، بل قادر بودن به این که با انتظار شکیبیا باشیم . « آنان که به تقریبین صداقت در قبال خیش گرفتارند میباید همچون گره های تك باقی بمانند که هیچ کجا برای غنودن در گرما یافت نمیکند . »

برای تقریبین دو دهه ، به هنگامی که سیاست برای او در پاره ی تهی ی موج باقی مانده است ، کستلر گرما را در چشم انداز فزاینده از انسانیت جستجو کرده است . *Insight and Outlook* (چشم انداز درون و بیرون) (۱۹۴۹) *Sleepwalkers* (خابیده روها) (۱۹۵۹) ، *The Act of Creation* (کنش آفرینش) (۱۹۶۴) و *The Ghost in the Machine* (روحی در ماشین) (۱۹۶۷) ، همه ، به شیوه های گوناگون خیش ، تلاشهایی هستند برای حایدان انسان در دید گاهی وابسته و منطقی از جهان . برای انجام این کار ، دلیرانه نظام قراردادی علوم را که معرفت امر و زین در آن بخش بندی شده است نادیده میگرد . کستلر فرصت آن را یافته که در روزگاری جسارت ورزد که معرفت نتایج بررسیها و اظهار نظر های خود را عمومن ، فروتنانه و به شیوه یی آزمایشی تاکید مینماید ؛ او توانایی کافی دارد که هوشمندانه به مسائل و موضوعهای روانشناسی ، *Genetics* ، زیباشناسی و تاریخ پردازد . بیان مطلب در این کتابها منظم و با تجلیلی نیست . هر چند کستلر به سوی يك نگرش قابل درك كورمال میکند ، کوششی ندارد که آنرا به شیوه یی علمی اثبات نماید . استدلال ادبی است ؛ استوار بر تمثیل و قیاس که میکوشد خائنده را از راه ارائه ی تعریفهایی از يك چشم انداز کلی ، و نه با موشکافی در خوردگان ، اقناع نماید . لطفه گویی ی یورشهای او علیه روانشناسی رفتارگرا و اطمینان قطعی یی که با آن درباره ی بسیاری از مطالب میتویسد - مطالبی که هنوز دانشمندان در آن با تردید دارند ، پاره یی از شکافهای ناشیانه ی نگرش او را پر میکند . لیکن گفتگو در باره ی این مسائل با هدف او وابستگی ندارد .

مساله ی اصلی که در این کتابها کستلر را به خودسر گرم میدارد همان است که از کارهای سیاسی او تقطیر شده : آیا طبع بیمارگونه ی بشر که از چندگانگی ی دماغی (*schizophrenia*) (۳) رنج میبرد او را به نابودی محکوم ساخته است ؟ *The Ghost in The Machine* مسئله را بی پرده طرح میکند . در جریان تکامل رشد پوسته ی تازه ی انسانی ، اشتباهی رخ داد و رگه یی از جنون که گرایش دارد همه را زیر دست و آزر دنی بپندارد و بارها خود را در تاریخ نمایانده است ، در او برجای نشاند . بدبختیهای بر آمده از آن در گذشته محدود و رواداشتنی بود ؛ ممکن بود نسلی را از کار بیندازند یا ملتی را از میان بردارند ؛ اما وجود انواع را تهدید نمیکردند . اما اکنون ، ما به لحظه ی اوج میرسیم ، از آن که افزایش جلوگیری نشده ی جمعیت تعادل وابسته به سازگاری ی زندگی

۳ - این واژه را در جاهایی «جنون جوانی» برگردان کرده اند ، اما بر گردان نادرست و به ویژه گمراه کننده مینماید و انکار «چندگانگی ی دماغی» آنرا شایسته تر خواهد بود . (م.)

با محیط (Ecology) را در روی زمین برهم زده است و نیروی انباشته‌ی ویرانگر هسته‌یی
می‌تواند همه‌ی پیشبردهای گذشته را خاکستر گرداند.

کستلر در « The Ghost in The Machin » آرزومند اکتشافی شیمیایی -
زیست‌شناسی است که از طریق بهبود بخشیدن به هم‌آهنگی میان بخشهای مغز ، انسانیت را
به‌حال عادی برگرداند، که پیکارها را هاسبک‌سازد و از آتش زدن فتیله‌ها جلو‌گیری کند. رسیدن
از دیوانه به انسان بررسی عقلایی و حل مسائل دشوار زمین را اجازه خواهد داد . جستار
وسیعی که میان این چهار جلد انجام شده تنها يك هدف دارد - نشان دادن این که چنان‌که کردار
آفرینشگری که برای آن اکتشاف شیمیایی - زیست‌شناسی بایسته مینماید امکانپذیر است ،
پاسخهای انسان در هر وضع انگار شده به‌سادگی از سوی محرکهای بیرونی تعیین نمیگردند ،
اراده ، معرفت و تلاش آگاهانه نیز نقشی در فرایند تکامل‌آمیز و همه‌ی تاثیرهای متقابل
با محیط ایفا مینمایند .

بنیادین بر این نتیجه‌گیری و پاره‌های امید که به آن پیوسته است ، انکاریست و تائیدی ،
انکار در زمینه‌ی اتفاقی بودن مطلق و تصادف است در جهان، که تکامل را همچون فرایندی
کاملن بیهدف و استومند واکذارد . و تائید در زمینه‌ی درخندگی و یکتایی‌ی انسان است در
گنجایش خیش برای سازگاز ساختن خود با دیگر گونیهای پیرامونش . سر چشمه‌ی این
دید تسلابخش ، که شاید بیننده‌ی جساس در سالهای نوزده‌شست بیشتر میتواند در آن پیش
روی کند ، به این ترتیب همان شیفتگی به انسان است که پیش از آن کستلر را به میان
و فراسوی سیاستهای اصولی رهبری کرد .

میان توهمهایی که کستلر به دور انداخته است ایمان ناشناخته‌ی the En-
lightenment (جنبش فلسفی سده‌ی هیژدهم) است به عقل . او خودشناسی کامل وهم
درک کافی از دیگران دارد که بداند سر چشمه‌های دیگری نیز برای اعمال بشری وجود
دارد . در « ظلمت نیمروز » به ژرفی میاندیشد : « شاید عقل به‌تنهایی قطب‌نمای
معیوبی بود که آدمی را به چنان راه پرباد پیچداری رهبری نمود که به فرجام سر
منزل مقصود در میان مه ناپدید گردید . » در « روزگار آرزومندی » به « هر
هر کولها ، به شکافندگان اتم ، به آرزومندان جهانی که قوانین آن برای ستاره‌ها و آدمهای
یکسان باشد و برای دریافت مغز آماده » لبخند میزند .

و هنوز نمیتواند از اعتقاد خود به اصول عقلایی بگریزد . ترسیدگی او از سیاستهای
بیمارگونه‌ی (psychosomatic) بنیاد یافته بر احساسها ، خاست او بر این که واژه‌ها را
جدی بگیریم ، و البته همه‌ی مهم تعیین کردن موقعیت انسان در فراخنای جهان ، روی این
انگاره جایدارد که نظام به‌هم پیوسته‌ی اسرار خیش را بردرک انسانی آشکار خواهد نمود .
عقل ، او میداند که ، از فرمانروایی بر رفتار انسان دوراست اما باید بکند ، حتا اگر درویی
معجزه‌گر بایسته باشد تا آن را بدان توانا گرداند .

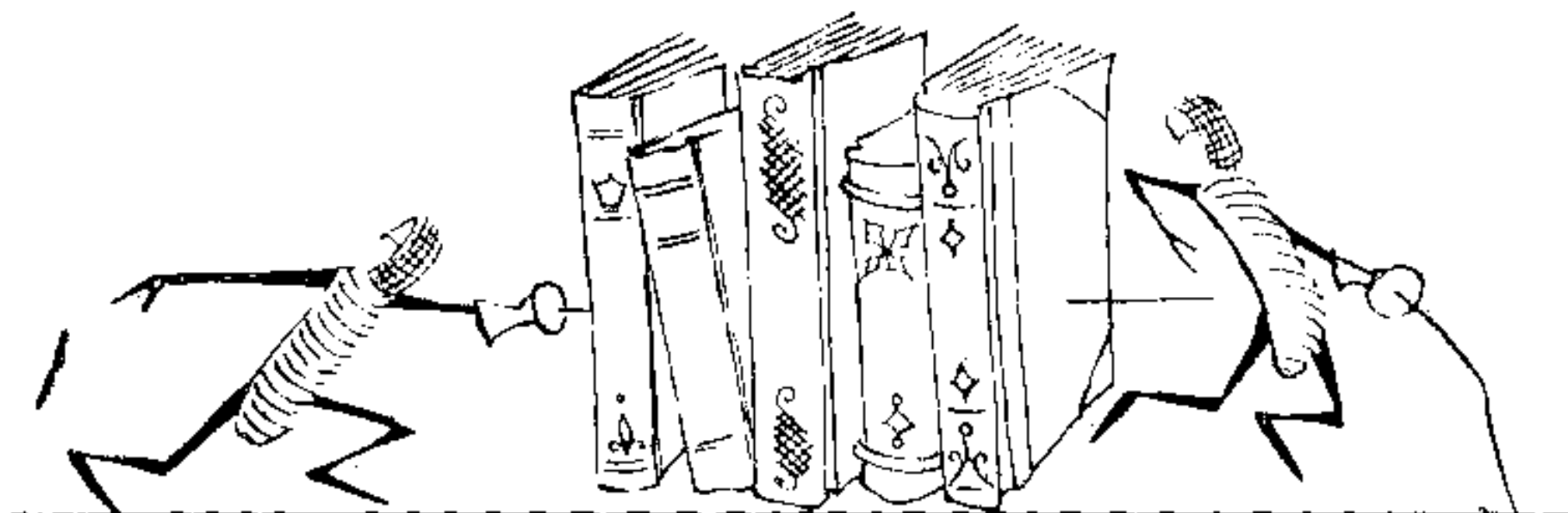
اعتقاد به این که بشر باید در جهانی ، منظم ، با هدف و از دیدگاه عقلانی قابل‌درک ،
سرنوشتی یگانه داشته باشد ، میراث کستلر از دنیای یهود اروپای مرکزی بود که در نسلی
پیش فروید و اینشتاین را پرورد . اسلاف کستلر ، که پیش از پایان سده‌ی نوزدهم بر رسیدند
(matured) ، به دنبال خود سنت‌های (مذهب) ارتدکس را برجای گذاردند و
میتوانستند اکتشاف را خوشبینانه در داخل تاسیسه‌های باثبات امپراتوریهای آلمان و اتریش تعقیب
نمایند . وضع و شرایط کستلر دیگرگون و کمتر مساعد بود . دور افتاده‌تر از سنت درسنجش با مردان

جوان سده‌ی نوزدهم ، او در حالی به سالهای نوجوانی میرسید که اروپا باتکانهای جنگی توفانی از اختیار بیرون میرفت ، او ، که خود از سر گشتگی و پریشانی‌ی جامعه‌ی پیرامونش رنج میبرد ، به دنبال معنی میگشت .

روزهای رنجوری و ناآرامی ، درسالهای نوزده بیست و نوزده‌سی ، تبه‌دی برای او باقی گذاشت و آرزویی سیری ناپذیر . تعهد ، که در سراسر زندگی به آن پیوسته است ، تجاوز ناپذیری ارج و منزلت انسان بود . آرزوی او برای نوعی تامین کلی و خیالی‌ی سلامت و آزادی‌ی انسان به کمونیسم رهبریش کرد و آنگاه ، پس از این که آن خدا دچار شکست شد ، به جستجوی ضربه یا داروی جادویی آفرینشگری علمی که تراشیدگی‌ی بی‌راکه انقلاب از فراز آورنش عاجز ماند به بار آورد .

آن راه دیگر ، که دوران زندگی و ویژگی‌ی روزگار او گویی به پایانش میرساند ، برداشتن یک‌دسته گامهای کوچک بود در جهت هدفهای ضرورتی . کستلر ، همانند مردم اصولی‌ی نسلهای بعد ، درباره‌ی ارزش آن بردهای جزئی تردید داشت . لیکن آثار سوگستانی‌ی تلاشهایی که برای پیشی گرفتن به کار رفت ، و در زندگی و کارهای خود او به نمایش گذارده شده ، چنان مینماید که شیوه‌ی معتدل‌تر شاید ثمربخش‌تر باشد ...

برگردان : پیکان (ژ .)





AUGUST STRINDBERG

مادموازل ژولیا

بازی در يك پرده

ترجمه: غفار حسینی

حقوق ترجمه و حقوق مقدمه، در بست از آن مترجم

www.KetabFarsi.com

آدمها:

۲۵ ساله

Miss Julia

۳۰ ساله

Jean پیشخدمت

Kristin آشپز زن

بازی در آشپزخانه کنت در شب جشن نیمه تابستان صوت میگیرد

در باره نویسنده

سال ۱۸۴۹ . نماینده يك شرکت کشتیرانی در استکهلم در آستانه ورشکستگی است ، چهارماه است که با مستخدمه خانهاش ، که بی اجازه کلیسا قبلا سه فرزند برای وی زاده است ، رسماً پیوند زناشویی بسته و اینک فرزندی دیگر در راه است . ورشکستگی کامل میشود و اگوست چشم به جهان میکشاید و به دنبال او هشت کودک دیگر . هرچه تعداد فرزندان خانواده افزون میشود فقر نیز چیره تر میگردد . بدینسان اگوست ستریندبرگ از کودکی با فقر رو در رو است ، نه تنها غذای بسنده که مهر مادر نیز بدو نمیرسد . اما او هوشمند و ستیزه جو است . به تلاشی کودکانه برمیخیزد تا سرآمد برادران شود و توجه مادر را جلب کند . Axel برادر بزرگتر در نواختن پیانو دستی دارد ، اگوست باید از او فراتر رود ، اما در نوازندگی ناساتوانست . پس به آموختن موسیقی نظری رو میکند و تا بدانجا پیش میرود که خود را صاحب نظر می پندارد . اگوست سیزده ساله است که مادر چشم بر جهان می بندد و پدر کلفت جوان خانه را به بستر میکشاند و با وی ازدواج میکند . جراحات زخم تحقیری که مادر خوانده بر جان او گوست می نشاند از جای جای آثار او سر میزند و اثر آن در **ماده، وازل ژولیا** نیز آشکار است . اما وی فرزند زمان خویش است - اروپای جوشان نیمه ی قرن نوزده - پس دامنۀ عصیان وی از خانه به اجتماع میکشد . همچنان که با نظام حاکم در جدال است برای سیر کردن شکم خویش به آموزگاری ، روزنامه نگاری و هنرپیشگی رو میکند .

او مردی نیست ، که به اجرای نقش های بی اهمیت در تئاتر تن در دهد ، پس نقش اول را می خواهد و هنگامیکه پس از چند بسیار نقش اول را بدو میدهند ، آنچنان در اجرای نقش ، خود را ناتوان می یابد که دست به خودکشی میزند . گرچه هنرپیشگی نمیتواند ، تجربه سالهای هنرپیشگی ، او را به کار میآید . در بیست سالگی ، چهارروزه ، اولین نمایش نامه خود را می نویسد . يك كمدی به نام «هدیه روز تولد» . دوستان قریحه او را می ستایند و او ، برس شوق آمده ، نمایشنامه دیگری درباره یونان قدیم می نگارد . سومین نمایشنامه «وزون» - که درباره زندگی «Thorwaldsen» پیکرساز دانمارکی نوشته شده است در Royal Theatre به صحنه میآید ، و از آن پس ستریندبرگ دو نمایش نامه دیگر می نویسد «Free Thinker» (متفکر آراده) و «Outlaw» «یاغی» . اولی چاپ میشود و دومی را پادشاه سوئد (کارل پانزدهم) خوش میآید و کمک هزینه ای برای ستریندبرگ دانشجو معین میکند . دو ماه بعد کمک هزینه قطع میشود و ستریندبرگ ، آزاد از قید چیره خواری ، دانشگاه را ترک میکند

و با سری پر شور زندگی بی قید و بند خویش را از سر میگیرد. در استکهلم به جرگه نقاشان و نویسندگان پیشتاز می پیوندد. اینان زندگی بی بند و باری دارند و در «اطلاق قرمز» در رستورانی گرد می آیند و با زن و می، شب به روز می آورند. ستریندبرگ همواره در چنگ شهوت نیرومند خویش اسیر است - و گرچه گاه احساس ندامت میکند، اما از چنگ غریزه جنسی خویش رهائی نتواند. به دختران نورسیده هریم گونه، تصویری که از مادر در ذهن دارد، پیوسته عشق می ورزد. در تابستان ۱۸۷۲ روزنامه ای که ستریندبرگ در آن کار میکند، تخته میشود. او به کنار دریای شتابد تا نمایشنامه Master Olof را بر مبنای زندگی قهرمان دیگر گونیهای سوئد بنویسد. در پایان کار روحاً و جسماً بیمار میشود و پس از بهبود خود را با فقر - دوست دیرینش - رو در رو می بیند. پس با کتابخانه شاهی پناه می آورد، کاری پیدا میکند و برای فهرست برداری از متون چینی در مدت یکسال زبان چینی را فرا میگیرد!

در بیست و شش سالگی به عشق Siri von Essen، زن یک بارون، گرفتار میشود. پس از آنکه برای بار دوم دست به خودکشی میزند، به عشق خود اعتراف میکند و سرانجام زن را از چنگ بارون می رباید و او را به صحنه میکشاند. Siri هنرپیشه نام آوری میشود. آغوش Siri ستریندبرگ را بر سر شوق آورده است.

مجموعه داستانی درباره زندگی دوران دانشجویی به نام Town and Gown و زندگی نامه ای تحت عنوان «اطلاق قرمز» می نویسد و در آن به جامعه سوئد به شدت می تازد. او اینک نویسنده ای نام آور است و «اطلاق قرمز»ش به سرعت تجدید چاپ میشود. شکم سیراست و معشوقه در بستر و دو دختر بچه در دوروبر و شهرت فرا چنگ آمده. پس شعله عصیان فروکش میکند و نویسنده «اطلاق قرمز» به نوشتن یک نمایشنامه شاد پریان دست میزند: «Lucky Peter's Travel».

ستریندبرگ مردی است شتابزده. با شتاب می شورد، با شتاب می نویسد، عاشق میشود، نتیجه گیری میکند و با شتاب از آنچه کرده پشیمان میشود. چنین است که در سالهای زندگی خوش با Siri به پاسخگوئی ایسن بر می خیزد و نمایشنامه The Wife of Herr Bengt را در مقابل خانه عروسک (معروف به Nora) می نویسد. به زعم ستریندبرگ عشق سرانجام بر همه چیز پیروز میشود. در مقابل ایسن واقع نگار، ستریندبرگ احساساتی و دمدمی مزاج است. عشوه گریهای Siri و هرزگیهای او نویسنده خوابزده را بیدار میکند. نتیجه هشیاری وی دو جلد مجموعه داستانیست بنام Married - که تصویر واقعی و هنرمندانه زندگی در دیار زناشوئی است.

سرانجام، شهرت Siri و هرزگیهای او نویسنده را بر سر خشم می آورد و تخم حسادت و بدگمانی را در جان وی می نشاند. در حقیقت جنون به نویسنده نزدیک شده است. حتی به سگ کوچک Siri نیز حسادت می ورزد. Siri

با آوردن دوست زن خود به خانه و نگاهداری او به بهانه صرفه جوئی بر آتش حسد ستریند برگه دامن میزند .

کار اختلال روانی نویسنده بدانجا میکشد که پزشک بدواً اعلام خطر میکنند و سفری را تجویز مینماید. بازن و فرزند و سنگ از راه پاریس به ایتالیا به سوئیس سفر میکند و در آنجا در آستانه تولد Hans فرزند سوم خبر میرسد که دولت سوئد به خاطر انتشار کتاب Married نویسنده را به محاکمه خوانده است . او گریان به یاری ناشر خویش میشتابد تا شخصاً در محاکمه شرکت جوید و دست کم دو سال در زندان بسر برد . اما در استکهلم ، برخلاف انتظارش ، گروهی از نقاشان و نویسندگان جوان به پیشبازش میشتابند ، او را رهبر خویش می نامند و اطافش را گل باران میکنند .

در محاکمه پیروزمیشود و بدگمان به پیمان هنرمندان جوان ، به سوی Siri میشتابد . او بر این گمان است که طرفداران پرابری زن و مرد در محاکمه اش دست داشته اند . فقر دو باره رخ مینماید و در این گیرودار Siri دوباره در نهان همجنس بازی آغاز میکند و با دختر کی پسر نما نرد عشق می بازد . همزمان با جستجو درباره خطاهای گذشته و حال Siri چند جلد زندگینامه می نویسد که از کودکی وی آغاز میشود «The Son of a Maidseravnt» (پسر يك كلفت) و به بزرگسالی وی ختم میگردد «The Writer» . این زندگینامه ها چگونگی گسترش فکری يك نابغه را نشان میدهند . اما درمی یابد که در تئاتر دستی توانا تر دارد و دوباره به تئاتر رومیکنند و دو نمایش نامه درباره جدال زن و شوهر برای برتری در خانواده می نگارد ؛ اولی «Comrades» - که کاری موفق نیست . و دومی The Father که اجرا میشود و یکی از برجسته ترین آثار اوست .

پدر ، داستان زن و شوهری است که مدام در جدالند و زن سر آن دارد تا مرد را به جنون بکشاند و او را شکنجه کند . مدام حسادت و بدگمانی او را دامن میزند و تا بدانجا پیش میرود که به مرد میگوید که معلوم نیست وی پدر آنها فرزندشان برتا Bertha باشد. در پایان کار پدر نیمه دیوانه و بیمار در بستر می میرد . (این نمایشنامه به نام «پدر» چند سال پیش در ایران اجرا شد - نصیریان و یاران) . زندگی با Siri دیگر برای نویسنده عذابناپذیر شده است . در این گیرودار پنجمین و آخرین جلد زندگینامه خود را می نویسد «A Fool's Defence» (دفاع يك احمق) در این کتاب به Siri می تازد و او را به خیانت و هرزگی متهم میکند .

سال بعد مادموازل ژولیا «Miss Julia» را می نویسد . این نمایشنامه که آنرا از نظر هنری بهترین اثر ستریند برگه می شناسند ، در خارج از سوئد به صحنه می آید و خشم منتقدین را بر میانگیزد (بیست و یکسال پس از هرگ نویسنده آنرا درسوئد اجرا کردند) .

در ۱۸۹۱ پس از چهارده سال زندگی با Siri سرانجام از او جدا میشود . هر چند Siri مست به محاکمه آمده ، دادگاه سه فرزندشان را به Siri می سپارد و او نیز همراه سه کودک به فنلاند میشتابد تا با Marie David جفت همجنسش زندگی کند ، با این ضربه نویسنده از پای در می آید . دوباره به نقاشی رو میاورد

و نقاشی‌هایش تاب‌دان حد موفقتند که پول مشروب‌ویرا تامین کنند . بیماری روانی نویسنده شدت می‌گیرد . به‌همهٔ دوستان خود بدبین می‌شود . این گمان که همه برضد او توطئه میکنند و او را دشمن می‌پندارند ، دروی نیرو می‌گیرد .

اما دوستان از جنون نویسنده آگاهند . اعانه‌ای گرد می‌آورند و او را با چهار روانهٔ برلین میکنند تا سلامت خود را بازیابد . اما او تا پایان عمر هیچ‌گاه «سلامت کامل» خویش را باز نمی‌یابد . ازین پس آثار او همه رنگ‌جنون دارند . در ۱۸۹۳ باردیگر به دام یک نویسندهٔ زن جوان اطریشی گرفتار میشود «Frida Uhl» و با وی ازدواج میکند . در دوران یکساله‌ای که با فریدا بسر می‌برد به آزمایشهای شیمیائی رو میکند . چند ماهی مقیم انگلیس میشود هنگامی که جنون دوباره حمله‌ور میشود فریدا را رها میکند و به آلمان می‌گریزد . اکنون تمام وقت نویسنده صرف آزمایشهای شیمیائی میشود . طی مقاله‌ای نظریه‌اش را در مورد خالص نبودن گوگرد و امکان تبدیل جیوه به طلا اعلام میکند . در همین گیرودار دولت آلمان ستریندبرگ را بخاطر A Fool's Defence به محاکمه می‌خواند . اما وی ، به‌عنوان یک سوئدی از حضور در دادگاه سر باز می‌زند . او اکنون در خانهٔ پدر و مادر فریدا زندگی میکند . آنان از ترس درگیر شدن با پلیس ویرا از خانه بیرون میکنند ، اما به خاطر فریدا ، که اکنون کودکی در شکم دارد کلبه‌ای در یکی از املاک خود ، در اختیار زن و شوهر تهی دست می‌گذارند . کودک چشم به جهان می‌گشاید و بر سر تعمید او جدال در می‌گیرد . ستریندبرگ نمی‌خواهد فرزندش را بعنوان یک کاتولیک غسل تعمید بدهند . نتیجه : جدائی از فریدا و گریز به پاریس - پناهگاه هنرمندان آواره . در این هنگام آرزوی وی برآورده میشود و نمایشنامهٔ «پدر» در پاریس به‌صحنه می‌آید و استقبال میشود (گرچه بیش از ۳۰۰ فرانک عاید نویسنده نمی‌گرداند) . ستریندبرگ زودتر از ایسن (که نویسنده به او حسد می‌ورزد) به افتخار میرسد . شش نمایشنامهٔ وی - همزمان با هم - در پاریس به‌صحنه می‌آیند . اما او بی‌اعتنا به افتخار به‌چنگ آمده - در اطاق کوچک در Quartier Latin سرگرم تحقیق است تا نظریه‌ی خود را در علم شیمی ثابت کند . در تنهایی با جنون دست‌ساز است . بر این گمانست که دشمنان وی در غدش زهر میریزند و پیاپی نواختن همسایه توطئه‌ای است برای مختل کردن کار علمی او . شهرت وی در پاریس سفارت سوئد را بیدار میکند . محاکمه کنندگان «ابق به کمک می‌شتابند و او را در بیمارستان بستری میکنند ، دو ماه در بیمارستان - انتشار نتیجهٔ تحقیقاتش در «Le Temps» ، گریز به سوئد . یکی از دوستانش ، دکتر الیاسن «Dr. Eliasson» به یاری نویسندهٔ دیوانه می‌شتابد و به مداوی وی میکوشد .

شرح زندگی وی ، به تفصیل به‌درازا میکشد . آنچه در سالهای بعد بر او می‌گذرد چنین است : هرگاه که جنون بدو فرصت میدهد می‌نویسد ، با هنرپیشه‌ای

به نام Harriet Bosse ازدواج میکند. از این پس این زن همیشه اول نمایشنامه‌های اوست. آرزوی دیرین وی برآورده میشود و «تئاتر ستریندبرگ» درسوئد برپا میگردد، اما دبری نمی‌یابد. با این همه نویسنده در اوج آفرینش است، در اروپا و آمریکا آثار او را به صحنه می‌آورند. چونان بزرگان بسیار دیگر در سالهای آخر عمر به عرفان میگردانند و در چهاردهم ماه ۱۹۱۲، در حالیکه انجیل را بر سینه می‌فشرد، چشم بر جهان می‌بندد.

یک ناقد سوئدی ستریندبرگ را، پس از شکسپیر، بزرگترین نمایشنامه‌نویس جهان خوانده است. دلائل وی چنین است:

به خاطر بینش بی‌مانند و غنای آثار دراماتیک وی - ۶۲ نمایشنامه که از نظر تنوع سنت‌های تئاتری و اندیشه‌ی خلاق واجد اهمیتند - و نیز به خاطر این واقعیت که بسیاری از آثار گراندیور وی چنان نوشته شده‌اند که در صفحات آن برای تغییراتی که یک کارگردان توانا لازم میدانند جای خالی در نظر گرفته شده و میتوان بدون دست بردن در متن نمایشنامه، تغییرات دلخواه را به متن افزود.

نمایشنامه‌های ستریندبرگ هنر ناتمامی است که مفسران و نیز خوانندگان یا تماشاگران آن میتوانند به عنوان هنرمند در آفرینش آن شرکت کنند و هر نسل تازه از هنر یک آثار وی میتواند معنایی تازه دریابد.

زندگی ستریندبرگ درسرگردانی و جستجو خلاصه میشود. گرچه هر بار خسته از تلاش به دامان زنی پناه می‌برد، و گرچه بسیاری از آثار او رگه‌هایی از زندگی خصوصی ویرا - بسیار بزرگتر از معمول - نشان میدهد، اما در قلمرو علم و اندیشه نیز مردی تواناست. اگر از زنی دلخونست، تنها بدو نمی‌تارد، چرا که او را فردی از جامعه‌ای میدانند که ویرا پرورده است. به مسیحیت پناه می‌برد تا خدای مهربان را بجوید اما چنانکه خود نوشته است شیطان را می‌یابد «من به جستجوی خدا برخاستم اما شیطان را یافتم». او جوینده‌ایست خستگی‌ناپذیر که در کوره راه سرگردان میماند. گاه به تعمد از پای میماند، چرا که از پی‌موردن یک راه دلزده می‌شود. او مردی است جوینده‌ی تازگی. «ده سال پیش من ملحد Atheist شدم. چرا؟ به درستی نمیدانم. زندگی برایم خسته کننده می‌شد و من باید کاری میکردم، کاری تازه. اکنون که آن کار تازه نیز خسته کننده و کهنه شده است، می‌خواهم در جهل بمانم، سؤالها را بی‌جواب بگذارم و بیایم و در انتظار بمانم، اما او هیچگاه در انتظاری طولانی نماند. برای سؤال و جواب دائره‌ئی متافیزیکی - عرفان و مذهب - را برگزید و سرانجام بی‌آنکه پاسخ درستی دریابد - چنانچون جوینندگان دیگر این کوره‌راه - فنا شد.

با نقل یک جمله از نامه‌ای که پس از تماشای آخرین تمرین نمایشنامه «To Damascus» به آخرین معشوقه و زنتش Harriet Bosse نوشت سخن را پایان میدهیم. (فهرست نمایشنامه‌های او و کتابهایی را که درباره او نوشته

شده است نیز می‌آوریم تا شاید مردی به معرفی بهتر او برخیزد .
«يك یادو لبخند در هنگامه‌ی بدبختی نشان آن است که هنوز امید هست،
و سرانجام اوضاع واحوال چنان مینماید که امید عبث نبوده است.»

ع . حسینی

نمایشنامه‌های ستریندبرگ و تاریخ نوشتن آنها :

- ۱ - Fritankaren (متفکر آزاده) ۱۸۶۹ .
- ۲ - Det Sjunkande Hellas ، ۱۸۶۹ که در سال ۱۸۷۰ با عنوان
Hermione مورد تجدیدنظر قرار گرفت .
- ۳ - I Rom (در رم) ، ۱۸۷۰ .
- ۴ - Den Fredlose (یاغی) ، ۱۸۷۰ .
- ۵ - Master Olof ، به نثر ، تابستان ۱۸۷۲ .
- ۶ - Master Olof ، به نظم ، ۶-۱۸۷۵ .
- ۷ - Anno fyrtiodtta ، (۱۸۴۸) ، ۷-۱۸۷۶ .
- ۸ - Gillets hemlighet (راز Guild) ، ۸۰-۱۸۷۹ .
- ۹ - Lycko - Pers resa (سفرهای لاک‌پیتتر) ، ۱۸۸۲ .
- ۱۰ - Herr Bengts hustru (همسر آقای بنگت) ، تابستان ۱۸۸۲ .
- ۱۱ - Marodorer (تاراجگران) ، ۱۸۸۶ ، که در ۱۸۸۷ با همکاری
Axel Lundegard زیر عنوان Kamraterna (رفقا) در آن تجدید
نظر شد .
- ۱۲ - Fadren (پدر) ، زانویه وفوریه ۱۸۸۷ .
- ۱۳ - Froken Julie (مادموازل ژولیا) ، تابستان ۱۸۸۸ .
- ۱۴ - Fordringsagare (پستانکاران) ، تابستان ۱۸۸۸ .

منابع :

1 - Strindberg Three Plays . A new Translation
by Peter Watts , The Penguin Classics.

2 - The Genius Of The Scandinavian Theater

Edited By Evert Sprinchorn . A Mentor Book 1964 .

- ۱۵ - Den Starkare (قوی تر) ، زمستان ۹ - ۱۸۸۸ .
- ۱۶ - Paria ، ژانویه ۱۸۸۹ .
- ۱۷ - Hemsoborna (مردم همسو) ، ژانویه و فوریه ۱۸۸۹ . اقتباس از داستان بلندش به همین نام .
- ۱۸ - Samum ، فوریه ۱۸۸۹ .
- ۱۹ - Himmelrikets nycklar (کلیدهای ملکوت آسمان) ، پاییز ۱۸۹۱ تا فوریه ۱۸۹۲ .
- ۲۰ - Forsta varningen (نخستین اخطار) ، فوریه ۱۸۹۲ .
- ۲۱ - Debet och kredit (بدهکاری و بستانکاری) ، فوریه تا مارچ ۱۸۹۲ .
- ۲۲ - Infor doden (مواجهه با مرگ) ، مارچ تا آوریل ۱۸۹۲ .
- ۲۳ - Moderskarlek (عشق يك مادر) ، آوریل تا مه ۱۸۹۲ .
- ۲۴ - Leka med elden (بازی با آتش) ، تابستان ۱۸۹۲ .
- ۲۵ - Bandet ، اوت تا سپتامبر ۱۸۹۲ .
- ۲۶ - Till Damascus (به سوی دمشق) ، بخش ۱ ، ژانویه تا مارچ ۱۸۹۸ . بخش ۲ ، تابستان ۱۸۹۸ .
- ۲۷ - Advent ، نوامبر تا دسامبر ۱۸۹۸ .
- ۲۸ - Brott och brott (جنايتها و جنايتها) ، ژانویه تا فوریه ۱۸۹۹ .
- ۲۹ - Folkungasagan ، فوریه تا آوریل ۱۸۹۹ .
- ۳۰ - Gustav Vasa ، آوریل تا جون ۱۸۹۹ .
- ۳۱ - Erik XIV ، تابستان ۱۸۹۹ .
- ۳۲ - Gustav Adolf ، سپتامبر ۱۸۹۹ تا مارچ ۱۹۰۰ .
- ۳۳ - Midsommar (نیمه تابستان) ، تابستان ۱۹۰۰ .
- ۳۴ - Kaspers fet - tisdag ، تابستان ۱۹۰۰ .
- ۳۵ - Pask (عید قیام مسیح یا عید فصح) ، پاییز ۱۹۰۰ .
- ۳۶ - Dodsansen (رقص مرگ) ، بخش ۱ ، اکتبر ۱۹۰۰ ، بخش ۲ ، دسامبر ۱۹۰۰ .
- ۳۷ - Kronbruden - (تاج عروس) ، اوت ۱۹۰۰ تا ژانویه ۱۹۰۱ .
- ۳۸ - Svanovit ، فوریه تا مارچ ۱۹۰۱ .
- ۳۹ - Karl XII ، (شارل دوازدهم) ، بهار ۱۹۰۱ .
- ۴۰ - Till Damascus ، (به سوی دمشق) ، بخش ۳ ، فوریه تا جولای ۱۹۰۱ .
- ۴۱ - Engelbrekt ، اوت ۱۹۰۱ .
- ۴۲ - Kristina (ملکه کریستینا) ، سپتامبر ۱۹۰۱ .
- ۴۳ - Ett dromspel ، نوامبر ۱۹۰۱ .
- ۴۴ - Gustav III ، فوریه ۱۹۰۲ .

- ۴۵ - Hollandarn (هلندی پرنده) نانمام ، جولای ۱۹۰۲ .
- ۴۶ - Naktergalen i Wittenberg ، اوت - سپتامبر ۱۹۰۳ .
- ۴۷ - Genom oknar till arvland , eller Moses سپتامبر ۱۹۰۳ .
- ۴۸ - Hellas eller Sokrates ، اکتبر ۱۹۰۳ .
- ۴۹ - Lammet och vilddjuret , eller Kristus (شیر و بره ، یا مسیح) ، اکتبر - نوامبر ۱۹۰۳ .
- ۵۰ - Ovader (هوای توفانی) ، ژانویه - فوریه ۱۹۰۷ .
- ۵۱ - Branda tomten (خ نه سوخته) ، ژانویه - مارچ ۱۹۰۷ .
- ۵۲ - Spoksonaten ، فوریه - مارچ ۱۹۰۷ .
- ۵۳ - Toten-insel (جزیره مرگ) ، یک پاره ، آوریل ۱۹۰۷ .
- ۵۴ - Pelikanen (پلیکان) ، می - جون ۱۹۰۷ .
- ۵۵ - Siste riddaren (آخرین شوالیه) ، اوت ۱۹۰۸ .
- ۵۶ - Abu Cassems tofflor (دمپایهای آبوکاسم) اوت - سپتامبر ۱۹۰۸ .
- ۵۷ - Riksforestandaren (نایب السلطنه) سپتامبر ۱۹۰۸ .
- ۵۸ - Bjalbo-Jarlen ، پاییز ۱۹۰۸ .
- ۵۹ - Svarta handsken (دستکش سیاه) ، نوامبر - دسامبر ۱۹۰۸ .
- ۶۰ - Stora landsvagen (جاده) ، بهار ۱۹۰۹ ،

در باره ستریندبرگ

- ۱ - Eric Bentley ، نوشته‌ی ، The Playwright as Thinker - نیویورک ۱۹۴۶ ، با تجدید نظر ۱۹۵۵ .
- ۲ - Robert Brustein ، نوشته‌ی ، The Theater of Revolt - باستن ۱۹۶۴ .
- ۳ - Joan Bulman ، نوشته‌ی ، Strindberg and Shakespear - لندن ۱۹۳۳ .
- ۴ - Strindberg's Dramatic Expressionism ، نوشته‌ی : C.E.W.L. Dahistrom ، ان آر بور ۱۹۳۰ .
- ۵ - Alrik ، نوشته‌ی ، History of Swedish Literature - Gustafson ، مینی‌یاپلیس ۱۹۶۱ ، ص ۲۴۳ تا ۲۷۵ ، کتابنامه ص ۶۰۱ تا ۶۰۹ .
- ۶ - Introduction to the Historical Plays of August Strindberg - Seattle ، Walter Johnson ، نوشته‌ی ، ۵ جلد ،

- ۱۹۵۵ - ۱۹۵۹ .
- ۷ - Strindberg and the Historical Drama ، از همان نویسنده ،
Seattle ، ۱۹۶۳ .
- ۸ - Modern Drama ، نوشته‌ی : Martin Lamm ، ترجمه
انگلیسی ، اکسفورد ۱۹۵۲ .
- ۹ - August Strindberg : The Spirit of Revolt ، نوشته‌ی :
Lizzy Linda-af-Hageby ، نیویورک ، ۱۹۱۳ .
- ۱۰ - August Strindberg, the Bedeviled Viking ، نوشته‌ی :
V.J. McGill ، نیویورک ۱۹۳۰ .
- ۱۱ - Strindberg's Naturalistic Theater :
Its Relation to French Naturalism ، نوشته‌ی
Borge Gedso Madson ، Seattle ، ۱۹۶۲ .
- ۱۲ - Modern Drama V, No.3 ، دسامبر ۱۹۶۲ ، شماره‌ی ویژه‌ی
ستریندبرگ .
- ۱۳ - Strindberg : An Introduction to His Life and
Work ، نوشته‌ی Brita M.E. Mortenson و Brian W.
Downs ، کمبریج ۱۹۴۹ .
- ۱۴ - The Strange Life of August Strindberg ، نوشته‌ی :
Elizabeth Sprigge ، لندن ۱۹۴۹ .
- ۱۵ - Introduction to Strindberg's Chamber Plays
نوشته‌ی : Evert Sprinchorn ، نیویورک ۱۹۶۲ .
- ۱۶ - The Flower and the Castle ، نوشته‌ی Maurice Valency
نیویورک ۱۹۶۳ .
- ۱۷ - Drama from Ibsen to Eliot ، نوشته‌ی Raymond
Williams ، لندن ۱۹۵۳ .
- ۱۸ - World Drama (Le Théâtre dans le Monde) ،
XI, No.1 ، بهار ۱۹۶۲ ، شماره‌ی ستریندبرگ .

[يك آشپزخانه بزرگ - سقف و دیوارهای اطراف با پارچه پرده‌ای پوشیده شده است . دیوار عقب به طور مورب از قسمت پایین سمت چپ تا قسمت بالای سمت راست کشیده شده است . در قسمت چپ دیوار دو طاقچه وجود دارد ، این طاقچه‌ها با کاغذ کنگره دار تزئین گردیده و از ظروف مسی ، آهنی و قوطی‌های حلبی انباشته شده است . متمایل به سمت راست بیش از نیمی از يك درطاق نما دیده میشود ؛ دولنگه در شیشه‌ای دارد که از پشت شیشه‌های آن يك فواره بایك مجسمه فرشته عشق (۱) یاس‌های کبود شکفته و درخت‌های تبریزی بلند دیده میشوند . در سمت چپ ، گوشه يك بخاری آجری با قسمتی از دودکشش پیدا است . از سمت راست - انتهای يك میز آشپزخانه که از چوب کاج ساخته شده بایك یا دوصندلی به چشم میخورد . بخاری با دسته‌هایی از ترکه غان تزئین گردیده و کف آشپزخانه با چوب عرعر پوشیده شده است . روی لبه میز يك گلدان بزرگ ژاپنی با گل‌های یاس . در صحنه يك صندوقچه جای یخ ، يك قفسه و يك محل ظرف‌شوئی نیز هست .

بالای دريك زنگ بزرگ قدیمی به يك فنر آویزان است و دهنی يك لوله انتقال صوت (۲) در سمت چپ در به چشم میخورد .
گریستین جلو چراغ خوراک‌پزی ایستاده است و در يك تاوه غذا سرخ میکند - يك پیش‌بند روی پیراهن کتان خود بسته است . **ژان** وارد میشود - لباس مخصوص پیشخدمتها را پوشیده است ، و يك جفت کفش بزرگ مخصوص اسب سواری در دست دارد - کفشها مهمیز دارند و آنها را طوری روی صحنه میگذارد که در معرض دید تماشاچیان قرار داشته باشد .]

ژان : مادموازل ژولیا امشب دوباره دیوانه شده است - کاملاً دیوانه .

گریستین : آه ، پس تو بر گشتی ، ها ؟

ژان : من کنت را به ایستگاه بردم ، وقتی بر میگشتم نگاهی به داخل انبار کردم و رفتم تو رقصیدم . بله ، **مادموازل ژولیا** آنجا بود - و رقص را رهبری میکرد ، با قرقچی‌ها و همه آدمهای جور واجور دیگر ! تا چشمش به من افتاد با عجله به طرفم آمد و خواهش کرد که والتزنها را باهاش برقصم . وجه والسی هم میرقصید؛ تا حالا چنین چیزی ندیده بودم ! عقلش را از دست داده .

گریستین : این تازگی ندارد ! اما این دو هفته آخر از همیشه بدتر میکند - از روزیکه نامزدیش بهم خورده ...

Speaking Tube - ۲ Cupid - ۱

۱ . و ه . ، ضمیمه ، ۱۰

ژان : وجه داستانی هم بود ! او آدم نجیبی هم به نظر میرسید - گرچه پول زیادی نداشت ، ولی میدانی وقتی که اینها به سرشان میزند چه کارها که میکنند . [روی لبه میز می نشیند] عجیب است ، عجیب نیست که يك زن جوان - هوم - ترجیح میدهد اینجا پیش مستخدمین بماند و همراه پدرش به دیدار پسرعموهایش نرود ؟

گریستین : شاید بعد از بهم زدن بامعشوقش خجالت میکشد با آنها روبرو شود .
ژان : برای من تعجبی ندارد . او میدانست که چطور از پس این خانم بریاید . همان یارو . میدانی چه اتفاقی افتاد ، **گریستین** ؟ من تمام ماجرا را به چشم خودم دیدم - گرچه طوری وانمود کردم که چیزی ندیده ام .

گریستین : چی ؟ تو دیدی ؟

ژان : خیلی خوب هم دیدم - آن پائین توی بار بند بودند و خانم داشت به آقا «یاد» میداد - اسمی که خودش روی این کار گذاشته بود . فکر میکنی چه میکرد ؟ آقا را مجبور میکرد از روی شلاق سوار کاریش ببرد - درست همانطوریکه به يك سگ ، مسخره بازی یاد میدهند - دوبار از روی شلاق خانم پرید و هر بار خانم يك ضربه با شلاق به او زد . و بعد ، بار سوم ، او شلاق را از دست خانم گرفت تکه تکه کرد و راهش را کشید و رفت .

گریستین : راستی ؟ من که هرگز باور نمیکنم !

ژان : بله ، پایان ماجرا اینطور بود ! **گریستین** چیز خوشمزه ای داری من بخورم ؟
گریستین : [چیزی از داخل تاوه بر میدارد و جلوی ژان میگذارد] يك کمی قلوه - از محل اتصالش برایت بریدم .

ژان : [آنرا می بوید] ، عالیست ! این چیزی است که من خیلی دوست دارم (۳) [به بشقاب دست میزند] بیا ، میتونستی گرمش کنی !

گریستین : توحته بیشتر از کنت ایراد میگیری ، يك دفعه ازجا در میروی . [موهای ژان را بامحبت نوازش میکند] .

ژان : [ناراحت] آهای ، بهتر است به من دست نزنی ! میدانی که من چقدر زود احساساتی میشوم .
گریستین : خیلی خوب - من فقط ترا دوست دارم . میدانی که .

[ژان غذا میخورد - **گریستین** يك بطر آبجو میآورد .]

ژان : چی ؟ آبجو در جشن نیمه تابستان ؟ نه ، متشکرم ! خودم از آبجو بهترش را دارم . [يك کشو را باز میکند و يك بطر شراب قرمز با برچسب طلائی از آن بیرون میآورد .] اینها - بین - طلا نشان ! يك لیوان به من بده - البته لیوان شرابخوری - میخوام خیلی با نزاکت این را بنوشم .

گریستین : [يك ظرف کوچک روی چراغ میگذارد] خدا به فریاد زنی برسد که تو شوهرش میشوی ؛ من آدم به این پر ادائی (۴) ندیده ام .

ژان : چرند میگوئی ، تو خیلی هم خوشحال میشوی من گرت بیفتم : حتی علنی شدن اینکه تو معشوقه يك پسر معقول مثل من هستی يك کمی هم به نفعت تمام شده است .

۳ - نصف این جمله به فرانسه گفته میشود - اصل جمله چنین است :

«That is just ce que j'adore!»

۴ - پرادا ترجمه کلمه Fusspot است - معنی این کلمه آدمی است که زیاد مبالغه

میکند - ترجمه بهتری نیافتم .

[شرابرا میچشد] این عالیست - عالیست - میشود یک کمی هم گرمش کرد
[لیوان را بین دستهای خود گرم می کند] ما اینرا در Dijon خریدیم -
لیتری چهار فرانک ، از جنگل - بعد از این حرفها ، وظیفه مقدم بر همه چیز .
این چیست می پزی ؟ بوی گندش اینجا را پر کرده است .

گریستین : یک معجون لعنتی که مادموازل ژولیا میخواهد - برای دیاناست .
ژان : باید مواظب زبانت باشی ، گریستین . در هر صورت چرا تو باید برای یک سنگ
مردنی چیزی پیزی - آنهم روز تعطیل ! مریض است ؟

گریستین : بدجوری مریض است - صبح تا حالا با اون سنگ نر دنبال هم دویده اند و حالا
برای خودش درد سر درست کرده - خانم من نمیتواند این را تحمل کند ،
میدانی که .

ژان : خانم من در مورد بعضی چیزها سخت گیر است - بدبختانه در مورد خیلی چیزهای
دیگر سخت گیر نیست - درست مثل مرحوم کنتس ! او بیشتر یا توی آشپزخانه بود
یا توی طویله - ولی هیچوقت به تنهایی اسب سواری نمیکرد - سر آستین کثیف
برایش مهم نبود - ولی دکمه سردستش حتماً باید علامت نیم تاج را داشته باشد . و
حالا اینهم مادموازل ژولیا ؛ حتی لباسهایشرا هم پاکیزه نگاه نمیدارد - یا
خودش را ، اگر از من پرسی چندان ظرافتی هم ندارد . خوب ، همین حالا
شکارچی توی انبار با آنا میرقصید و مادموازل ژولیا آمد و او را از دست آنا
گرفت و ازش خواهش کرد که با او برقصد - ما هرگز چنین کاری نمیکردیم .
اما وقتی اشراف برای امور خیریه در محله های کثیف پرسه میزنند اینطور چیزها
هم پیش میآید - خودشان هم کثیف میشوند . گرچه او دختر خوش برو رویی ست ،
ظریف . باشانهای قشنگ - و چیزهای دیگر .

گریستین : آه ، آنقدرها هم ظریف نیست ؛ کلارا لباسهای او را تنش میکند - تو باید
بینی او چه میگوید .

ژان : کلارا ؟ پوه . شما زنها همیشه حسود هستید . من با او اسب سواری کرده ام و در
حال رقص هم او را دیده ام .

گریستین : ژان ، ممکن است خواهش کنم بعد از اینکه کارم تمام شد با من برقصی ؟
ژان : با کمال میل .

گریستین : قول میدهی ؟

ژان : چرا ؟ وقتی بگویم یک کاری را میکنم ، میکنم . [بلند میشود] خوب ، برای شام
متشکرم ، خیلی خوشمزه بود .

[چوب پنبه در بطری را دوباره میگذارد .]

ژولیا : [در آستانه در ظاهر میشود - با شخصی در خارج صحبت میکند .] یک دقیقه دیگر
برمیگردم - تو برو .

[ژان بطری را در کشوی میز میگذارد و به حالت احتیاط بلند میشود .]

ژولیا : [داخل میشود - به طرف کریستین که جلو آینه ایستاده است میرود] خب ، هنوز حاضر نشده ؟

[کریستین با اشاره به اومی فهماند که ژان آنجاست .]

ژان : [بی پروا] شما خانمها میخواهید باهم حرفهای محرمانه بزنید ؟

ژولیا : [با دستمالش به صورت او میزند] : به تو مربوط نیست .

ژان : چه عطر برفشه دل انگیزی !

ژولیا : [با عشو] بی ادب ! پس تو درباره عطرها هم يك چیزهایی میدانی ؟ وحتماً هم میدانی که چطور باید رقصید ، نیست ؟ . حالا برو بیرون - تو نباید زلزل ...

ژان : [گستاخ ولی مؤدب] به نظرم این همان معجون جادویی است که زنها در جشن نیمه تابستان درست میکنند - معجونی که باهاش بخت و اقبالتانرا پیش بینی می کنید و صورت شوهر آینده تان را به شما نشان میدهد .

ژولیا : [با تندى] تو برای دیدن آن به دو تا چشم خوب احتیاج داری . [به کریستین] : آن را توی يك بطری بزیر ودرش را محکم بگذار ؛ خب ، ژان حالا تو دوباره بیا بیرون و آن آهنگ اسکاتلندی را با من برقص .

ژان : (با تردید) : حرفی ندارم ، ولی من قول این رقص را به کریستین داده ام .

ژولیا : آه ، او بعداً هم میتواند با تو برقصد ، نمیتوانی کریستین ؟ ناراحت نمیشوی که او را به من قرص بدهی ، ناراحت میشوی ؟

کریستین : خانم ، من جای خود مرا میدانم - اگر شما اینقدر لطف میکنید ژان حق ندارد بگوید نه . [به طرف ژان بر میگردد] برو برقص ژان . تو باید افتخار کنی .

ژان : آخر من نمیخواهم در باره چیزهایی که به من مربوط نیست حرف بزنیم - اما ، ساده بگویم ، آیا برای خانم خوب است که با يك نفر دو دور برقصد ؟ میدانید که مردم اینجا چه حرفهایی میزنند .

ژولیا : [ناگهان از جا در میرود] حرف میزنند ؟ چرا باید حرف بزنند ؟ منظورت چیست ؟

ژان : [با احترام] بسیار خوب ، مادموازل ژولیا اگر منظور مرا نمی فهمید - صریحتر بگویم - این درست نیست که شما آداب و رسوم خودتانرا زیر پا بگذارید برای اینکه به یکی از مستخدمین خودتان ابراز لطف کنید ، در حالیکه دیگران هم انتظار دارند مفتخرشان کنید .

ژولیا : ابراز لطف ؟ من چنین چیزی تا حالا نشنیده ام . من خانم اینجا هستم و اگر موقعی که هوس کرده ام برقصم آنقدر فروتنی نشان داده ام که به مجلس رقص مستخدمین آمده ام ، با کسی خواهم رقصید که بتواند با من برقصد و باعث نشود که مضحکه دیگران بشوم .

ژان : هرطور شما میفرمائید - مادموازل ژولیا - من در خدمت شما هستم .

ژولیا : [با نرمی] اینرا نباید يك دستور تلقی کنی . امشب شب تعطیل است - هر کس باید سعی کند خوش بگذراند ، نه این که در باره مقام و موقعیت خودش فکر کند .

بازویت را بده بمن . تترس کریستین ، من نمیخواهم معشوقت را بدزدم .

[ژان بازویش را به او میدهد و او را به بیرون هدایت میکند.]

[قسمت زیر باید طوری روی صحنه بازی شود که گوئی تماشاچی وجود ندارد و بازیگر زن واقعاً در اطاق تنها است. هر لحظه که احساس کند برای طبیعی بازی کردن خود احتیاج دارد به تماشاگران پشت کند، باید پشت کند؛ بازیگر نباید به سالن نگاه کند و نیز نباید از ترس اینکه ممکن است حوصله تماشاگران سر برود در کارهایش شتابی نشان دهد. کریستین تنها است. صدای ضعیف يك ویسلن از مسافتی دور شنیده میشود که يك آهنگ اسکاتلندی را مینوازد و کریستین در حالیکه پس از رفتن ژان مشغول جمع آوری ظروف میشود آهنگ را زمزمه میکند، بشقاب را در دستشویی میشوید، خشکش میکند و آنرا در قفسه میگذارد. بعد پیش بندش را باز میکند و يك آینه کوچک از یکی از کشوهای میز بیرون میآورد و آنرا به گلدان ژاپنی تکیه میدهد. بعد يك شمع روشن میکند و يك انبرک مخصوص فرزدن بر میدارد، آنرا گرم میکند و قسمت جلو مویش را فر میزند.

بعد به طرف در میرود، دم در میایستد و گوش میدهد. هنگام برگشتن به طرف میز دستمال ژولیا را که جا مانده است می بیند. آنرا بر میدارد و بو میکند، بعد آنرا متفکرانه پهن میکند، صافش میکند و چهارتایش میکند و ...]

ژان [تنها وارد میشود]: باید حقیقتاً دیوانه باشد - رقصیدن با اینوضع، در حالیکه همه پشت در جمع میشوند و به او میخندند. تو فکر نمیکنی این دیوانگی باشد، کریستین؟

کریستین: خب دیگر، خودت میدانی که چیست. او همیشه در اینطور مواقع يك کمی عجیب و غریب میشود، حالا درباره رقص خودمان چه میگوئی؟

ژان: از من دلخور نشدی به آن صورت از پیش تو رفتم؟ - ترا اینجا کاشتم.

کریستین: چرا دلخور بشوم؟ از آن گذشته، من جای خودم را میدانم.

ژان [دستش را دور سینه او میلغزاند]: تو دختر عاقلی هستی، کریستین - تو زن خیلی خوبی میشوی.

ژولیا [وارد میشود - ناراحت و عصبانی است ولی با خوشحالی ساختگی حرف میزند]: راستی تو محافظ خیلی خوبی هستی! اینطور فرار میکنی و یارت را تنها میگذاری!

ژان: برعکس، مادمو ازل ژولیا، می بینید که من به سرعت برگشتم پیش یاری که ترکش کرده بودم.

ژولیا: [روش خودش را تغییر میدهد] خودت که میدانی اینجا هیچکس نیست که مثل

تو برقصد . و اما چرا لباس کارت را پوشیده‌ای ؟ امروز روز تعطیل است - برو فوراً عوض کن .

ژان : پس باید از شما خواهش کنم يك دقیقه مرا تنها بگذارید . بهترین کت من آنجا به آن میخ آویزانست .

[به آن اشاره میکند و به طرف راست میرود] .

ژولیا : تو آنقدر خجالتی هستی که حتی کتت را هم جلوم عوض نمیکنی ؟ بسیار خوب ، برو به اطاق خودت و کتت را عوض کن . یا اینکه همینجا عوض کن ، من رویم را برمیگردانم !

ژان : خیلی باید ببخشید مادموازل ژولیا .

[از طرف راست بیرون میرود - ولی موقعیکه کتش را عوض میکند دستش دیده میشود]

ژولیا : خب کریستین ، مثل اینکه با ژان خیلی خودمانی هستی - معشوق تو است ؟ کریستین : معشوق ! بله ، تصور میکنم میتوانید چنین اسمی رویش بگذارید . ژولیا : تصور میکنی ؟

کریستین : خب دیگر ، شما خودتان میدانید ماجرا از چه قرار است . مادموازل ژولیا ؛ از این گذشته شما با -

ژولیا : من رسماً نامزد شده بودم .

کریستین : با وجود این به جایی نرسید - رسید ؟

[ژان برمیگردد - يك کت مشکی و يك کلاه سیلندر به سر دارد.]

ژولیا : Trés gentil ' Monsieur Jean ' tres gentil (۵)

ژان : Vous voulez plaisanter ' Madam (۶)

ژولیا : Et vaus voulez parler francais ? (۷) کجا یاد گرفته‌ای ؟

ژان : در سوئیس ؛ در یکی از بهترین هتل‌های « Lucern » پیشخدمت بودم .

ژولیا : تو در این لباس يك آقای تمام عیار هستی - جذاب !

[روی صندلی کنار میز می نشیند.]

ژان : شما دارید چا پلوسی میکنید .

ژولیا [ناراحت] : چا پلوسی - ترا ؟

ژان : فروتنی طبیعی من اجازه باور کردن چنین تمجیدی را از برای مرد همطراز خود نمیدهد . بنابراین فقط تصور میکنم که شما مبالغه میکنید - یا طور دیگری بگویم چا پلوسی میکنید .

ژولیا : کجا یاد گرفته‌ای اینطور صحبت کنی ؟ زیاد تئاتر میروی ؟

ژان : آه ، بله ، يك گشتی هم دور و بر زده‌ام .

۵- خیلی شیک ، آقای ژان ، خیلی شیک !

۶- خیلی لطف دارید ، مادام .

۷- وئو فرانسه هم صحبت میکنی ؟

ژولیا : ولی تو اینجا متولد شده‌ای - مگر نه ؟

ژان : پدر من اینجا در ملک County Attorney بزرگ بود . من شما را وقتی کوچولو بودید میدیدم ؛ گرچه شما هیچوقت متوجه من نشدید .

ژولیا : راستی ؟

ژان : بله - من مخصوصاً يك دفعه را به خاطر دارم - ولی درباره آن نمیتوانم به شما چیزی بگویم .

ژولیا : آه ، حتماً بگو . زود باش - من میگویم بگو .

ژان : نه ، ممکن است نتوانم - شاید يك وقت دیگر بگویم .

ژولیا : يك وقت دیگر ، فایده اش چیست ؟ یعنی اینقدر بد بوده است ؟

ژان : نه ، بد نبوده است - ترجیح میدهم که نگویم ، همین . آه ، اورا نگاه کن .

[به گریستین که در يك صندلی کنار بخاری افتاده و در خواب رفته است اشاره میکند .]

ژولیا : زن خوبی میشود ؛ احتمالاً خرخر هم میکند .

ژان : نه ، ولی در خواب حرف میزند .

ژولیا [با بدگمانی] : تو از کجا میدانی ؟

ژان [بی باک] : خودم حرف زدنش را شنیده‌ام .

ژولیا [نگاهشان يك لحظه تلاقی میکند] : چرا نمی نشینی ؟

ژان : به خودم اجازه نمیدهم - آن‌هم در حضور شما .

ژولیا : اگر بهت دستور بدهم ؟

ژان : آنوقت اطاعت خواهم کرد .

ژولیا : پس بنشین . صبر کن ببینم - میتوانی اول يك چیزی برای من پیدا کنی بنوشم ؟

ژان : نمیدانم داخل صندوق یخی چه هست - فکر میکنم فقط آبجو باشد .

ژولیا : فقط آبجو ؟ من آشامیدنی سبک بیشتر دوست دارم - آبجو را به شراب ترجیح میدهم .

[ژان يك بطر آبجو از صندوق یخ بر میدارد و باز میکند . در قفسه

ظروف دنبال يك بشقاب و يك لیوان میگردد تا برای ژولیا

آبجو بریزد .]

ژان : اجازه میفرمائید ؟

ژولیا : متشکرم . خودت يك لیوان نمیخوری ؟

ژان : من با آبجو چندان میانه‌ای ندارم . اما اگر شما بفرمائید که -

ژولیا : بفرمایم ؛ واضحست که يك آقا باید با يك خانم همراهی کند .

ژان : درست است . حق پاشما است .

[يك لیوان دیگر می‌آورد و يك بطری دیگر باز میکند .]

ژولیا : حالا به سلامتی من بنوش (ژان مردد میماند) میخواهی بگوئی که يك آدم بزرگ

مثل تو خجالت میکشد ؟

من دزدکی نگاهی به داخل کردم . دیوارها با عکس پادشاهان و امپراطوران پوشیده شده بود ، جلو پنجره‌ها پرده‌های سرخ شرابه‌دار آویخته بود . حالجائی را که من می‌گویم شناختید ؟ خب دیگر ، من - [يك شاخه یاس می‌چینید و جلو دماغ ژولیا می‌گیرد.] من هیچوقت داخل کاخ نرفته بودم - هیچوقت هیچ‌کجای دیگر هم نرفته بودم به‌جز داخل کلیسا ، و آنجا از کلیسا خیلی قشنگ تر بود . هرچه سعی کردم ، نتوانستم آنرا از مغزم بیرون کنم ، - آن جای به‌خصوص را و لحظه به‌لحظه اشتیاق شدیدتری در من ایجاد میشد که تجمل کامل داخل آن را فقط يك بار ببینم - بالاخره آهسته خزیدم تو و دیدم و حیرت کردم ! بعد صدای پای کسی را که داشت می‌آمد شنیدم . البته برای اشراف فقط يك راه خروج بود ، ولی برای من راه دیگری هم وجود داشت - و هیچ چاره‌ای نبود جز اینکه از همین راه استفاده کنم [ژولیا شاخه یاس را که گرفته بود رها می‌کند - شاخه روی میز می‌افتد]. به‌مجرد اینکه خزیدم بیرون - شروع کردم به‌دویدن ؛ باشتاب از لای بوته‌های تمشک گذشتم ، از يك باغچه توت‌فرنگی رد شدم و به باغچه گل‌سرخها رسیدم . آنجا چشمم بيك پیراهن ارغوانی و يك جفت جوراب سفید افتاد - شما بودید ! من لای يك بافۀ علف هرزه خزیدم - درست وسط علفها ؛ میتوانی تصورش را بکنید که چه جوری بود ، خارهای تیز و خاك نمناك متعفن . و شمارا که میان بوته‌های گل سرخ قدم می‌زدید تماشا کردم . و فکر کردم اگر این حقیقت دارد که يك دزد میتواند به بهشت برود و با فرشته‌ها زندگی کند ، خیلی عجیب است که اینجا روی زمین خدا ، يك بچه دهقان فقیر مثل من نمیتواند به محوطه کاخ بیاید و با دختر کنت بازی کند .

ژولیا : [با احساسات] تو فکر میکنی که همه بچه‌های فقیر چنین احساس میکنند ؟

ژان : [ابتدا مردد میماند - بعد با اطمینان] : همه بچه‌های فقیر ... ؟ بله ، مسلماً ، مسلماً .

ژولیا : فقیر بودن باید خیلی وحشتناك باشد .

ژان : [خیلی به‌هیجان آمده و با تاکید زیاد] : آه ، **ماده‌موازل ژولیا** - يك سك میتواند روی

کافیه خانمش بخوابد ، يك اسب میتواند پوزه‌اش را برای نوازش شدن در اختیار دست يك خانم جوان بگذارد ، ولی يك پیشخدمت ... [بالحنی دیگر] - اوه ، گاه گاهی آدم به اشخاصی برخورد میکند که با پشتیبانی دیگران راه ترقی خودشانرا در دنیا باز میکنند ، ولی چند وقت یکبار ممکن است این اتفاق بیفتد ؟ در هر صورت میدانید من آنوقت چکار کردم ؟ همانطور بالباس پریدم توی جوی آب آسیا . مرا از آب گرفتند و کتک خوبی بهم زدند . اما یکشنبه بعد ، وقتی پدرم با بقیه خانواده میخواستند بخانه مادر بزرگم بروند ، ترتیب کار را طوری دادم که جا ماندم - با آب گرم و صابون خودم را خوب شستم و بهترین لباسهايم را پوشیدم و به کلیسا رفتم ، به امید اینکه فقط يك نگاه دیگر به‌شما بکنم . شما را دیدم و تصمیم گرفتم به‌خانه بروم و بمیرم ، فقط يك جور قشنگ و دلچسبی بمیرم ، بدون اینکه دردی تحمل کنم . آنوقت یادم آمد که خوابیدن زیر يك درخت Elder خطرناكست . ما یکی داشتیم که تازه برگ و بارش شکفته بود من همه گلهايش را کندم و در لاوك جوریختم و رختخوابی برای خودم درست کردم . شما هیچوقت متوجه شده‌اید که جواهر چقدر

نرم هستند؟ مثل پوست انسان نرم هستند، بله، در ظرف را گذاشتم و چشمهایم را بستم و به خواب رفتم - اما همینطور که می‌بیند مردم، ولی وقتی بیدار شدم حالت خیلی بد بود. در حقیقت نمیدانم که در آن لحظه چه می‌خواستم، البته برای به دست آوردن شما هیچ راهی نبود؛ ولی شما برای نومییدی کامل و دائمی من بالاتر از طبقه‌ای که من در آن متولد شده بودم، قرار گرفته بودید.

ژولیا: میدانی، تو این داستانرا خیلی خوب بیان میکنی - هیچوقت مدرسه رفته‌ای؟
ژان: يك مدت کوتاه. ولی داستان، زیاد خوانده‌ام و تا تره‌م می‌روم. از این گذشته من خیلی گفتگوهای افراد طبقه بالارا گوش کرده‌ام و از همین گوش کردنها بیشتر چیزها را یاد گرفته‌ام.

ژولیا: تو همینطور می‌ایستی و به هر چه ما می‌گوئیم گوش میدی؟
ژان: البته! و يك عالم چیز هم شنیده‌ام - موقعیکه توی اطاقك کالسکه بوده‌م یا هنگام پارو زدن در قایق. يك بار هم حرفهای شما را شنیدم، مادموازل، بایکی از دوستان زنتان، يك خانم جوان -

ژولیا: آه! چه شنیدی؟
ژان: علاقه‌ای ندارم بشما بگویم. ولی يك کمی چشم و گوش آدم را باز می‌کرد؛ نتوانستم بفهم شما آن کلماترا از کجا یاد گرفته بودید. شاید، بعد از این حرفها، آنقدر هاهم بین طبقه من و طبقه شما اختلافی نباشد.
ژولیا: تو باید از خودت خجالت بکشی. ما وقتی لازم باشد، مسلماً جلو خودمان را می‌گیریم.

ژان: [بچشمهای او نگاه میکند] کاملاً مطمئن هستید؟ فایده‌ی ندارد که خانم من نقش يك دختر معصوم را در مقابل من بازی کند.

ژولیا: مردی که من عاشقش بودم يك حیوان بود.

ژان: این حرفی است که شماها همه‌تان می‌زنید - البته بعد از پایان ماجرا.

ژولیا: همه؟

ژان: اینطور به نظر میرسد. به هر حال من از عده زیادی از دخترها همین حرف را شنیده‌ام - در يك چنین مواقعی.

ژولیا: چه مواقعی؟

ژان: همین مواقعی که داریم درباره‌اش حرف می‌زنیم. بگذارید ببینم - آخرین باری که -

ژولیا: [برمی‌خیزد]: بس است! دیگر حاضر نیستم بشنوم.

ژان: آن دخترك هم حاضر نبود. عجیب است! خوب اگر اجازه می‌فرمائید من بروم بخوابم.

ژولیا: [بانر می‌چسباند] چی، در شب جشن نیمه تابستان بروی بخوابی؟

ژان: بله، رقصیدن با آن آدمها در آنجا، چنگی به دل نمی‌زند.

ژولیا: پس کلید اطاق قایقرا بردار و مرا با قایق ببر روی دریاچه، می‌خواهم طلوع خورشید را ببینم.

ژان : اینکار علاقلانه است ؟

ژولیا : مثل اینکه ظاهراً خیلی به آبروی خودت اهمیت میدهی ؟
ژان : اگر اهمیت بدهم چی ؟ نمیخواهم وادارم کنند مانند احمقها رفتار کنم. یا اینکه بدون هیچ دلیلی بیندازندم بیرون ، من میخواهم توی دنیا زندگی کنم . به علاوه ، حس میکنم باید به فکر کریستین هم باشم .

ژولیا : اهِه ، حالا دیگر به فکر کریستین است !

ژان : بله ، ولی به فکر شما هم هستم - اگر از من می شنوید بروید بخواید .

ژولیا : فکر میکنی من قبول میکنم که توبه من دستور بدهی ؟

ژان : فقط همین يك بار - به نفع خودت انست . خواهش میکنم ! دارد خیلی دیر میشود ، وهما نقدر که شراب ممکن است عقل شما رازائل کند ، بی خوابی هم زایل میکند - بروید بخواید . از این گذشته - گوش کنید - مثل اینکه دیگران دارند میانند دنبال من بگردند . اگر مارا باهم به بیند حساب شما پاك است .
[صدای دهاتیها که نزدیک میشوند شنیده میشود.]

A lady walked in the wood so true -

صداها :

Sing fol dol derry dol day - oh -

And in the wood she ... lost her shoe !

Singing fol dol derry dol day .

'Oh wed me soon' , the maid did say -

Sing fol dol derry dol day - oh -

' 'Tis half a year since we did stray - '

Singing fol dol derry dol day .

' This snowy wreath ' , her love replied -

Sing fol dol derry dol day - oh -

' Last week bestowed I on my bride. '

Singing fol dol derry dol day .

ژولیا : من آدمهایم را می شناسم . دوستشان دارم ، و آنها هم مرا دوست دارند . بگذار بیانند تو ، آنوقت می بینی .

ژان : نه ، مادموازل ژولیا ، آنها شما را دوست ندارند . غذائیرا که شما به آنها

میدهد می خورند ولی به محض اینکه شما رویتان را برمیگردانید تف میکنند !

حقیقت اینست . گوش کنید - نمی شنوید چه میخوانند ؟ نه ، بآنها گوش ندهید .

ژولیا : [گوش میدهد] چه میخوانند ؟

ژان : يك تصنيف زشتی است - درباره من و شما .

ژولیا : چقدر نفرت آور است ! ترسوهای مزور !

ژان : عوام همیشه ترسو هستند . تنها راهی که میشود با آنها جنگید اینست که فرار کنیم .

ژولیا : ولی به کجا ؟ حالا نمیتوانیم از این جا خارج شویم - به اطاق گریستین هم نمی-
توانیم برویم .

ژان : خب دیگر ، به اطاق من - راه دیگری نیست . به من میتوانی اعتماد کنید ؛ من دوست شما هستم و به شما احترام خواهم گذاشت - قول شرف میدهم .

ژولیا : ولی ... اگر آمدند آنجا دنبال تو ؟

ژان : من در را از پشت می بندم ، و اگر خواستند آنرا بشکنند تیراندازی میکنم .
[زانو میزند] حتماً بیائید ! استدعا میکنم !

ژولیا : [بالحن معنی دار] و تو به من قول میدهی که ...

ژان : قسم میخورم .

[ژولیا با عجله به طرف راست میرود ، ژان با اشتیاق او را تعقیب

میکند . دهاتیها وارد میشوند ، یک ویلن زن آنها را رهبری

میکند . لباس روز تعطیل به تن دارند و به کلاههایشان گل زده اند .

یک بشکه کوچک آبجو و یک چلیک کوچک برندی ارزان همراه

دارند که هر دو بابرگ درخت پوشیده شده اند ، آنها را روی

میر میگذارند . لیوان میآورند ، لیوانها را پر کرده و سر

میکشند ، بعد دست یکدیگر را میگیرند و در یک دایره میرقصند

و آواز یک خانم در پیشه قدم میزد ... را میخوانند .

سرانجام در حالیکه میرقصند - همان آواز را میخوانند و

خارج میشوند .

ژولیا تنها داخل میشود ، وقتی وضع درهم ریخته

آشپزخانه را می بیند دستهایش را بهم میزند بعد یک جا پودری

بیرون میآورد و به صورتش پودر میزند .

ژان : [وارد میشود - خیلی سر حال است] می بینی ؟ خودت به گوش خودت شنیدی -

باز هم فکر میکنی که ما حالا میتوانیم اینجا بمانیم ؟

ژولیا : نه ، حق با تو است - ولی چه کار باید بکنیم .

ژان : فرار کنیم . به خارج مسافرت کنیم - از اینجا دور شویم .

ژولیا : خارج ؟ آخر کجا ؟

ژان : سویس - یا دریاچه های ایتالیا - تو هیچوقت آنجاها نبوده ای ؟

ژولیا : نه ، آنجاها قشنگ است ؟

ژان : آنجا همیشه تاپستان است - درختهای پرتقال - درختهای غار ... آه !

ژولیا : آخر آنجا چه کاری بکنیم ؟

ژان : من یک هتل باز میکنم - یک هتل خوب ، برای مسافره های اعیان .

ژولیا : یک هتل ؟

ژان : بله ، زندگی تودر آن است . همیشه قیافه های جدید - زبانهای جدید - آدم دیگر

وقت فکر کردن یا ناراحت شدن ندارد - دیگر در فکر این نیست که بعد چکار کند ،

ژان : [باشجاعت تمسخر آمیزی زانو میزند و لیوانش را بلند میکند] به سلامتی خانم !
ژولیا : بر او ! حالا باید کفش مرا ببوسی تا تابلو کامل شود . [ژان يك لحظه مردد میماند ، بعد با جسارت تمام پای ژولیا را میگیرد و آرام میبوسد .] آفرین ! باید روی صحنه تأثر میبودی .

ژان : [برمیخیزد] ما نمیتوانیم این وضع را ادامه بدهیم ، مادموازل ژولیا - ممکن است کسی داخل شود و ما را ببیند .

ژولیا : چه اهمیتی دارد ؟

ژان : مردم حرف میزنند . همین . اگر میدانستید همین حالا چه حرفهایی آنجا میزدند -
ژولیا : چه میگفتند ؟ بگو ، ضمناً دوباره بنشین .

ژان : [می نشیند] : من نمیخواهم حرفهای بی ربط بزنم ، ولی آنها يك اصطلاحاتی به کار میبردند - که به کنایه یعنی - خب ، شما که بچه نیستید ، میدانید منظورم چیست . وقتی يك خانم با يك مرد و آنهم يك پیشخدمت مشروب می نوشد ، این خودش - تنها ، اینوقت شب - بعد ...

ژولیا : بعد چی ؟ به علاوه ما تنها نیستیم - کریستین اینجا است .

ژان : بله ، خوابیده است .

ژولیا : پس من بیدارش میکنم [برمیخیزد] کریستین ، خواب هستی ؟

کریستین : [چیز نامفهومی ادا میکند] . او م - م م -

ژولیا : کریستین ! او واقعاً خوب میخوابد !

کریستین : [در خواب] چکمه های کنت حاضرند - باید قهوه را حاضر کنم - دارد میآید - من - پف ...

ژولیا : [دماغ کریستین را میکشد] بلند شو .

ژان : [عبوس] اذیتش نکنید .

ژولیا : [باتندی] نفهمیدم ؟

ژان : او تمام روز جلو چراغ ایستاده ، مسلماً حالا خسته است . شما باید کمی ملاحظه اش را بکنید .

ژولیا : [لحن خود را عوض میکند] خیلی فکر منصفانه ایست . البته که حق با تو است -

متشکرم [در حین ادای چند جمله بعد کریستین بیدار میشود ؛ در حالیکه هنوز گیج

است از سمت راست خارج میشود که به اطاق خودش برود و بخوابد .] بیابرویم بیرون

يك کمی یاس برای من بچین .

ژان : باهم برویم بیرون ، مادموازل ژولیا ؟

ژولیا : البته .

ژان : کار خوبی نیست . به هیچ وجه .

ژولیا : من نمیفهمم چرا - مسلماً تصور نکرده ای که -

ژان : من ؟ نه - ولی دیگران فکر میکنند که -

ژولیا : که چی ؟ که من عاشق يك پیشخدمت هستم ؟

ژان : خوب ، فکر نکنید که من خودخواه هستم ، ولی دیده شده است که این اتفاق بیفتد .

و برای آن اشخاص هیچ چیز مقدس نیست .

ژولیا : جداً من معتقدم که تو يك اریستوکرات هستی !

ژان : بله ، هستم .

ژولیا : خب ، اگر من دلم بخواهد نزول کنم -

ژان : نه ، مادموازل ژولیا ، نکنید ، هیچکس باورنخواهد کرد که شما نزول کرده‌اید ، خواهند گفت که شما سقوط کرده‌اید .

ژولیا : من به مردم خوشبین‌تر هستم . بیاوبیین حق با من است یا نه . بیا دیگر .

[سعی میکند با چشمهایش ژان را مغلوب کند .]

ژان : شما آدم عجیبی هستید ، میدانید که .

ژولیا : شاید ، توهم همینطور . اگر بخواهیم حساب کنیم هر چیزی از هر نظر عجیب است .

زندگی ، بشریت ، همه چیز . درست مثل کف میماند که روی سطح آب میچرخد و

میچرخد تا سرانجام در آب فرو برود . من مرتباً يك چیز را خواب می بینم و

این موضوع مرا به یاد خوابم میاندازد . بنظرم میرسد که روی يك ستون بلند

رفته‌ام و آنجا نشسته‌ام ، بدون آنکه بدانم چگونه میتوانم پائین بیایم . اگر به پائین

نگاه کنم سرم گیج میرود ، ولی میدانم که باید سرانجام به يك نحوی پائین بیایم .

جرئت آنرا ندارم که پائین بروم ، آنجا هم نمیتوانم بمانم ، دلم میخواهد بیفتم ولی

نمیافتم . باوجود این میدانم که تا وقتی که روی زمین نرسم آرامشی نخواهم یافت -

درست روی زمین . آن پائین . و میدانم که اگر پائین بودم ، دلم میخواهد توی

زمین فرو بروم ، پائینتر و پائینتر . تو هیچوقت چنین چیزی احساس میکنی ؟

ژان : نه ، من در خواب دريك جنگل تاریک هستم وزیر يك درخت بلند دراز کشیده‌ام .

میخواهم از درخت بالا بروم ، تا نوك درخت ، جائیکه بتوانم دهکده را در نور

خورشید ببینم . میخواهم آن لانه پرنده را که تخمهای طلائی دارد بدزدم . میروم

بالا و بالاتر اما تنه درخت خیلی صاف و کلفت است و پائین‌ترین شاخه از دسترس

من خیلی دور . هر چند میدانم اگر فقط میشد همین پائین‌ترین شاخه را بگیرم ،

میتوانستم به آسانی بالا رفتن از نردبان ، تا نوك درخت بالا بروم . هنوز دستم به این

شاخه نرسیده است ، ولی روزی دستم به آن خواهد رسید . با وجود اینکه فقط در

عالم رؤیاست .

ژولیا : اینجا من دارم درباره خواب با تو صحبت میکنم ! یا الله ، برویم ، فقط تادم پارک .

(بازویش را به ژان میدهد و هر دو راه میافتند) .

ژان : مادموازل ژولیا ، ما باید امشب روی نه تا گل نیمه تابستان بخوابیم ، آنوقت

خوابهایمان راست درمیآید .

[دم در که میرسند برمیگردند - ژان دستش را روی یکی از

چشمهایش میگذارد.]

ژولیا : چیزی رفت توی چشمت ؟ بگذار ببینم .

ژان : چیزی نیست ، فقط يك ذره خاك است . حالا خوب میشود .
ژولیا : من باید با حرکت آستینم ریش می‌کردم . بنشین تا من برایت بیرونش بیاورم .
[آستین ژان را می‌گیرد و او را می‌نشانند ، بعد سرش را با دودست می‌گیرد و به عقب خم میکند و سعی میکند با گوشه دستمالش ذره خاك را از چشم ژان بیرون بیاورد .] حالا تکان نخور - گفتم تکان نخور ! [میزند روی دست ژان .] حالا ممکن است هر کاری که من بهت می‌گویم بکنی ؟ مثل اینکه داری میلرزی ، يك آدم گنده قوی مثل تو [دست میزند به ماهیچه بازوی ژان] با چنین بازوهائی !

ژان : [به حالت اخطار] مادموازل ژولیا !

ژولیا : بله ، مسیو ژان ؟

ژان : Attention! je me suis qu'un homme! (۸)

ژولیا : ممکن است ساکت بنشینی ؟ اینها - آمد بیرون . دست مرا ببوس و بگو متشکرم !
ژان : [بلند میشود] مادموازل ژولیا ، گوش کنید ، کریستین حالا رفته و خوابیده است . نمیخواهید حرفهای مرا گوش کنید ؟

ژولیا : اول دست مرا ببوس !

ژان : گوش کنید .

ژولیا : اول دست مرا ببوس !

ژان : بسیار خوب ، ولی باید فقط خودتانرا مقصر بدانید .

ژولیا : برای چه ؟

ژان : برای چه ؟ شما بچه نیستید ، بیست و پنج سالتانست ؛ نمیدانید که بازی با آتش خطرناکست ؟

ژولیا : برای من نیست . من بیمه هستم !

ژان : [گستاخ] آه ، نه ، بیمه نیستید ، اگر شما بیمه هم باشید . ایندور و بر آشفال نسوز فراوانست .

ژولیا : مقصودت خودت هستی ؟

ژان : بله - نه به خاطر اینکه من هستم ، بلکه برای اینکه من جوانم -

ژولیا : و خوش قیافه ! به خودت نمیبالی ! به نظرم تو يك دون ژوان هستی ! یا يك یوسف !
بله ، اینطوری است ، معتقدم تو يك یوسف هستی .

ژان : راستی ؟

ژولیا : کم کم از این میترسم که باشی ، [ژان با گستاخی بسوی او میرود ، دستهایش را دور سینه ژولیامی لغزاند و سعی میکند او را ببوسد . ژولیا کشیده‌ای به صورت

ژان میزند] حالا ، دستهایت را ببند !

ژان : جدی زدید ، یا اینکه دارید بامن بازی میکنید ؟

ژولیا : جدی زدم .

ژان : پس آن کارهایی هم که قبلا کردید جدی بود . شما بازی را خیلی جدی گرفته‌اید و این کار خطرناک است . خوب ، من از بازی خسته شدم - اگر اجازه بفرمائید ،

به کار خود مشغول خواهم شد . کلی از نصف شب گذشته و من باید چکمه‌های کنت را حاضر کنم .

ژولیا : آن چکمه‌ها را بگذار زمین .

ژان : نه ، این کار منست و من میخواهم کارم را انجام بدهم ؛ این دیگر جزو وظایف من نیست که همبازی شما هم بشوم و هرگز هم نخواهم شد . من برای خودم در این مورد خیلی ارزش قائل هستم .

ژولیا : تو خیلی مغرور هستی ، نه ؟

ژان : در بعضی موارد ، نه همیشه .

ژولیا : هیچوقت عاشق شده‌ای ؟

ژان : ما این طوری نمی‌گوییم . من چشم‌دنبال دخترهای زیادی بوده است . یکبار برای اینکه یکیشان را که خیلی میخواستم نتوانستم به‌چنگ بیاوریم سخت مریض شدم - درست مثل شاهزاده‌های هزار و یکشب عربها که فقط در اثر عشق نمیتوانستند بخورند یا بیاشامند .

ژولیا : آن دختر که بود ؟ [ژان ساکت است] آن دختر که بود ؟

ژان : هرگز نمیتوانید مرا مجبور کنید که بگویم .

ژولیا : حتی اگر از تو بعنوان یک هم‌ردیف خودت تقاضا کنم - به‌عنوان یک دوست ؟ که بود ؟

ژان : شما .

ژولیا : [می‌نشیند] خیلی با مزه است !

ژان : بله ، درحقیقت خیلی هم مضحک . همین داستان بود که چند دقیقه قبل به‌شما نمی‌گفتم - ولی حالا می‌گویم . شما نمیدانید که دنیا از این پائین چه شکلی دیده میشود ، میدانید ؟ نه ، مسلماً نمیدانید ، بازها و عقابها نمیدانند ؛ و ما هم پشت آنها را نمی‌بینیم ، برای اینکه تقریباً همیشه از بالای سرما پرواز میکنند . من با هفت تا برادر و خواهر و یک‌خوک در یک بیغوله زندگی میکردیم ؛ در یک زمین بایر خیلی پرت . جایی که حتی یک درخت هم پیدا نمیشد . ولی پنجره آن روبه دیوار کاخ پدر شما باز میشد و من میتوانستم از فراز دیوار درخت‌های سیب را ببینم - فکر میکردم که آن باغ عدن است و همه‌ی فرشته‌های مخوف باشمشیرهای آتشین از آن پاسداری میکنند - درست شبیه همان داستان ، من و بچه‌های دیگر خودمان را رساندیم به درخت زندگی . فکر میکنم مرا تحقیر کنید .

ژولیا : آه ، همه بچه‌ها سیب میدزدند .

ژان : شما حالا این حرف را می‌زنید - ولی مسلماً مرا تحقیر میکنید . من اهمیتی نمیدهم -

به هر حال ، یک روز مادرم مرا پاخودش به‌داخل باغ برد - میخواست باغچه‌پیاز هارا وجین کند - نزدیک باغچه آشپزخانه زیر بوته‌های یاس یک کلاه فرنگی ترکی بود که پیچک‌ها آن‌را پوشانده بودند . من نمیدانستم که آن کلاه فرنگی به چه دردی می‌خورد ، ولی قشنگ‌ترین ساختمانی بود که به‌عمرم دیده بودم . آدم‌ها داخل و خارج میشدند ، و یک باریکی از آنها که بیرون آمد در باز گذاشت .

وجود دارد!

ژان : [مؤدبانه‌تر] بی‌میل نیستم اعتراف کنم که در فریفتن توبه سهم خودم مفتخرم. ولی فکر میکنی آدمی در موقعیت من، در صورتیکه تو خودت دعوتش نمیکردی جرأت میکرد حتی به صورت تو نگاه کند؟ من حتی حالا هم هنوز متحیرم -

ژولیا : - و مغرور!

ژان : خب، چرا نباشم؟ همه یک جور هستند، تو خیلی آسان‌تر از آن به دست آدمی که هیچ‌انگیز باشی.

ژولیا : آری - مرا بزن - مرا بزن!

ژان : [برمیخیزد] نه، نباید این‌را میگفتم - معذرت می‌خواهم - من هیچکس را موقعیکه خوار شده باشد نمی‌زنم - آنهم یک زن را. همه یکی هستند! خوشحالم از اینکه فهمیدم چیزیکه چشم ما زیر دست‌ها را خیره می‌کند زرق و برق است و پودر خوشرنگ صورت است، و ناخنهای براق زیرشان پراز کثافت است - و دستمال با وجود معطر بودنش ممکن است کثیف باشد. ضمناً از اینکه فهمیدم چیزی که من برای بدست آوردنش تلاش میکردم از این اصیل‌تر و باارزش‌تر نبود - متأسفم. اینکه می‌بینم تو تا این اندازه از آشپز پائینتر قرار می‌گیری مرا رنج میدهد؛ مثل این میماند که آدم ببیند گل‌ها در اثر باران پائیز فرو میریزند و در گل فرو می‌روند.

ژولیا : توطوری حرف می‌زنی مثل اینکه حالا بالاتر از من قرار گرفته‌ای!

ژان : بله، قرار گرفته‌ام. نمی‌بینی؟ من میتوانم ترا کنتس کنم ولی تو بهیچوجه نتوانستی مرا کنت کنی.

ژولیا : من فرزند یک کنت هستم - بالاتر از اینکه توبه عمرت بتوانی بشوی.

ژان : درست - ولی من ممکن است پدر چندتا کنت بشوم، اگر...

ژولیا : ولی تو یک دزد هستی - من نیستم.

ژان : چیزهایی بدتر از اینکه آدم دزد باشد هم هست - خیلی بدتر. از این گذشته، وقتی من در یک خانه کار میکنم، تقریباً خودم را جزو افراد خانواده میدانم - یکی از بچه‌های خانواده - تقریباً وقتی شاخه‌ها از میوه پر هستند، اگر بچه‌ها کمی میوه از آنها بچینند، اسمش را دزدی نمی‌گذارند. [با محبتی دوباره برانگیخته شده]:
مادموازل ژولیا - شما زن زیبایی هستید - خیلی از سر آدم‌هایی مثل من زیادید. شما نتوانستید جلو خودتان را بگیرید و لغزیدید و حالا می‌خواهید بخودتان بقبولانید که عاشق من بوده‌اید و به این وسیله خودتان را قانع کنید. اما شما عاشق من نبودید. ممکن است نگاه‌های من دل شما را برده باشد - اگر قضیه از این قرار باشد، پس عشق تو از عشق من پاک‌تر نبوده است. اگر همه آن چیزی که تو می‌خواستی حیوانی است که در وجود منست، این اصلاً به درد من نمی‌خورد - وقتی تو انم عشق ترا به دست بیاورم.

ژولیا : از این‌ضوح مطمئن هستی؟

ژان : منظورت اینست که شاید...؟ من میتوانم ترا دوست داشته باشم، بله، یقیناً :-

میتوانم. تو زیبا هستی، موقری - [به طرف او میرود و دستش را می‌گیرد] ظریف - و هر وقت که بخواهی - دل‌ر با! اگر روزی قلب مردی را به آتش بکشی، ممکن

است دیگر خاموش نشود . [دستش را دور سینه اومی پیچد] تو مثل شراب ناب هستی
- با ادویه و یک بوسه تو ...

[سعی میکند ژولیا را بیرون ببرد - ولی ژولیا با نرمی خودش
را آزاد میکند .]

ژولیا : مرا ول کن . راه به دست آوردن من این نیست .

ژان : پس کدامست ؟ راهش این نیست ، هان ؟ اگر بوسه گرم و حرفهای قشنگ نمیخواهی -
یا کسی را که برایت نقشه طرح کند و از تحقیر کردن خودت نجات دهد - پس چه
میخواهی ؟

ژولیا : نمیدانم چه میخواهم ؛ اصلاً نمیدانم . از تو متنفرم - همانطور که از یک موش ممکن
بود متنفر باشم . ولی نمیتوانم خودم را از دست تو آزاد کنم .

ژان : بیا با من فرار کن .

ژولیا : [لباسش را صاف میکند] فرار کنم ؟ بله ، مسلماً فرار خواهیم کرد ، اما من خسته‌ام -
یک لیوان شراب به من بده [هنگامیکه ژان شراب میریزد او به ساعتش نگاه
میکند] ما باید اول حرفهایمان را بزنیم - باز هم وقت باقیست .

[لیوان شراب را سرمیکشد و آنرا بطرف ژان دراز میکند تا دوباره
برایش شراب بریزد .]

ژان : زیاد نخورید ، کلهات داغ میشه .

ژولیا : چه اشکالی دارد ؟

ژان : چه اشکالی دارد ؟ خوب نیست آدم مست بشود - چه میخواستی بگوئی ؟

ژولیا : ما فرار خواهیم کرد ، ولی اول باید درباره‌اش صحبت کنیم . دست کم من باید
صحبت کنم - تا اینجا که همه‌اش تو صحبت کرده‌ای . تو درباره‌ی زندگی همه چیز را
به من گفتی - حالا من میخواهم داستان زندگی خودم را برای تو بگویم . آنوقت
ما همه چیز یکدیگر را قبل از شروع مسافرت مشترکمان میدانیم .

ژان : یک لحظه صبر کن . ببین ، معذرت میخواهم - ولی قبل از اینکه یکی از اسرار
را به من بگوئی درباره‌اش فکر کن که بعداً پشیمان نشوی .

ژولیا : مگر تو دوست من نیستی ؟

ژان : در این لحظه چرا - ولی به من اعتماد نکن .

ژولیا : جدی نمیگوئی - در هر صورت همه اسرار مرا میدانند . مادر من زن اصل و نسب

داری نبود . بستگانش آدمهای کاملاً معمولی بودند . او طبق تئوریهای زمان خودش

در مورد آزادی و تساوی زن و مرد و این حرفها تربیت شده بود . حتی تحمل شنیدن

کلمه ازدواج را هم نداشت ؛ وقتی پدرم از او تقاضای ازدواج کرد ، قسم خورد

که هرگز زنش نخواهد شد ، ولی آخر الامر با پدرم ازدواج کرد . تا آنجائیکه

توانستم بفهمم - من بر خلاف میل او متولد شدم . بعد او میخواست مرا طوری

بزرگ کند که به قول خودش « زندگی طبیعی يك كودك » را بگذرانم کنم ؛ بایستی همه چیزها را که پسرها میآموختند بیاموزم - فقط برای اینکه ثابت کنم يك زن كاملاً مثل يك مرد است. مجبور بودم لباس پسرها را بپوشم و یاد بگیرم چگونه چطور يك اسب را رام کنم. گرچه به طویل راهم نمیدادند - باید اسبها را تیمار میکردم - زینشان میکردم، بهشکار میرفتم - حتی مجبور بودم کارهای زراعتی را یاد بگیرم. در ملك ما کار زنها به مردها واگذار میشد و کار مردها به زنها - تا وقتی که همه چیز از ازمم پاشید و ما مضحکه همه همسایه ها شدیم. بالاخره مثل اینکه پدرم از حالت خلسه درآمد ؛ خودش مداخله کرد و کارها را مطابق میل خودش پیش برد. مادرم مریض شد ؛ نمیدانم چه مرضی گرفته بود. ولی مرتب حالت حمله بهش دست میداد. یا خودش را در اتاقهای زیر شیروانی مخفی میکرد و یا از خانه خارج میشد و به مزارع میرفت - بعضی اوقات تمام شب را بیرون میماند. بعد آن آتش سوزی بزرگ اتفاق افتاد - باید اینرا شنیده باشی. خانه و طویل و انبارها همه سوختند، به دلایل معلوم بود که عمداً آنها را آتش زده اند ؛ برای اینکه آتش سوزی درست همان روزی اتفاق افتاد که روز قبلش بیمه نامه ما منقضی شده بود و حق بیمه جدیدی که پدرم فرستاده بود به علت اینکه قاصداً از جاده اصلی منحرف شده بود خیلی دیر بمقصد رسید.

[لیوانش را پر میکند و می نوشد.]

ژان : دیگر نخورید .

ژولیا : اوه ، چه اشکالی دارد ؟ .. ما يك سقف نداشتیم که زیرش زندگی کنیم و مجبور بودیم توی دلیجانها بخواهیم . پدرم نمیدانست که برای تجدید ساختمان از کجا پول تهیه کند . بعد مادرم بهش توصیه کرد که از يك نفر که در تمام عمر دوست مادرم بوده است پول را قرض کند - صاحب يك کارخانه آجر پزی که خیلی هم از اینجا دور نبود - پدرم پول را قرض کرد ، و چیزی که باعث تعجب پدرم شد این بود که بدون هیچگونه سودی پول را به او قرض دادند ؛ به این ترتیب خانه دوباره ساخته شد . [باز شراب میخورد] میدانی چه کسی آتش را به پا کرده بود ؟

ژان : علیام خدره - مادرتو .

ژولیا : فکر میکنی آن صاحب کارخانه کی بود ؟

ژان : فاسق مادرت .

ژولیا : میدانی آن پول مال کی بود ؟

ژان : صبر کن ببینم ... نه اینرا نمیدانم .

ژولیا : مال مادرم بود .

ژان : در حقیقت مال کنت . منتهی ملکشان جدا بود .

ژولیا : همینطور بود . مادرم مبلغی پول داشت که اجازه نمیداد پدرم به آن دست بزند -

به وسیله فاسقش آنرا به کار انداخته بود .

ژان : ... که او هم پولها را بالا کشید ؟

ژولیا : درست است - او پولها را نگاهداشت . پدرم فهمید . نمیتوانست به فاسق زنش پولها

را پس بدهد ، نمیتوانست ثابت هم بکند که پولها مال زن خودش هستند . این

انتقامی بود که مادرم از پدرم گرفت ، برای اینکه او خودش را آقای خانه خودش کرده بود . مدتی پدرم به سرش زده بود که خودکشی کند - درحقیقت میگفتند که سعی هم کرد که اینکار را بکند ولی نتوانست . آخر سر همه چیز را فراموش کرد و مادرم را مجبور کرد که جواب کارهایی را که خودش کرده بود بدهد . میتوانی حدس بزنی که آن سالهای اول برای من چه سالهایی بودند ! من برای پدرم دلم میسوخت ولی جانب مادرم را گرفتم - میدانی ، من حقیقت قضیه را آنوقت نمیدانستم . مادرم به من یاد داد که به مردها اعتماد نکنم و از آنها متنفر باشم - فکر میکنم شنیده‌ای که او بطور کلی از جنس مرد متنفر بود - من برایش قسم خوردم که هیچوقت بردهٔ یک مرد نشوم .

ژان : باوجود این نامزد County Attorney شدی .

ژولیا : فقط برای اینکه او را برده خودم کنم .

ژان : و او نشد .

ژولیا : اگر گذاشته بودم ، خیلی خوبم میشد ، ولی من از او خسته شدم .

ژان : درست است . من هم دیدم . توی باربند .

ژولیا : چه دیدی .

ژان : این چیزی است که - من دیدم ! چطور او نامزدی را بهم زد .

ژولیا : این دروغست - من نامزدی را بهم زدم . گفت که نامزدی او را بهم زده ؟ حیوان !

ژان : من زیاد به حیوان بودن او اطمینان ندارم . پس تو از مردها متنفری ، مادموازل ژولیا .

ژولیا : متنفرم ... اما لحظاتی هست که یک زن ضعیف است ... و آنوقت ...

ژان : تواز من متنفری !

ژولیا : بیش از اینکه بتوانم به زبان بیاورم ؛ من با اشتیاق تمام ترا مثل یک حیوان با تیر میزدم اگر -

ژان : مثل برق - همانطور که یک سگ‌ها را با تیر میزنند - هان ؟

ژولیا : درست همانطور .

ژان : اما تو تفنگ نداری - و اینجا هم سگی وجود ندارد - بنابراین باید چکار کنیم ؟

ژولیا : برویم خارج ...

ژان : و برای بقیهٔ عمرمان زندگی را برای یکدیگر به یک جهنم تبدیل کنیم .

ژولیا : نه ، برای اینکه خوش باشیم . برای یک چند روزی - یک هفته - هر چند وقت که

بتوانیم - و بعد بمیریم .

ژان : بمیریم ؟ این احمقانه است . اگر از من میپرسی بهتر است همان هتل را باز کنیم .

ژولیا : [بی اینکه بحرفهای ژان گوش بدهد] کنار دریاچه Como ، جائیکه همیشه آفتاب

است و پرتقالها روی درختها برق میزنند و درختهای غار موقع کریسمس بر گهای

تازه دادند .

ژان : کنار دریاچه کامو همیشه بارانی است ، من هیچوقت آنجا پرتقال ندیده‌ام . مگر

همیشه يك كاری دم دست هست : شب و روز باید زنگها را جواب داد ، به استقبال قطارها رفت و مراقب رفت و آمد تو بوسها بود ، وسكۀ طلاست که توی دخل هتل رویهم غلت میخورد . بله ، زندگی خوشی خواهی داشت .

ژولیا : زندگی خوشی برای تو ، پس من چه ؟

ژان : تو خانم خانه میشوی - بانگاههای خودت و باراه و روشی که دارای پشتوانۀ خوبی برای هتل خواهی بود . بله ، ممکن نیست ما شکست بخوریم ؛ مثل روز روشن است ! تو مثل يك ملکه در دفتر می نشینی و يك فشار روی دکمۀ زنگ کافیس که همه غلامانت دوان دوان جلو میزت حاضر شوند . مسافرها به ترتیب از جلو تخت سلطنتی تو رد میشوند و ثروتشان را ترسان و لرزان روی میز تو میگذارند - تو نمیدانی موقعیکه که مردم يك صورت حساب دستشان هست چقدر متواضع هستند . من غذاها را می پزم و تو بالبخند شیرینت به آنها شکر میپاشی . بله ، بگذار از اینجا برویم - [برنامه حرکت قطارها را از جیبش بیرون میکشد] همین الان - با قطار بعدی . بله ، ما میتوانیم ساعت ۶:۳۰ در «Malmo» باشیم در ساعت ۸:۴۰ فردا در هامبورگ . فرانکفورت - بعدش هم «Basle» در همان روز ، بعد از طریق «St. Gotard» میرویم به «Como» - در عرض - صبر کن ببینم - سه روز . فقط سه روز !

ژولیا : خیلی عالیست ! ولی تو باید به من دل و جرئت بدهی ، ژان - مرا بغل کن و بگو مرا دوست داری .

ژان : [با تردید] خیلی دلم میخواد اینکار را بکنم ، ولی جرئت نمیکنم - توی این خانه نه ، نه دیگر ، با وجود این مسلمان ترا دوست دارم - واقعاً - اینرا باور میکنید ، نه ، مادمو ازل ژولیا ؟

ژولیا : [با حجب و حیای دلپسند] مادمو ازل ؟ مرا ژولیا صدا کن . حالا دیگر هیچ دیواری بین من و تو نیست . مرا ژولیا صدا کن .

ژان : [ناراحت] نمیتوانم . تا زمانی که مادرین خانه هستیم بین ما همیشه دیواری وجود دارد ؛ من نمیتوانم فراموش کنم که چه بوده ام . کنت هم وجود دارد - در عمرم برای هیچکس به اندازه کنت احترام قائل نبوده ام . کافیس فقط دستکشهایش را روی يك صندلی ببینم تا خودم را کوچک حس کنم ؛ اگر زنگ اطاقش صدا کند ، من مثل يك اسب وحشت زده از جایم میپریم . وقتی به چکمه هایش نگاه میکنم که اینطور خشک و مغرور آنجا قرار گرفته اند ، حس میکنم میخواهم بدون اراده خم بشوم و آنها را پاک کنم . [بالگد چکمه ها را به طرفی پرت میکند] هیچ چیز نیست به جز خرافات - عادتی که از کودکی در ما القاء شده است - خیلی طول میکشد تا آدم به این حس غلبه کند . فقط اگر تو با من به خارج بیایی - به يك کشوری که جمهوری باشد ، آنوقت آنها در مقابل لباس فرم با بره های من خم میشوند - زانو میزنند ، خواهی دیده . ولی من چنین کاری نخواهم کرد ، من برای این نوع کارها ساخته شده ام ، در خودم چیزهای بیشتری سراغ دارم - من شخصیت دارم ؛ و موقعیکه همان شاخه اولی به دستم برسد ، خواهی دید که تا آن بالا خواهم رفت . فعلاً يك پیشخدمت هستم ، ولی سال دیگر صاحب يك هتل خواهم بود . در عرض ده سال ^T نقدر ثروت جمع میکنم که بتوانم باز نشسته بشوم . بعد به زمانی خواهم رفت . به آنها

اجازه میدهم که مدال به سینه‌ام بزنند و ممکن است - یادآوری میکنم ممکن است - با عنوان يك كنت بمیرم .

ژولیا : عالی - عالی !

ژان : بله ، هر کس میتواند يك عنوان در زمانی بخرد - بنابراین تو بالاخره يك كنتس خواهی شد - كنتس من .

ژولیا : برای من چه ارزش دارد ؟ من اصلاً دیگر با این جور چیزها کاری ندارم . فقط بگو که مرا دوست داری ، دیگر اهمیتی نمیدهم که چه هستم .

ژان : سرتاسر روز این جمله را بهت خواهم گفت - بعداً . اما نه اینجا . از همه مهمتر اینست که ما احساساتی نشویم و گرنه همه چیز را خراب میکنیم . باید باخونسردی مثل آدمهای معقول کارمان را انجام بدهیم [يك سیگار برگ بر میدارد - سر آنرا میکند و آنرا آتش میزند] . حالا تو آنجا بنشین ، من هم اینجا می‌نشینم - بعد میتوانیم درباره موضوع صحبت کنیم - انگار نه انگار که اتفاقی افتاده باشد .

ژولیا : [نومیدانه] خدای من ! چطور میتوانی اینقدر سنگدل باشی !

ژان : من ! هیچکس از من دلرحم‌تر نیست - فقط بخودم مسلط هستم ، همین .

ژولیا : و يك لحظه قبل میتوانستی کفش مرا ببوسی !

ژان : [باخسونت] يك لحظه قبل ، بله ، حالا باید درباره موضوع دیگری فکر کنیم .

ژولیا : چطور میتوانی اینقدر ظالم باشی ؟

ژان : این فقط شعور است ، مایکبارا حتماً رفتار کرده‌ایم ، چرا دوباره تکرارش کنیم ؟ كنت ممکن است هر لحظه سر برسد - ما باید قبل از اینکه او بیاید ترتیب کارها را بدهیم . حالا بگو ببینم درباره نقشه من چه نظری داری ، موافقی ؟

ژولیا : نقشه خیلی خوبی به نظر میرسد . فقط يك موضوع هست ؛ يك چنین کار بزرگی مقدار زیادی سرمایه لازم دارد - تو این سرمایه را داری ؟

ژان : [سیگارش را می‌چود] من ؟ البته که دارم ؛ من آدم باتجربهای هستم ؛ تجربه چندین ساله‌ام را دارم ، و زبانم را . از نقطه نظر من همین نوع سرمایه است که بحساب می‌آید .

ژولیا : ولی با این سرمایه نمیتوانی برای خودت يك بلیط قطار هم بخری .

ژان : درست است ، بهمین علت است که من به يك پشتیبان احتیاج دارم که بتواند این پول را تهیه کند .

ژولیا : در این فرصت کوتاه ، از کجا چنین کسی را پیدا میکنی ؟

ژان : اگر میخواهی با من بیایی - اینکار را به عهده تو می‌گذارم .

ژولیا : ولی من نمیتوانم ، من يك شاهی از خودم ندارم .

ژان : [پس از يك لحظه تأمل] پس همه‌اش بیفایده است .

ژولیا : پس ... ؟

ژان : مادوباره برگشتیم سر جای اولمان .

ژولیا : فکر میکنی من به عنوان معشوقه تو در این خانه میمانم ؟ و میگذارم همه پشت سرم بچ بچ کنند ؟ بعد از این چطور به صورت پدرم نگاه کنم ؟ نه مرا از اینجا ببر - من

نمیتوانم رسوائی را تحمل کنم . اوه ، خدایا چه کاری بود کردم ؟ آه ، خداوندا -
خداوندا ! [گریه میکند] .

ژان : آوه ، حالا میخواهی از این راه پیش بروی ، نه . چه کاری بود کردی ؟ بدتر از کاری
نبود که عده زیادی از دخترها میکنند .

ژولیا : که حالا مرا تحقیر میکنی [به شدت و با صدای بلند گریه میکند] من دارم سقوط
میکم - من دارم - سقوط میکنم !

ژان : تا سطح من سقوط کن . آنوقت دوباره ترا بالا میبرم .

ژولیا : چه چیز لعنتی مرا وادار کرد فکر کنم که تو خوش قیافه هستی ؟ آیا این کششی بود
که ضعیفها نسبت به قویها احساس میکنند - احساس آنهائیکه سقوط میکنند نسبت
به آنهایی که دارند صعود میکنند ؟ یا اینکه عشق بود ؟ راستی این عشق بود ؟ تو
میدانی عشق چیست ؟

ژان : من ؟ میتوانم بهت قول بدهم ! فکر میکنی من قبلا هیچ وقت عاشق نبوده ام !

ژولیا : این طرز حرف زدن نیست . تو مغز هرزه ای داری .

ژان : مرا اینطور بار آورده اند - تو باید مرا همینطور که هستم بپذیری . حالا حواست را
پرت مکن و نقش یک زن نجیب را بازی نکن - حالا ماهر دو دریک قایق هستیم .
بیا ، معشوقه من بایک چیز مخصوص معالجات میکنم .

[کشو میز را میکشد و بطری شراب را بیرون میآورد و دولیوانی

را که قبلا در آنها شراب ریخته بودند پرمیکند] .

ژولیا : این شراب را از کجا گیر آورده ای ؟

ژان : از توی زیر زمین .

ژولیا : برگندی پدرم .

ژان : خب ، دامادش نمیتواند آنرا بنوشد ؟

ژولیا : و من آبجو میخورم !

ژان : این فقط نشان میدهد که سلیقه تو از سلیقه من پست تر است .

ژولیا : دزد !

ژان : میخواهی قشقرق راه بیندازی ؟

ژولیا : من سر نوشت خودم را بایک دزد آمیخته ام ! حتماً مست بوده ام - یا اینکه خواب نما
شده بودم ! در جشن نیمه تابستان ، شب شادی های معصومانه -

ژان : معصوم ؟ خب !

ژولیا : [قدم میزند] آه ، هیچکس در دنیا آنقدر که من در این لحظه بدبخت هستم ، بدبخت
نبوده است !

ژان : برای چه بدبخت هستی - تو برای خودت خیلی خوشگذرانده ای . کریستین چی -
فکر میکنی چه احساس خواهد کرد ؟

ژولیا : فکر میکردم پیشخدمت ها هم احساسات دارند . حالامی فهمم که ندارند . یک پیشخدمت
یک پیشخدمت است .

ژان : و یک فاحشه هم یک فاحشه است .

ژولیا : [زا نومیزند و دستهایش را بهم می چسباند و جلو صورتش میبرد] : آه ، خدائی که

در آسمان هستی . عمر نکبت با مرا بگیر - مرا از منجلا بی که دارم در آن فرو میروم
بیرون بکش . مرا نجات بده - آه ، مرا نجات بده !

ژان : بی میل نیستم اعتراف کنم که برای تو احساس تأسف میکنم . در آن روز وقتی در باغچه
پیازها دراز کشیده بودم و ترا در باغچه گلها میدیدم - راستش را بهت بگویم - من
هم همان عقیده کثیفی را داشتم که بچه های دیگر هم دارند .

ژولیا : و بعد میخواستی به خاطر من بمیری .

ژان : در آن لاوکجو ؟ آه ، همه اش حرف بود .

ژولیا : میخواستی بگوئی دروغ بود ؟

ژان : [کم کم خواب آلود میشود] کم و بیش ، یک بار یک چنین چیزی در یک روزنامه
خواندم ! یک دودکش پاک کن ، خودش را در یک صندوقچه مملو از گل های elder
مخفی کرده بود - برای اینکه نمیتوانست پول یک صورت حساب تعمیرات را بدهد .

ژولیا : پس تو یک چنین مردی هستی !

ژان : خب ، من باید یک چیزی سرهم می کردم ؛ زنها این جور حرفها را دوست دارند .

ژولیا : حیوان !

ژان : Méerde

ژولیا : و حالا پشت عقابرا دیده ای !

ژان : ای پشتش را کاملاً نه !

ژولیا : پس من باید پائین ترین شاخه میشدم برای تو - آره ؟

ژان : و شاخه پوسیده از آب در آمد .

ژولیا : من باید تا بلو هتل تو بشوم -

ژان : من خودم همان هتل هستم .

ژولیا : در دفتر هتل بنشینم ، مشتریها را جلب کنم ، صورت حسابها را جعل کنم .

ژان : نه ، من خودم به این کار میرسم .

ژولیا : یک مرد چطور میتواند تا این درجه پست بشود :

ژان : « تف سربالا میاندازی ! »

ژولیا : بیچاره پیشخدمت ! فراش ! وقتی من باها ت حرف میزنم بلند شو بایست !

ژان : مترس پیشخدمت ! دده مطبخی : دهنت را ببند و از اینجا برو بیرون . واقعاً که زنی مثل

تو باید مرا به عنوان بی ادب سرزنش کند . در تمام عمرم هیچ دختری ممکن نبود به این

ارزانی که تو خودت را لودادی خودش رالو بدهد . حتی هرزه ترین کولیاها (۹)

هم خودشانرا این شکل توی بغل کسی نمیاندازند . هیچوقت دیده ای یک دختر از طبقه

من اینکارا بکند ؟ من حتی یک بار هم ندیده ام - مگر در مزارع یادری خیابانها .

ژولیا : [خردشده] درست است ، مرا بزن ، بالگد مرا له کن - سزاوار هستم - من کثیف

هستم . ولی کمکم کن - کمکم کن از این بدبختی نجات پیدا کنم - اگر راه نجاتی

۹ - کولیاها را بجای کلمه Skivvy گذاشته ام - معنی مناسب تری برای این لغت

پیدا نکردم .

روی بساط میوه‌فروشی . ولی پراز جهانگرد است و ویلاهای زیادی برای اجاره دادن به عشاق وجود دارد ، و این بازی پردرآمدی است - میدانی چرا ؟ برای اینکه برای شش‌ماه ویلا را اجاره میکنند و بعد از سه هفته آنجا را ترک میکنند .

ژولیا : [باسادگی] چرا بعد از سه هفته ؟

ژان : برای اینکه مسلماً دعواشان میشود . ولی مجبورند همان کرایه شش‌ماه را پردازند . بعد خانه دوباره اجاره داده میشود و همینطور ادامه پیدا میکند ؛ همیشه عده زیادی از عشاق آنجا هستند . اگرچه زیاد نمیمانند .

ژولیا : پس تو نمیخواهی بامن بمیری ؟

ژان : اصلاً نمیخواهم بمیرم ؛ من از زندگی لذت میبرم . بعلاوه من فکر میکنم خودکشی يك گناهست درمقابل آفریننده ما که به ما زندگی بخشیده است .

ژولیا : میخواهی بگوئی که تو به خدا اعتقاد داری ؟

ژان : البته اعتقاد دارم . و يك هفته درمیان، روزهای یکشنبه به کلیسا میروم . بین راستش را بخواهی ، من از این بازی خسته شدم - میروم بخوابم .

ژولیا : آه ، راست میگوئی ! فکر میکنی من ، با اینچیزها راضی می‌شوم ؟ میدانی که وقتی يك مرد آبروی يك زن را میریزد يك چیزی بهش بدهکار است ؟

ژان : [کیف پولش را درمیاورد و يك سکه نقره پرت میکند روی میز .] خوش آمدی ؛ یقیناً من نمیخواهم به کسی بدهکار باشم .

ژولیا : [با تظاهر به ندیده گرفتن توهینی که به او شده است] میدانی که جریمه شرعیش چیست - ؟

ژان : خیلی بد است که برای يك زن که يك مرد را اغوا میکند هیچ جریمه شرعی وجود ندارد ؛
ژولیا : غیر از اینکه به خارج برویم - ازدواج کنیم و دوباره ازهم جدا شویم چه راه دیگری برای ما وجود دارد ؟

ژان : و فرض کن که من جفت بدی را نگیرم .

ژولیا : جفت بد ؟

ژان : برای من ، بله . اصل و نسب من بهتر از تو است - در فامیل من هیچکس مرتکب آتش‌سوزی عمدی نشد .

ژولیا : از کجا میدانی ؟

ژان : تو نمیتوانی خلافتش را ثابت کنی ، برای اینکه ما شجره‌نامه نداریم - مگر در دفتر اموات . ولی من شجره فامیل ترا در کتابی که روی میز پذیرائی بود دیدم . میدانی که بنیاد فامیل شمارا کی گذاشته است ؟ يك آسیابان که در جریان جنگ دانمارک یکشب سلطان و زنش را توی آسیابش خوابانده بود . من جد و آباد اینطوری ندارم ، ولی خودم میتوانم بنیادگذار يك فامیل باشم .

ژولیا : این مزدی است که من درعقابل دادن قلبم به آدم پستی مثل تو میگیرم . برای فدا کردن افتخارات فاه‌یلم -

ژان : بفرمائید افتخارات . خب ، من بهت گفتم ؛ گفتم که مشروب نخور و گر نه چیزهائی خواهی گفت که باعث تأسف خواهد شد . حرف زدن زیاد فائده‌ای ندارد .

ژولیا : ایکاش اینطور نشده بود - چه عاملی توانست مرا وادار کند که اینکار را بکنم ؟ فقط

اگر تو مرا دوست داشتی !

ژان : خب ، برای آخرین بار میگویم - انتظار داری من چکار کنم ؟ بزمن زیر گریه ؟ از روی شلاق سوار کاری تو بپریم ؟ ببوسمت و برای سه هفته بپرمت دریاچه Como و بقیه قضایا ؟ چه انتظاری داری ؟ دیگر باندازه کافی درباره این موضوع حرف زده ام - همیشه وقتی آدم گیر یک زن میافتد اینطوری است . ببین ، حالا ، **مادموازل ژولیا** - می بینم که ناراحت هستی ، میدانم که چه مرحله ای را داری طی میکنی - ولی نمیتوانم بفهمم چه میخواهی بگوئی . ماهر گز اینطوری رفتار نمیکنیم ؛ ما از یکدیگر تنفری نداریم ، برای ما عشق درست یک بازی است - چیزی که موقع بیکاری انجام بدهیم ؛ ما نمیتوانیم سرتاسر شب و روز را ، مثل شما وقف اینکار کنیم . فکر میکنم تو مریض هستی - بله ، همین است - شما باید مریض باشید .

ژولیا : با مهربانی با من صحبت کن - انسان باش .

ژان : پس ، تو خودت انسان باش ؛ اگر به من تف بیندازی ، باید انتظار داشته باشی که با خودت پاکش کنم .

ژولیا : به من کمک کن - به من کمک کن - فقط بمن بگو که چکار بکنم - چطور از این مخمصه بیرون بیایم .

ژان : جل الخالق ! فقط اگر خودم میدانستم !

ژولیا : من حماقت کرده ام - حواسم سر جایش نبوده است - حالا هیچ راه گریزی نیست ؟
ژان : همینجا بمان و دهنت را ببند - هیچکس نمیداند .

ژولیا : ولی باید بدانند ! زارعین میدانند - و گریستین هم میدانند .

ژان : آنها نمیدانند ؛ و بهر حال هرگز باور نخواهند کرد .

ژولیا : [به آهستگی] آخر - آخر ممکن است دوباره اتفاق بیفتد .

ژان : درست است .

ژولیا : و - و عواقبش ؟

ژان : [ترسناک] عواقبش ! چقدر احمق بودم که به عواقبش فکر نکردم ! خب ، فقط یک کار میشود کرد - تو باید از اینجا بروی - فوراً . من نمیتوانم با تو بیایم ، آن همه کارها را خراب میکند ؛ تو باید تنها بروی - به خارج - هر جا که میل داری .

ژولیا : تنها ؟ کجا ؟ من نمیتوانم !

ژان : تو باید بروی . و قبل از اینکه کنت برگردد . میدانی که اگر بمانی چه اتفاقی خواهد افتاد ؛ بعد از قدم اول . خب دنگر - کار که خراب شده است ، پس چرا ادامه اش ندی ؟ بعد یک ذره بی احتیاطی میکنی و دست آخر گیر میافتی ! نه ، تو باید بروی . بعد به کنت بنویس و اعتراف کن - فقط از من هیچ اسمی نبر - هیچوقت خود کنت فکرش را هم نمیکند - فکر نمیکنم آنقدرها اهمیت بدهد که موضوع را دنبال کند .

ژولیا : من میروم ، به شرطیکه تو هم بیایی .

ژان : دیوانه شده ای ، زن ؟ **مادموازل ژولیا** با پیشخدمتش فرار میکند ؟ روز بعد

در تمام روزنامه‌ها مینویسند و همین کنت را از پا درمی‌آورد .

ژولیا : نمیتوانم بروم - نمیتوانم بمانم . کمک کن ، خیلی خسته هستم - بی اندازه خسته هستم . به من امر کن ! دستور تو - مرا به کار وامیدارد ، ولی من خودم هیچکاری برای خودم نمیتوانم بکنم - حتی دیگر فکر هم نمیتوانم بکنم .

ژان : حالا می بینی که شما افراد بالاتر چقدر ارزش دارید . چرا باید شماها با افاده راه بروید و پوزتان را طوری از مردم برگردانید که گوئی نخبه‌های خلقت هستید ؟ بسیار خوب ، میتوانی از من دستور بگیری . برو بالا و لباس بپوش - کمی پول برای مسافرت پیدا کن ، و بعد بیا بالا !

ژولیا : [نیمه نجواکنان] بامن بیا بالا !

ژان : به اطاعت ؟ تو دیوانه‌ای ! [لحظه‌ای مردد میماند] نه ، برو بیرون - زود باش .

[دست او را میگیرد و او را بطرف در میکشد.]

ژولیا : [در حال رفتن] میتوانی با من باملایمت صحبت کنی ، ژان .

ژان : همیشه يك دستور بیرحمانه به نظر میرسد - حالا میفهمی که دستور گرفتن چه مزه‌ای دارد .

[ژان تنها مانده است ، نفس راحتی میکشد . کنار میز می نشیند و يك دفتر و مداد بر میدارد . گاه گاه با صدای بلند چیزی را حساب میکند ؛ و با ادا و اشاره به کار خودش ادامه میدهد تا **گریستین** وارد میشود ، لباس پوشیده است که به کلیسا برود ، **يك** کراوات سفید و **يك** پیش سینه پیراهن در دست دارد .]

گریستین : خدای من ، اینجا چقدر درهم ریخته است - شما چکار میکردید ؟
ژان : آه ، مادموازل ژولیا **يك** گله آدم کشید تو . باید خیلی سنگین خوابیده باشی - چیزی نشنیدی ؟

گریستین : من مثل **يك** نعش خوابیدم .

ژان : و برای کلیسا رفتن هم لباس پوشیده‌ای !

گریستین : آری - مگر تو به من قول ندادی که برای عشاق و ربانی امشب بامن به کلیسایبائی؟
ژان : آه ، بله ، قول دادم . چیزهای مراهم آورده‌ای - کمک کن بپوشمشان . [می نشیند . مکث - درحالی که **گریستین** به او کمک میکند تا پیش سینه پیراهن را بپوشد و کراواتش را بزند .]

ژان : [خواب آلود] موعظه امروز چیست ؟

گریستین : فکر میکنم بریده شدن سر یحیی تعمید دهنده .

ژان : آه ، آن ساعتها طول میکشد . مواظب باش ، داری مرا خفه میکنی . آه خدا ! گنج خواب هستم !

گریستین : تمام شب را بیدار ماندی ، چه کار میکردی - همین الان است که بیفتی !

ژان : اینجا نشسته بودم و با مادموازل ژولیا صحبت میکردم .

گریستین : او نمیداند چطور رفتار کند . بله همین را نمیداند !

ژان : [مکث] ببین ، **گریستین** -

گریستین : چیست ؟

ژان : وقتی درباره اش فکر کنی خیلی مضحك است ... او !

گریستین : چه چیز خیلی مضحك است ؟

ژان : تمام ماجرا . [مکث]

گریستین : [به لیوانهای نیمه خالی روی میز نگاه میکنند] باهم مشروب هم خورده اید ؟
ژان : آری .

گریستین : خجالت داره، به صورت من نگاه کن .

ژان : بله .

گریستین : آه ، چطور توانستی ! چطور توانستی ؟

ژان : [پس از يك لحظه] خوب دیگر ، این طوری شد .

گریستین : تف ، اصلاً فکرش را هم نمیکردم . هرگز این فکر را نمیکردم . آه ، خجالت داردا!

ژان : منظورت این نیست که نسبت باو احساس حسادت میکنی ؟

گریستین : نسبت باو نه ، اگر کلارا یا سوفیا بود چشمهایت را در میآوردم . علتش

را نمیدانم ولی اینست که هست . نه ، این حقیقتاً نفرت آور است .

ژان : پس تو از دست او عصبانی هستی ؟

گریستین : من از دست تو عصبانی هستم . آه ، تو واقعاً بیشر می کردی - پستی و بیشر می .

دخترک بیچاره ، بهت بگویم ، من يك روز دیگر اینجا نخواهم ماند - در

خانه ای که آدم نمیتواند به بهتر از خودش احترام بگذارد .

ژان : چرا باید به آنها احترام بگذاری ؟

گریستین : بله ، باید هم این سؤال را بکنی - آقای زرنکی . ولی آدم برای کسانی که

نمیدانند چطور رفتار کنند نمیتواند کار کند . اگر از من پرسسی ، تنگ آوراست !

ژان : وقتی بدانی آنها بهتر از ما نیستند باید خیلی هم افتخار کنی .

گریستین : خوب ، من افتخار نمیکنم . اگر اینطور باشد و آنها بهتر از ما نباشند ، چه

فایده ای دارد آدم سعی کند خودش را بهتر کند . از اینها گذشته - درباره کنت

چه ؟ فکر کن که او در دوره عمرش با چه ماجراهائی دست به گریبان بوده است !

نه ، من يك روز دیگر هم در این خانه نمیمانم . آنها با آدمی مثل تو ! اگر

County Attorney بود - آدمی که کمی بالاتر -

ژان : صبر کن بیستم -

گریستین : توبه عقیده خودت خوب کاری میکنی ، ولی طبقه هر چه باشد طبقه است ؛ این

چیزی است که من هرگز فراموش نمیکنم - خانم من همیشه آن قدر مغرور بود ،

آنقدر بردها بی اعتنا بود که آدم هرگز نمیتوانست فکر کند که ممکن است

او خودش را تسلیم کند ... و آن هم به يك مرد مثل تو . او میخواست دیانا را برای

اینکه با سگ دورگه حمالها جفت گیری کرده بود با تیر بزند ! بله ، این طور

است ، من اینجا ماندنی نیستم - بیست و چهارم اکتبر از اینجا میروم .

ژان : و بعد ؟

گریستین : بله ، یادم آمد ، از وقتیکه قرار شده است ازدواج کنیم تو هم دنبال يك کار دیگری میگردی .

ژان : ولی چه نوع کاری ؟ اگر متأهل بودم جایی مثل اینجا را نمیتوانستم گیر بیاوریم .
گریستین : معلوم است که نمیتوانستی ، ولی میتوانستی بعنوان باربر يك جا کار کنی - یا اینکه در یکی از ادارات دولتی دربان بشوی - آدم با پول دولت چاق نمیشود ولی تأمین دارد - و برای زن بیوه و بچه هایش هم يك مقرری میدهند .

ژان : [با صورت درهم ریخته] همه ی اینها درست . ولی من هنوز تصمیم نگرفته ام به خاطر زن و بچه ام بمیرم . بدنیت بهت بگویم که هدف من از این يك کمی بزرگتر است .

گریستین : میتوانی هدف داشته باشی ، ولی وظیفه یی هم داری و نباید آن را فراموش کنی .
ژان : من بدون نوزدن تو هم درباره ی وظایف خودم با اندازه کافی اطلاع دارم [به صدائی خارج از صحنه گوش میدهد] با وجود این برای فکر کردن درباره ی این موضوع بعداً زیاد وقت داریم . برو حاضر شو - بعد با هم میرویم کلیسا .

گریستین : این کیست در طبقه بالا راه میرود ؟

ژان : نمیدانم شاید کلارا است .

گریستین : [در حال رفتن] فکر میکنی ممکن است بدون اینکه ما صدای کنت را بشنویم برگشته باشد ؟

ژان : [وحشت زده] کنت ؟ نه ، نمیتواند او باشد ، اگر او بود حتماً زنگ میزد .

گریستین : [در حالی که میرود] خدا به فریاد برسد ، من هرگز چنین چیزی ندیده ام .

[آفتاب طلوع کرده و نوك درختان قصر را روشن کرده است .
روشنائی به تدریج حرکت میکند تا زمانیکه از داخل پنجره به درون می تابد ژان بطرف در میرود و علامت میدهد .]

ژولیا : [داخل میشود ، لباس مسافرت پوشیده است و يك قفس كوچك در دست دارد که آنرا در يك پارچه پیچیده است و روی يك صندلی میگذاردش .] من کاملاً حاضرم .

ژان : شش شش - گریستین بیدار شده است .

ژولیا : [در طول بازی در این صحنه ژولیا بی اندازه عصبی است] مظنون شده ؟

ژان : نه ، اصلاً . خدای من ، قیافه ات خیلی دیدنی است .

ژولیا : چرا ؟ چطور است مگر ؟

ژان : رنگت شده است مثل مرده - و اگر از من ناراحت نمیشوی ، صورتت کثیف است .

ژولیا : پس بگذار بشویمش ، همینجا . [به طرف دستشویی میرود و دست و صورتش را می شوید .]
يك حوله به من بده . آه ، آفتاب زده است !

ژان : وهمه شیطاين ناپدید شده اند !

ژولیا : آری ، یقیناً دیشب شیطاين این دور و بر بودند . گوش کن ژان ، با من بیا ؛ حالا

من پول را تهیه کرده ام .

ژان : [مشکوک] به اندازه کافی ؟

ژولیا : برای شروع کار کافیت . با من بیا ، من امروز نمیتوانم تنها مسافرت کنم ، فکرش را

بکن - روز جشن نیمه تابستان در يك قطار شلوغ و کثیف ، پراز آدمهای چشم دریده ؛

وقتیکه آدم دلش لك میزند برای اینکه در حرکت باشد، قطار به کف ایستگاه میچسبند... نه، من نمیتوانم اینکار را بکنم. نمیتوانم! باید یاد جشن‌های گذشته بیافتم - وقتیکه بچه بودم به در و دیوار کلیسا شاخه‌های یاس و غان آویزان میکردند، میز غذاخوری برای پذیرایی از همه دوستان و بستگان ما تزئین میشد - بعد از شام موسیقی و رقص درپارک، و گلها و بازیها. آه، هرچقدر هم آدم دور بشود، خاطراتش درواگن اثاث دنبال او میآید و غصه و پشیمانی هم همینطور!

ژان: من باتومیایم - ولی همین حالا، فوراً، قبل از اینکه خیلی دیر بشود. باید همین لحظه برویم.
ژولیا: پس حاضر شو.

[قفس را برمیدارد.]

ژان: هیچ چیز نباید برداریم - مگر چیزهایی که برای سفر لازم باشد.

ژولیا: نه، هیچ چیز - فقط چیزهایی که بتوانیم همراه خودمان ببریم توی کوله.

ژان: [می‌رود کلاهش را برمی‌دارد] آن چیست؟ ترا به خدا آن تو چه چیز گذاشته‌ای؟

ژولیا: فقط سه‌رۀ من، دلم نیامد آنرا جا بگذارم.

ژان: آه محض رضای خدا دست بردار - باید يك قفس را با خودمان اینطرف و آنطرف ببریم؟
تو عقل از کلهات پریده‌است. بگذارش زمین.

ژولیا: این تنها چیزی است که من میخواهم بیاورم؛ او تنها موجودی است که مرادوست

دارد، حالا دیگر دیانا از من جدا شده است. اینقدر ظالم نباش - بگذار اینرا باخودم بیاورم!

ژان: بهت گفتم بگذارش زمین. و اینقدر بلندم حرق نزن، ممکن است کریستین بشنود.

ژولیا: من نمیتوانم اینجا تنهاش بگذارم، هیچکس نیست ازش مواظبت کند؛ اگر میکشیش بهتر بود.

ژان: بسیار خوب، این جانور فسقلی را بده بمن، کله‌اش را میکنم.

ژولیا: اذیتش نکن، خواهش میکنم، نکن، من نمیتوانم!

ژان: من میتوانم، بگذار ببینم.

[ژولیا پرنده‌ها از قفس بیرون می‌آورد و می‌بوسد.]

ژولیا: کوچولوی بیچاره‌ی من - تو باید به خاطر خانمت بمیری؟

ژان: آه، محض رضای خدا تعزیه راه نینداز؛ آینده تو در معرض خطر است - بقیۀ عمرت.

زود باش! [پرنده‌ها از دست ژولیا می‌قاپد و ساطور را برمی‌دارد و پرنده‌ها باخود

بطرف چوب زیر گوستی می‌برد.] تو بایستی به جای یاد گرفتن تیراندازی باهفت

تیر - یاد میگرفتی چطور جوجه‌ها را بکشی. [ساطور را فرود می‌آورد] آنوقت از

از دیدن يك قطره خون غش نمی‌کردی.

ژولیا: [جیغ میکشد] مرا بکش. - مرا هم بکش - تو که میتوانی بدون اینکه خم به ابرو

بیاوری موجود معصومی مثل اینرا بکشی. از تو متنفرم! حالا از تو متنفرم!

نین ما خون هست ! ایکاش اصلاً ترا ندیده بودم - ایکاش اصلاً به دنیا نیامده بودم .
 [به طرف چوب زیر گوشت میرود - گوئی برخلاف اراده خودش بدانسو کشیده
 میشود] نه ، با این وجود من نخواهم رفت - نمیتوانم - بایه ، فکر کنم - هیس ، یک
 کالسکه داردمیاید ... [ظاهراً به صدای کالسکه گوش میدهد - ولی به هیچوجه نگاهش
 را از ساطور چوب زیر گوشتی برنمیدارد .] پس تو فکر میکنی که من طاقت دیدن
 خون ندارم ؟ فکر میکنی من اینقدر ضعیف هستم ؟ چقدر دلم میخواهد خون ترا
 ببینم و ببینم که مغزت روی یک چوب زیر گوشتی ریخته است ! دلم میخواهد تمام
 همجنسان ترا ببینم که مثل این پرنده در خون خودشان غوطه میخورند . فکر
 میکنم میتوانم در کاسه سر تو آب بخورم ، پاهایم را در سینهات فرو کنم و قلبت را
 سرخ کنم و بخورم . فکر میکنی من ضعیف هستم ؛ فکر میکنی ترا دوست دارم ،
 فقط بدلیل اینکه چیزی در درون من با فریاد نطفه ترا طلب کرد ؛ خیال میکنی من
 میخواهم نطفه ترا کنار قلبم نگاهدارم و با خونم پرورش بدهم - بچه ترا به دنیا
 بیاورم و فامیل ترا اختیار کنم ؛ راستی فامیلت چیست ؟ من هیچوقت اسم فامیل
 ترا نشنیده ام - اگر داشته باشی . تصور میکنم باید « خانم دربان » بشوم یا « خانم آشغالی » !
 تو ، سگی که طوق من به گردنش هست ، پیشخدمتی که علامت خانواده من روی
 تکه لباسش هست ؛ من باید ترا با آشپز خودم قسمت کنم ، بله ، و رقیب مستخدم
 خودم باشم ؟ آه ... ه ! فکر میکنی من آدم ترسوئی هستم - فکر میکنی من فرار
 خواهم کرد ؟ خیر ، من همینجا خواهم ماند ، حتی اگر آسمان به زمین بیاید ؛
 پدرم به خانه میآید ، می بیند که میزش شکسته است و پولش رفته . بعد زنگ میرند -
 همین زنگی که اینجاست - دوتا زنگ برای پیشخدمت . بعد میفرستد دنبال
 پلیس و من همه چیز را بهش میگویم - همه چیز را ؛ و خدا را شکر که ماجرا پایان
 پیدا میکند - اگر پایانی وجود داشته باشد ؛ به پدرم شوک وارد میشود و میمیرد .
 مرگ او فنای همه ما است . و بعد آرامش و سکون - استراحت ابدی - سپر او را
 بالای تابوتش خرد میکنند - چراغ دودمان اصیل او خاموش میشود . ولی نسل
 فراش ادامه پیدا میکند - در پرورشگاه کودکان سرراهی - در محلات کثیف مشهور
 میشود و در گوشه یک زندان میمیرد .

ژان : این خون سلطانیست که دارد حرف میزند ؛ مرحبا ؛ خانم من ؛ آسیابان را دوباره
 بچپان توی جوالش .

[**گریستین** داخل میشود ، برای رفتن به کلیسا لباس پوشیده
 است ، یک کتاب دعا در دست دارد .]

ژولیا : [به سوی او میدود و در آغوش او میافتد ، گوئی برای محافظت خود اینکار را
 میکند] به من کمک کن ؛ در مقابل این مرد به من کمک کن ؛

گریستین : [خونسرد و آرام] برای یک صبح یکشنبه منظره جالبی است . [چوب زیر گوشت
 را می بیند] این کثافتکاریها چیست اینجا راه انداخته اید ؟ اینکارها یعنی چه -
 این سروصدا و این جیغ و داد ؟

ژولیا : **گریستین** ، تو یک زن هستی ، تو دوست من هستی . به این مرد اعتماد نکن ،

او آدم رذلی است .

ژان : [کمی شرمنده] اگر شما خانمها میخواهید درباره موضوع صحبت کنید ، من بروم ریشم را بتراشم .

[از سمت راست بیرون میرود .]

ژولیا : کریستین به من گوش کن ، باید گوش کنی - موضوع را خواهی فهمید .
کریستین : من مطمئناً از این کارها سر در نمیآورم ! شماها کجا میخواهید بروید - شما لباس سفر پوشیده‌اید و اوهم کلاهش را سرش گذاشته بود . معنی اینها چیست ؟
ژولیا : گوش کن ، کریستین ، به من گوش کن و من همه چیز را برایت خواهم گفت .
کریستین : من هیچ چیز نمیخواهم درباره اش بشنوم .
ژولیا : باید گوش کنی .

کریستین : خب ، موضوع چیست ؟ - منظورت ادامه وضعی است که با ژان پیدا کرده‌ای ؟ این مرا ناراحت نمیکند ، اصلاً به من مربوط نیست . ولی اگر خیال داری اورا باخودت از اینجا ببری من در این مورد فوراً دخالت خواهم کرد !
ژولیا : [عصبانی] سعی کن عاقل باشی ، کریستین و به حرفهای من گوش کن . من نمیتوانم اینجا بمانم - ژان هم نمیتواند . بنابراین باید به خارج برویم .
کریستین : اهو ؟

ژولیا : [ناگهان] بین ، فکری به خاطر من رسید ، فکر کن سه تائیمان برویم - به خارج - به سویس . باهم یک هتل باز میکنیم ، من پولش را تهیه کرده‌ام . من و ژان به کارها رسیدگی میکنیم ، فکر کردم که توهم آشپزخانه را اداره خواهی کرد - عالی نیست ! بگو که میآئی ، آنوقت همه چیز درست خواهد شد . خواهش میکنم بگو که میآئی ، کریستین جان .

[بازوهایش را دور بدن کریستین می پیچد و اورا نوازش میکند .]

کریستین : [موضوع را بی اهمیت میگیرد .] خب ...

ژولیا : [با سرعت] تو هیچوقت به خارج نرفته‌ای ، کریستین - باید بروی و دنیا را ببینی . اصلاً نمیدانی چه لذتی دارد ، مسافرت با قطار - دیدن آدمهای تازه . کشورهای تازه . وقتی به هامبورگ رسیدیم ، سر راهمان به باغ وحش میرویم - از آن خوست خواهد آمد ؛ تا تر واپرا میرویم . وقتی به مونیخ برسیم موزه‌های زیادی آنجا هست ؛ آثار رافائل و Rubens هست - نقاشهای بزرگ دنیا ، میداننی . حتماً اسم مونیخ را شنیده‌ای ؛ جائیکه لودویک شاه زندگی میکرد - همان که دیوانه شد ؛ میرویم کاخهای او را می بینیم - هنوز از کاخهای او هست - مانند کاخهای افسانه‌های پریان تزئین شده‌اند . از آنجا تا سویس راهی نیست - و کوههای آلپ - فکر آلپ را بکن ، بابر فهای که در نیمه تابستان در قله اش هست ؛ و درختهای پرتقال که در آنجا میکارند و درختهای غان که سرتاسر سال سبز هستند ... [ژان در گوشه سمت راست دیده میشود که مشغول تیز کردن تیغ صورت تراشی است ، چرم

تیغ تیز کنی را بادن دان و دست چپ نگاه داشته است . باعلاقه به حرفهای ژولیا گوش میدهد و گاه گاه سرش را به علامت تصدیق تکان میدهد . و باعجله به کار خود ادامه میدهد . [و بعد یک هتل خواهیم داشت - من در دفتر می نشینم و ژان هم از مهمانها استقبال میکند ، خرید میکند و مکاتبات را انجام میدهد . زندگی خوشی در انتظار توست ! استقبال قطارها ، خبر کردن اتوبوسها ، جواب دادن زنگها در طبقه بالا و در طبقه پائین ، در رستوران - صورت غذاها را من تنظیم میکنم - و میدانم چطور باید غذاها را پخت . نمیدانی وقتی یک مسافر میخواد صورتحسابش را پردازد چقدر متواضع میشود . و تو - تو در آشپزخانه می نشینی و آنجا را اداره میکنی - البته بهیچوجه پای اجاق نمیایستی . وقتی که با مسافرها ملاقات میکنی باید لباس شیک بپوشی - تو با این نگاههایت - نه ، جدی میگویم - خیلی زود برای خودت یک شوهر پیدا میکنی - با احتمال قوی یک انگلیسی ثروتمند - شکار کردن آنها آسانست [کمی آهسته تر] ، و آنوقت ما پولدار میشویم و یک ویلا کنار دریاچه Como میسازیم ... البته آنجا گاه گاه بارندگی هست [باتانی] ... ولی حتماً آنجا آفتاب هم هست - حتی اگر ابرهم باشد . و بعد ... بعد میتوانیم به خانه برگردیم ... اینجا ... یا جایی دیگر -

گریستین : بینم مادموازل - راستی شما همه اینها را باور میکنید ؟

ژولیا : [خرد شده] باور میکنم - ؟

گریستین : بله .

ژولیا : نمیدانم - من دیگر هیچ چیز را باور نمیکنم . [روی نیمکت میافتد و سرش را بین دستهایش که روی میز افتاده اند میگذارد] هیچ چیز را ، اصلاً و ابداً .

گریستین : [به سمت راست جائیکه ژان ایستاده است نگاه میکند] . خب ، خب ، که تو میخواهی فرار کنی ؟

ژان : [شرمنده ، در حالی که تیغ را روی میز میگذارد] فرار کنم ؟ من اسمش را فرار نمیگذارم . شنیدی که مادموازل ژولیا چه گفت ؛ او حالا خسته است ، برای اینکه تمام شب را بیدار بوده است ولی با همه این حرفها نقشه خوبی است و ممکن است اجرا بشود .

گریستین : پس بین چه میگویم . اگر خیال میکنی من برای این ... آشپزی میکنم .

ژان : وقتی درباره خانم حرف میزنی مؤدب باش - شنیدی ؟

گریستین : خانم !

ژان : بله ، خانم .

گریستین : خب ، خب . اینرا باش !

ژان : بهتر است کمتر حرف بزنی و کمی هم گوش کنی . مادموازل ژولیا خانم تو است . و در این صورت تو کی هستی که به خاطر کاری که کرده اورا تحقیر کنی ؟

گریستین : من بیشتر از اینها برای خودم شخصیت قایل هستم که -

ژان : که بتوانی برای دیگری شخصیت قائل بشوی !

گریستین : که از مقام خودم تنزل کنم ! نمیتوانی ادعا کنی که آشپز کنت ، بامهتر یا خوک چران رابطه داشته است ؛ نمیتوانی چنین ادعائی بکنی .

ژان : نه ، تو برای خودت يك مرد وفادار داشته‌ای - خوش به حالت :
گریستین : آنقدر وفادار که جوجه‌های طویله کنت را میفروشد .

ژان : به توجه مربوط است ؟ تو روی خرید سبزیها حق و حساب میگیری که رشوه قصاب را ندیده بگیری .

گریستین : نمی فهمم داری چه میگوئی !

ژان : پس تو دیگر نمیتوانی به خانمت احترام بگذاری ! که این طور !

گریستین : با من به کلیسامیائی ؟ بعد از جریانی که برایت پیش آمده است يك موعظه حساسی احتیاج داری .

ژان : نه ، من امروز به کلیسا نمیایم . تو خودت تنها برو و گناهانت را اعتراف کن .

گریستین : بسیار خوب . میروم و بخشش کافی هم برای تو میآورم . پیغمبر به خاطر گناهان ما رنج کشید و مصلوب شد ، و اگر ما با ایمان پاك و قلب پشیمان به او رو بیاوریم تمام خطاهای ما را بگردن خواهد گرفت .

ژولیا : تو باین اعتقاد داری ، گریستین ؟

گریستین : تمام عمرم به این اعتقاد داشته‌ام ؛ با همان اعتقادی که میتوانم بگویم الان اینجا ایستاده‌ام . من آنرا وقتی که کوچک بودم یاد گرفته‌ام و همیشه به آن معتقد بودم ، مادموال ژولیا . در جایی که گناه فراوان است ، لطف خداوند نیز فراوان است .

ژولیا : فقط اگر من ایمان ترا داشتم - فقط اگر -

گریستین : بدون لطف مخصوص خداوند این ایمان به وجود نمیاید ، و لطف مخصوص خداوند هم شامل همه کس نمیشود .

ژولیا : پس شامل حال چه کسانی میشود ؟

گریستین : این راز بزرگ ملکوت خداوند است . مادموازل ژولیا . خداوند باز یچه اشخاصی نیست ؛ آخرین نفر اولین نفر است .

ژولیا : پس او باید به آخرین نفر احترام بگذارد .

گریستین : [ادامه میدهد] - گذشتن يك شتر از سوراخ يك سوزن ساده تر از داخل شدن

يك مرد متمول به ملکوت خداوند است - بله ، قضیه از این قرار است ، مادموازل

ژولیا . خب ، من حالا میروم ، خودم تنها . و سر راهم به شاگرد مهتر

میگویم که اگر کسی پیش از مراجعت کنت خواست فرار کند نگذارد اسب از

طویله بیرون بیاورد . خدا حافظ . [میروند] .

ژان : چه آدم آتشی مزاجی ! وهمه این قشقرق به خاطر يك پرنده لعنتی !

ژولیا : [گرفته] فکر پرنده را نکن . میتوانی راه گریزی ازین بن بست پیدا کنی ؟ یا نقطه پایانی ؟

ژان : [فکر میکند] نمیتوانم .

ژولیا : اگر تو جای من بودی چه میکردی ؟

ژان : اگر جای تو بودم ؟ بگذار فکر کنم ... يك زن از طبقه تو ، که کار خلافی کرده ...

نمیدانم . بله ، جداً نمیدانم .

ژولیا : [تیغ را بر میدارد و حالت کسی را میگیرد که میخواهد خودکشی کند] این طوری ؟

ژان : بله ، ولی من اینکار را نمیکردم . درحقیقت فرق ما همین است .

ژولیا : برای اینکه تو یک مرد هستی و من یک زن ؟ این چه فرقی ایجاد میکند ؟

ژان : درست همان فرقی که بین یک مرد هست و یک زن !

ژولیا : [تیغ را هنوز در دست دارد] کاش میتوانستم ... هرچند که نمیتوانم این کار را بکنم

— همانطور که پدرم هم نتوانست — آن وقتی که باید اینکار را میکرد .

ژان : نه ، نباید اینکار را میکرد ؛ میبایستی قبلاً انتقام خودش را میگرفت .

ژولیا : و حالا مادرم انتقام خودش را میگیرد — به وسیله من .

ژان : تو هیچوقت پدرت را دوست نداشته‌ای ؛ **مادموازل ژولیا ؛**

ژولیا : چرا ، خیلی . ولی میبایستی ازش متنفر هم بوده باشم ؛ بدون اینکه خودم متوجه

باشم . میدانی ، او به من یاد داد که جنس زن را تحقیر کنم — که نصف زن باشم و نصف

مرد . برای همه این ماجرا ، چه کسی را باید مقصر دانست — پدرم یا مادرم یا

خودم را ؟ خودم را ؟ من «خود»ی ندارم ؛ هیچ فکری نداریم که از پدرم نگرفته

باشم و هیچ احساسی هم ندارم که از مادرم نگرفته باشد . حتی این آخرین عقیده

هم که همه انسانها باهم برابر هستند — که از طرف نامزدم ابراز شد و بعد برای

رنجهایی که کشیده بود من او را یک حیوان می‌نامم . چطور من میتوانم مقصر باشم ؟

آیا باید من هم مثل **گریستین** همه گناهها را به گردن عیسی بگذارم ؟ نه ، من

خودخواهتر از آن هستم که این کار را بکنم — و خیلی هم عاقلتر ، از تعالیم پدرم متشکرم .

در مورد اینکه ثروتمندان به بهشت نمیروند ، این دروغست ؛ **گریستین** با پولهایی

که در حساب بانکش دارد نمیتواند وارد بهشت شود . ولی مقصر کیست ؟ با این

وجود چه اهمیتی دارد ؟ من خودم هستم که باید تقصیر را به گردن بگیرم و عواقبش

را تحمل کنم .

ژان : بله ، ولی [دو صدای زنگ کوتاه و سریع شنیده میشود — **ژولیا** از جا می‌پرد —

ژان به سرعت کت دیگری را می‌پوشد .] این کنت است ، او برگشته است ! [در

حال رفتن] فکر میکنم **گریستین** بهش ...

[به طرف بلندگو میرود — روی آن میزند و گوش میدهد .]

ژولیا : یعنی حالا میزش را دیده است ؟

ژان : **ژان** هستم ؛ حضرت اشرف . [گوش میدهد ، ولی تماشاگران صدای کنت را

نمی‌شنوند] چشم ، قربان . [گوش میدهد] بله ، قربان — همین الان [گوش میدهد]

چشم قربان — در عرض نیمساعت .

ژولیا : [کاملاً نگران] چه گفت ؟ آه ، خدایا ، چه گفت ؟

ژان : چکمه‌ها و قهوه‌اش را نیمساعته می‌خواهد .

ژولیا : نیمساعت ! آه ، من خیلی خسته هستم ؛ هیچ کاری نمیتوانم بکنم — نمیتوانم توبه

کنم ! نمیتوانم فرار کنم ، نمیتوانم اینجا بمانم ؛ نمیتوانم زنده بمانم . نمیتوانم

بمیرم - حالا بهمن کمک کن ! بهمن امر کن و من مثل يك سگ از تو اطاعت میکنم.
این آخرین کار را برای من بکن : آبروی مرا نجات بده. میدانی که اگر اراده
و قدرت داشته باشم باید چکار کنم . بهمن قدرت بده تا اینکار را بکنم - دستور بده
تا از تو اطاعت کنم .

ژان : نمیدانم - من هم حالا ، نمیتوانم - نمیدانم چرا . مثل اینکه این نیمتنه جلو مرا
گرفت . حالا نمیتوانم به تو دستور بدهم - از وقتیکه کنت با من حرف زد ، دیگر
نمیتوانم - نمیتوانم علتش را توضیح بدهم ، بایستی تقصیر از این لباس فراشی باشد
که تن من است . جداً معتقدم که اگر همین حالا کنت بیاید پائین و بهمن دستور
بدهد که گلوی خودم را ببرم ، فوراً این کار را خواهم کرد .

ژولیا : پس وانمود کن که تو کنت هستی و من تو ! تو این نقش را همین حالا خیلی خوب
توانستی بازی کنی - تمام وقتی که به زانو افتاده بودی ؛ يك آریستوکرات حساسی بودی .
آه ، هیچوقت يك هیپنوتیست (خواب کن) را روی صحنه ندیده‌ای ؟ [ژان سر
می‌پراند] به طرفش میگوید « آن جارو را بردار » و او جارو را برمیدارد . بعد
میگوید « جارو کن » و او جارو میکند .

ژان : آخر او باید در خواب باشد .

ژولیا : [با وجد] من پیشاپیش خوابم . تمام اطاق به نظرم پراز دود است - تو به نظرم مثل
يك كوره آهنی هستی - كوره‌ایکه شبیه مردی است در لباس سیاه با يك كلاه بلند .
چشمهایت مثل زغالی که در حال خاموش شدن باشد میدرخشد و صورتت يك لكه
کدر است مثل خاکستر . [آفتاب به کف آشپزخانه تابیده است - در این لحظه
به تدریج روی ژان می‌تابد] آه ، این گرم و لذتبخش است - [دستهایش را طوری
بهم میمالد که گوئی آنها را با حرارت آتش گرم میکند .] و این قدر روشن و اینقدر
آرامش بخش .

ژان : [تیغ را برمیدارد و در دست او میگذارد .] این جاروب تو است . حالا روز روشن
است ، برو بیرون ، توی انبارگاه و ...

[در گوشش چیزی میگوید .]

ژولیا : [بر میخیزد] متشکرم - حالا میروم که بالاخره آرامش پیدا کنم . ولی قبل از
اینکه بروم بمن بگو که اولین نفر هم میتواند مورد لطف خدا قرار بگیرد . بگو ،
اگرچه بان اعتقاد نداشته باشی .

ژان : اولین نفر میتواند ... نه ، نمیتوانم بگویم ! صبر کن ، مادموازل ژولیا -
پیدایش کردم ! تو دیگر اولین نفر نیستی - تو بین آخرین نفرات قرار گرفته‌ای !

ژولیا : درست است ؛ من بین همان آخریها هستم - من آخرین نفر هستم . آه ، ولی
حالا نمیتوانم بروم بهمن دستور بده بروم - دوباره دستور بده !

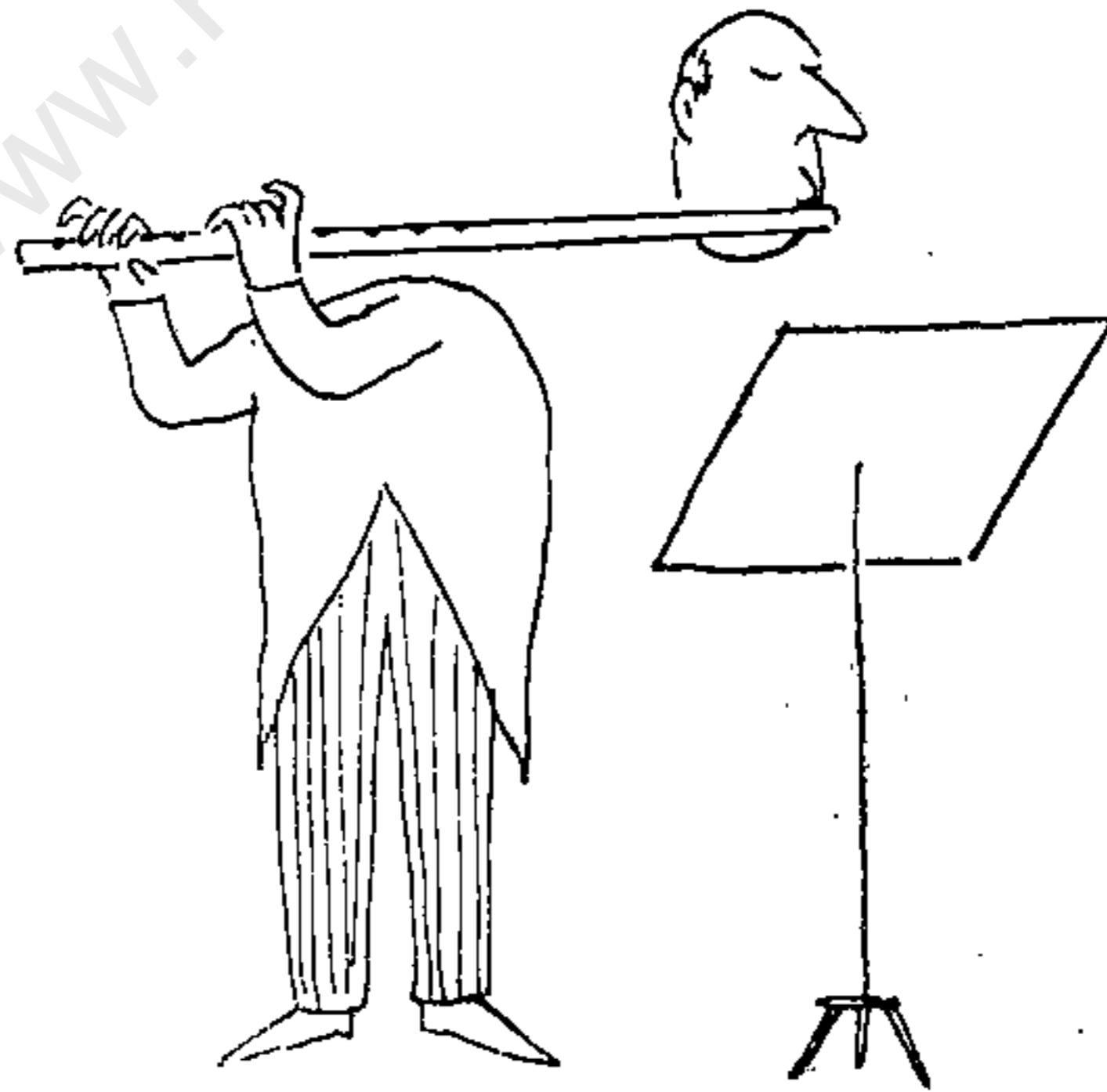
ژان : من هم نمیتوانم - حالا ، نمیتوانم !

ژولیا : « و اولین نفر آخرین نفر خواهد بود » -

ژان : فکر نکن - فکر نکن . تو داری قدرت مرا از من سلب میکنی و مرا به يك آدم ترسو تبدیل میکنی . این چیست ! فکر کردم زنگ تکان خورد . نه-صبر کن . توی آن کاغذ بچپانم . فکرش را بکن . آدم تا این حد از يك زنگ بترسد ! بله ، ولی این چیزی بیشتر از يك زنگ است - يك نفر آدم پشت آن هست - دستی هست که آنرا به حرکت میآورد- و چیزی دیگر که دست را حرکت میدهد . در گوشه‌ای را بگیر- فقط در گوشه‌ای را بگیر! اما آنوقت شدیدتر زنگ میزند و میزند تا جواب بدهی- و آنوقت دیگر دیر شده است ... پلیس میاید و بعد ... [دو باره زنگ سریع و مقطع بصدا درمیآید . ژان يك لحظه در فکر فرو میرود و بعد خودش را راست میکند .] وحشتناک است ، ولی هیچ راه دیگری نیست ، برو ...

[ژولیا با قدم‌های محکم از در خارج میشود.]

پایان





از
کانادا درای
با
خوشی
و نشاط
جدا

میشوید
کانادا درای
نوشابه‌ای است
که طبع
شما هر لحظه
طلب میکنند.





کوکا کولا صرف اہل سلیقہ



سِوَن آپ

سُون آپ آخِرین کلام در لذت و نشاط





آدامس جدید
باطعم جدید
در بسته بندی جدید



آدامس
جدید

خروس نشان
واقعاً عالیست



ایرانول البرز

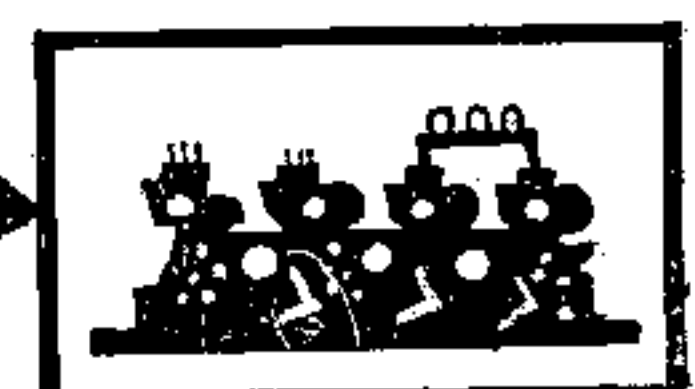
برای موتورهای بنزینی

ایرانول الوند

مرغوب برای دیزلهای
غیر سوپرشاژ و ممتاز برای
موتورهای بنزینی

ایرانول الموت

مرغوب برای دیزلهای
سوپرشاژ و ممتاز برای
دیزلهای غیر سوپرشاژ



ایرانول

بهترین روغن برای هر نوع موتور